http://bookmarket2012.blogfa.com

دنیای کتاب الکترونیکی جاوا،آندروید تبلت و pdf

رمان مثلث زندگی من

نویسنده:فاطیما8



فصل اول

_همتا..همتا ..كجايي دختر؟خب قنديل بستي.بيا تو اخه بارونم نگاه كردن داره؟

تقريبا داد زدم:

باشه مامان جان ميام.

بعد زيرلب غر زدم:

اه 2دقيقه ادمو راحت نميزارن.

همينطور روي تراس نشسته بودم و بارون و نگاه ميكردم.از بچگي عاشق بارون بودم.هر وقت بارون ميومد ميرفتم يه گوشه پشت پنجره نگاه ميكردم.

اصلا واسه همين بود كه اين اتاق و انتخاب كردم چون تراس داشت.

كلا ديدن اسمونو تو شب..ديدن بارون..باد ..مهتاب اينا رو دوست داشتم.حتما الان فكر ميكنين خلم ولي خب من اينطوريم ديگه.

برعكس من هستي خواهرم جديه.يه اقتدار خاصي تو رفتارشه كه ادمو جذب ميكنه.شايد واسه همينه كه بابک و اينطور عاشق كرده كه امشب براي بار 3 ميان خواستگاري.

البته ميدونم دوسش داره.اخه من يه حس ششم قوي دارم ولي ميدونم به خاطر من و مامان نميره.اخه من و مامان و هستي تنها زندگي ميكنيم.بابام وقتي 6سالم بود مرد.

توي يه تصادف كه داشت ميرفت شمال تا با دوستش يه زمين معامله كنن تصادف كرد و مرد.

خيلي مهربون بود.چيزاي خيلي كمي ازش يادمه.اما خيلي دوسش داشتم.

حالا هستي نميخواست مارو تنها بزاره.فكر ميكرد مرد منو مامانه.اما من از اون لجبازترم.فقط هم من از پسش برميام.سوپروايزر يه بيمارستان بود.بابک هم دكتر اونجا واينطوري بود كه عاشق جبروت خواهر ما شده بود.

اما من ميتونستم از پس خودم و مامان بربيام.يه حقوقي از بابا مونده بود.منم كه دانشجوي حسابداري بودم.بايد دنبال كار ميرفتم.

اينطوري احساس سربار بودن ندارم.

از دور هستي رو ديدم كه داره بدو بدو مياد خونه.موش اب كشيده شده بود.از فكر و خيال اومدم بيرون.

لبخندي زدم و از تراس اويزون شدم.با ديدنم با صداي ارومي كه كسي نفهمه گفت:

ديوونه زنجيري بيا درو باز كن خيس شدم.

_چشم سركار خانم.

رفتم دروباز كنم و از اين كه امشب چه نقشه اي دارم لبخند رو لبم اومد.مامانم قرار بود باهام همكاري كنه.

هستي داشت تو اتاقش اماده ميشد.ديگه بايد بابک اينا پيداشون ميشد.تو اشپزخونه رفتم و اهسته گفتم:

مامان ديگه نگما...با من هماهنگ باش ...باشه؟

با دلواپسي گفت:

من دلشوره دارم دختر...نميدونم ميخواي چيكار كني.ميترسم خرابكاري كني.

_مامان جان شما باور داري كه هستي بابک و دوس داره يا نه؟

_اره خب بچمو ميشناسم درسته يكم جديه اما من مادرشم ها...

-خب پس بسپار به من..همه چي پاي خودم.

با نگراني نگام كردو گفت:

باشه.

با صداي زنگ با اضطراب گفت:

اومدن.برو درو باز كن.

_شما اروم باش.من رفتم.

ايفونو برداشتم و درو باز كردم.

_مامان..هستي بيا ديگه.

در خونه رو باز كردم و اقا و خانم سميعي با بابک و خواهرش و دامادشون اومدن تو.سلام و احوالپرسي كرديم و نشستيم.

_خب حالتون خوبه همتا جان؟

_به لطف شما.ممنون.

_هستي هم اومده بود كنارمون نشسته بود.به نظرش خنده دار بود كه بعد 3 جلسه هنوزم مثل اول بره تو اشپزخونه و با چايي بياد.

خانم سميعي با لبخند گفت:

ديگه ايندفعه اومديم بله رو از عروس خوشگلم بگيريم.فكر ميكنم تو اين 3 جلسه تا حدودي با هم اشنا شده باشيم.بچه ها هم كه همديگه رو ميشناسن.

هستي جان نظر شما چيه عزيزم؟

تا هستي خواست حرف بزنه من پريدم وسط:

ببخشيد ميدونم من از همه كوچيكترم اما من ميخواستم چيزي بگم.من و مامان با هستي صحبت كرديم.راستش هستي براي ما خيلي عزيزه.يه جورايي تا الان خودشو سرپرست ما ميدونه اما من و مامان خوشبختي هستي رو ميخوايم.

ما با هستي صحبت كرديم هستي نظر موافقشو به ما گفته.

من و مامان خودمون از پس هم برميايم.هستي نگران ماست ماهم ازش ممنونيم.

اما ايندش برامون مهمتره.همينطور كه گفتم ما باهاش صحبت كرديم و اونم بلاخره گفت كه با اين ازدواج موافقه.

مگه نه مامان؟

مامانم لبخندي از روي اجبار زد و حرف منو تاييد كرد.

هستي همينطور بهت زده منو نگاه ميكرد.قدرت حرف زدن نداشت.

خانم سميعي و دخترش كل كشيدن و بلند شدن صورت هستي رو بوسيدن.هستي هم ساكت شده بود و ميدونست ديگه نميتونه حرفي بزنه چون مامانم تاييد كرده بود.

نفس راحتي كشيدم.قرار شد 5شنبه مراسم بله برون باشه.

بابک از خوشحالي نميدونست چي بگه.

ساعت 12 بود كه ديگه اونا رفتن.با رفتن اونا هستي به طرف من برگشت.با عصبانيت زل زد تو چشمام.منم با جسارت نگاش كردم كه يهو با سيلي كه بهم زد برق از سرم پريد.

با بهت نگاش كردم.حالا من شكه بودم.باورم نميشد هستي با من اينكارو بكنه.

مامان با صداي بلند گفت:

هستي.....چيكار كردي؟

بدون اينكه كاري كنم برگشتم و رفتم تو اتاقم.باورم نميشد هستي اينكارو بكنه.اما بازم ناراحت نبودم چون از كارم راضي بودم.

نميدونم چند ساعت بود كه روي تراس تو اتاقم نشسته بودم كه با صداي هستي برگشتم.

چهرش گرفته بود.اومد نشست روبروم . زل زد به چشمام.

منم نگاش کردم و لبخند زدم.

با صدايي گرفته گفت:

من مذرت ميخوام همتا.نبايد اينکارو ميکردم.يه لحظه ديوونه شدم.من نميخواستم اين اتفاق بيفته.

با شيطنت گفتم:

اشکال نداره.مي ارزيد به اينکه حرف دل تو رو زدم.

با خنده گفت:

تو از کجا ميدوني من راضيم ها؟

_تو که ميدوني حس قويي دارم.از چهرت حرف زدنت حتي مامانم ميدونست.

درسته تو خيلي سختي اما من و مامان از همه بهتر ميشناسيمت.

_اما من نميخواستم تنهاتون بزارم.من نگرانتون هستم.نميتونم تنهاتون بزارم.

_خب شوهرت تنها زندگي کنه تو با ما.

با لبخند گفت:

گناه داره بابک بيچاره.

با خنده گفتم:

امشب بابک اگه ميتونست ميپريد ماچم ميکرد.نميدوني چه با خوشحالي نگام ميکرد.

با لبخند گفت:

ممنونم همتا توهميشه از من شجاع تر بودي.جسورتري.

_هستي..تو چقدر بابک و دوس داري؟

همينطور که به خيابون زل زده بود گفت:

اونقدر که ميخواستم ديگه ازدواج نکنم.

****

از اون روز به بعد خونمون يه شور و حال ديگه اي داشت.هستي خوشحال بود.يه برقي تو چشماش بود که من تا حالا نديده بودم.

عشق اونو بابک مشخص بود.اما تو اين گير و دار يه چيز ديگه هم ديده ميشد.

اونم نگاههاي مرموز پري جون و بهناز مادرو خواهر بابک به مامان بود.نميدونستم قراره چي بشه.

اما حسم ميگفت:

مثلث خوانوادگيمون داشت 5ضلعي ميشد.

_اخ

يه چيزي محكم خورد تو سرم.پتو رو از روي سرم برداشتم.الهه بود دختر خالم.هم سنيمم.

_پاشو ديگه.چيه زل زدي به من ادم ميترسه تو رو ميبينه والله.مردي الان؟

_تو اين وقت صبح اينجا چي ميخواي؟

_به تو چه؟خونه خالم اومدم تو فضولي؟نمردي از خواب پاشو ديگه.

همينطور كه بلند ميشدم گفتم:

خب ميشه بفرماييد كله سحر چي از جون بنده ميخواي؟خبري شده؟بوي پسر به دماغت خورده اينورا پيدات شده؟

با ناراحتي گفت:

همتا...تو هنوز از دستم ناراحتي؟بابا من كه اوندفعه گفتم يه اتفاقي پيش اومده بود بايد ميرفتم.

خونسرد رفتم پاي اينه و موهامو درست كردم.بعد هم بيتوجه به الهه رفتم بيرون.بادیدن خالم تو اشپزخونه بلند گفتم:

سلام خاله خانم.احوال شما؟

خاله صديق خيلي مهربون و خوش قلب بود.بادیدنم اومد طرفم وصورتمو بوسيد:

سلام به روي ماهت عزيزم.اين الهه ورپريده از خواب بيدارت كرد؟

با لبخند گفتم:

خاله جون صورتمو نشستم شما ماچ كردينا.

_فداي سرت گلم.

_مامان هستي كجاست؟

_يه ساعت پيش با بهناز رفت ارايشگاه.ناسلامتي امروز بله برون خواهرته ها...بچم تنهايي رفت ارايشگاه.بهش گفتم زود خودتو ميرسوني.

_تنها .....پس بهناز چيه؟شلغمه اونجا؟

_وا...برو صورتتو بشور بيا يه چيزي بخور برو ارايشگاه.

_چشم.

رفتم صورتمو شستم و رفتم پشت ميز اشپز خونه نشستم.همينطور كه چايي مو شيرين ميكردم الهه اومد روبروم روي صندلي نشست.

اروم چايي مو ميخوردم.الهه هم ساكت بود.

_واي حالا چجوري بهش بگم.اخه عزيزم من خجالت ميكشم بهت بگم همتا.ميدونم دوباره نصيحتم ميكني.ولي خب باور كن ايندفه پسر خوبيه منم مجبور شدم برم پيشش و گرنه تو كه ميدوني دوست دارم و تو مثل خواهرمي.

لبخند محوي روي لبم اومد.همچنان هردو ساكت بوديم.پس دوباره عاشق شدي اره؟از دست تو ادم نميشي.

دوباره بهش خيره شدم.

_اخ همتا هيچ چيز مثل راضي كردن تو سخت نيست.خدا به داد شوهرت برسه.من نميدونم چطوري راضيت كنم.

اصلا چجوري بهت بگم.اي كاش ذهنمو ميخوندي ميفهميدي .واي ..

سرمو تكون دادم و اروم گفتم:

چيه ساكت زل زدي به ميز.ببين الهه ايندفه اشكال نداره ولي دفعه بعد بخواي تو خيابون قالم بزاري من ميدونم و تو.

بلند شد و محكم بوسيدم.

_واي تو چقد ماهي همتا.چقدر مهربوني.

همينطور كه ليوانمو تو سينک ميزاشتم گفتم:

بسه بسه زبون نريز.برو اماده شو بريم ارايشگاه.

_چشم.

_درضمن تو راه از پسر جديدي هم كه باهاش اشنا شدي هم بگو.ميخوام ببينم چه فرقي با بقيه داره.

با بهت نگام كرد.منم از اون لبخنداي كذايي مو زدم و رفتم اماده شم.

اولا بدم ميومد ميترسيدم از اين كار ولي كم كم خوشم اومد.بهش عادت كردم.اينطوري ادما رو خوب ميشناختم.

اين يه نعمت خدادادي بود.بايد خدا رو شكر هم ميكردم.اولين بار تو 16سالگي كشفش كردم.به يكي از دوستاي صميميم گفتم اونم منو برد پيش عموي باباش.

اخه اون هم همينطوري بود مثل من.كمكم كرد باهاش كناربيام و بفهمم چقدر خوبه.

اما بهم گفت واسه راحتي خودم به هيچ كي نگم.

حالام جز دوستم كسي اينو نميدونه.به همه ميگم حس ششم قوي دارم .

همه فكر ميكنن خيلي تيزم و باهوش و با تجربه و زرنگ و .....

اما خودم ميدونم تنها چيزي كه دارم همينه.خوندن افكار ادما.

فصل دوم

_الهه ...بابا سرمو خوردي.من غلط كردم گفتم از پسره حرف بزن.ديوونم كردي.بسه.

لب ورچيد و گفت:

اخه تو نميدوني چقدر ماهه.

زيرلب گفتم:

اره مثل بقيه.

_چيزي گفتي؟

_نه ..رسيديم ارايشگاه پياده شو.

الهه نگاهي به ارايشگاه كرد و گفت:

اه...بابا اينا خرپولنا ببين كجا اومدن.

_بسه الهه تو رو خدا ابرومونو نبر بهناز خواهر بابک هم هست.ندید بدید نباش.یه امشب و خودت نباش.خب؟

_اااا....حالا اينجوريه؟من نديد بديدم.؟باشه ميدونم چيكار كنم.

سري به نشونه تاسف تكون دادم و گفتم:

بيا بريم ميدونم ادم نميشي.

رفتيم تو.تقريبا هستي اماده بود.با ديدنش لبخندي زدم.خواهر خشک و جدي من شبيه پرنسس ها شده بود.

با ديدنم لبخندي زد و گفت:

چقدر دير اومدي؟

-شرمنده عزيزم.خواب موندم.

سري تكون دادو چيزي نگفت.به نظر گرفته ميومد.زل زدم بهش.

دلشوره داشت.اخي عزيزم الانم نگران مايي.حالا خوبه عروسي نكرديا...بله برونه.

بهناز نزاشت ادامه فكرشو بخونم.با لبخند گفت:

عزيزم همتا جان شما نميخواي دست به كار شي؟دير ميشه ها.

_چرا عزيزم.

رفتم زير دست يكي از ارايشگرا نشستم.يه دختر 23-24 ساله بود.الهه هم اونور نشسته بود.بي اختيار به دختره زل زدم.

_واي خدا حالا جواب مامان بابامو چي بدم.اخه چرا گذاشتم كار به اينجا برسه.نبايد اون شب با اشكان ميرفتم خونشون.اگه حامله شم چي؟

با تاسف سري تكون دادم.اين دخترا چرا اينقدر راحت خودشونو در اختيار پسرا قرار ميدن.دوست داشتم يه دونه بزنم تو گوشش.اينقدر چپ چپ نگاش كردم كه برگشت با تعجب نگام كرد.

خندم گرفت.الان ميگه اين ديوونه ست.

به الهه نگاه كردم.بازم تو فكر پسرست.بايد برم پسره رو ببينم.البته ميدونم پسره ادم نيستا.سليقه الهه دستمه.ولي خب...

به بهناز نگاه كردم.

_اي كاش ميموندم خونه يا زودتر ميرفتم خونه.شايد مامان به كمكم نياز داشته باشه.

اگه اين خواهر تنبلش زودتر ميومدا...

عصباني شدم.چه پررو.عروس شما ها شده اون وقت من به جات وايسم.

به هستي نگاه كردم.عزيزم تو تنها نگرانيت ماييم.اخه مگه ما بچه ايم.

به صاحب ارايشگاه نگاه كردم.

_چقدر بگيرم خوبه؟معلومه خر پولن.هر چي بيشتر بهتر.نرخش ميشه800تومان.ولي من تا يک و نيم هم جا داره بگيرم.

واي خدا اين پولا چجوري از گلوشون پايين ميره.خسته از اين همه فكر سرمو تكون دادم.

خب بلاخره تموم شد.

بلند شدم و خودمو نگاه كردم.چقدر تغيير كرده بودم.چشمام درشت شده بود.لباي برجسته.موهامم فر شده بود و دورم ريخته بود.

به هستي نگا كردم.شبيه گل شده بود فداش شم.رفتم طرفش:

عزيزم خيلي قشنگ شدي.شبيه ماه شدي.

لبخندي زد و گفت:

تو هم خيلي خوشگل شدي عزيزم.

اروم تر گفتم:

امشب جز بهترين شباي زندگيت.با نگراني خرابش نكن.هنوز خيلي مونده تا تنها مون بزاري.

با حيرت نگام كرد و اما زود به خودش مسلط شد و گفت:

گاهي فكر ميكنم تو فكر ادما رو ميخواني.

با لبخند شيطنت اميزي گفتم:

شايد.

بهناز:

خب هستي جان بهتر بريم ديگه.بابک دم دره ها.

به بهناز نگاه كردم و گفتم:

بهناز جون ببخشيد دير اومدما شايد شما كار داشتين من بايد زودتر ميومدم.

لبخند پهني زد و گفت:

نه عزيزم.اين وظيفه من بود.ممنون.

تو دلم گفت پس چرا حرف بيخود ميزني.

الهه هم اماده ايستاده بود.

_به به چه تر گل ورگل شدي.

با لبخند گفت:

ديگه ديگه.ولي خب تو امشب بازار من و كساد ميكني.

_از دست تو الهه.بيا بريم.

****

توي جشن نشسته بودم يه گوشه.خسته شده بودم.2ساعتي بود سرپا بودم.يه صيغه محرميت خونده بودن تا دوهفته بعد عقد كنن.

خب همين حالا عقد ميكردين ديگه.

اين شلوغي كلافم كرده.

همينطور كه اطرافمو نگاه ميكنم حرفاي 2تا دختر بغلي رو گوش ميكنم.

_اره بابا با اينكه خيلي جذابه ولي خيلي مرموز.ميگن تو سازمانهاي زيرزميني كار ميكنه.

_واي راس ميگي...بابام ميگه اصلا دوروبرش نرين..ولي مگه ميشه لامصب خيلي جذابه.مخصوصا چشماش.

_كو كجاس دقيقا...ميخوام ببينمش.

_اها اون روبرو...اروم برگرد.ميفهمه خيلي هم تيزه.

نگاه دختر و دنبال کردم.رسیدم به یه پسر.واقعا جذاب بود.چهره سرد و مغروري داشت.

چشماش انگار سگ داشت.یهو برگشت غافلگیرم کرد.اونم زل زد بهم.

چرا اینطوري شده.نمیتونم فکر شو بخونم.انگار فقله.

سرم درد گرفت.فکرش ساکت .انگار یه دیوار اهني جلوشه.یعني چي؟

یه تاي ابرو مو میندازم بالا.اونم همینکارو میکنه و موشکافانه نگام میکنه.اون چرا اینجوري نگام میکنه.

_همتا...همتا جان؟

با صداي مامانم چشم از پسره گرفتم.سرم درد گرفته بود.انگار با چکش زده بودنش.

رفتم پیش مامان که کنار یه اقایي وپري جون ایستاده بود.

پري جون با لبخند گفت:

عزیزم همتا جان ایشون برادرم هستن پدرام.

بعد رو به مرد که حدود60ساله میزد گفت:

پدرام جان ایشونم همتا جان که میگفتم.

با خوشرویي گفتم:

خوشبختم از اشناییتون.

_منم همینطور دخترم.

پري جون با لبخند گفت:

هاوش جان شما هم بیا.

سرمو چرخوندم تا ببینم کیو میگه که با همون پسر مواجه شدم.

ناخوداگاه اخمام توهم رفت.نمیدونم شاید واسه این بود که نمیتونستم ذهنشو بخونم.

پري جون با لبخند گفت:

ایشون خانم سمیعي مادر هستي جون هستن و

روبه من ادامه داد:

ايشونم همتا جان خواهر هستي.

اين هم هاوش پسر پدرام برادرمه.

هاوش لبخندي محو زد و با مامان احوالپرسي كردو به منم نگاهي كرد و گفت:

خوشبختم از اشناييتون.

اروم زيرلب گفتم:

منم همينطور.

نميدونستم چه لزومي داشت كه مارو تكي به اينا معرفي كنه.باز چه نقشه اي داره.پري جون با ما 4تا كه ساكت ايستاده بوديم صحبت ميكرد و سعي ميكرد به حرفمون بياره.

زل زدم به پري جون.

_خب اين اولين قدمم خوب بود.حالا بايد ثريا{مادر هستي}و پدرام رو ببرم يه گوشه كه بهتر با هم صحبت كنن.

اين پدرام هم كه از ثريا خوشش اومده.همين امشب بايد كاري كنم مهرشون به دل هم بيفته. و پدرامو سرو سامون بدم.

داشتم سكته ميكردم.حالم بد شده بود.ميخواست مامانمو...

يهو با عصبانيت بلند گفتم:نه...

همه با تعجب برگشتن طرفم.هول شدم.اروم گفتم:

ببخشيد سرم خيلي درد ميكنه.

مامانم با نگراني گفت:

چرا عزيزم.؟الان...

اما پري جون حرفشو قطع كرد و با مهرباني گفت:

هاوش جان عمه به همتا جان يه قرص بده از تو اشپز خونه و ببرش يه جاي خلوت.

تا خواستم حرفي بزنم تقريبا هلم داد طرف اشپزخونه.

با عصبانيت رفتم اشپزخونه و روي صندلي نشستم و سرمو بين دستام گرفتم.

حضور هاوش و حس كردم اما حرفي نزدم.

اومد روبروي من نشست و زل زد بهم.

كم كم داشتم عصباني ميشدم.سرمو بلند كردم و منم زل زدم بهش.

اما دوباره همون سردرد اومد سراغم.چشماش يه خالت خاصي داشت.اما توش خالي بود.مثل سياهي شب.يه احساس خاصي داشتم نميدونم چي شد اما چشمامو بستم و با عصبانيت گفتم:

لعنتي.

_از كي فهميدي؟

با تعجب نگاش کردم.

_چي؟

هاوش خيره نگام ميکرد

_گفتم از کي فهميدي؟

_چي رو؟

با پوزخند گفت:

اين که ذهن ادما رو ميتوني بخوني.

با ترس نگاش کردم.نميدونستم چي بگم.داره يه دستي ميزنه.

گفتم:

من نميفهمم از چي حرف ميزنين.

بعد هم بلند شدم که سريع از اشپزخونه برم بيرون که از پشت مچ دستمو گرفت.

واقعا ترسيده بودم حرفاي اون دوتا دختر هم مزيد برعلت شده بود و بيشتر ترسيده بودم.

همينطور که خيره نگام ميکرد گفت:

از من ميترسي؟.

فقط خيره نگاش کردم.اصلا چرا بايد ضعف از خودم نشون بدم.

با خونسردي ظاهري و تحکم گفتم:

دستمو ول کن.

هيچ حرکتي نکرد.

_همين الان.

اروم دستمو ول کرد.نيشخندي زد و با همون سردي توي صداش گفت:

از من ميترسي نه؟خنده دار تو که خودت ذهن خوني چرا بايد از من بترسي ها؟

به درک بزار بفهمه.

_اره هستم که چي؟چرا فکر ميکني بايد ازت بترسم؟

با پوزخند گفت:

واسه حرفاي مسخره اون دوتا دختر وراج...واسه فکري که بقيه راجع به من ميکنن.

_اصلا برام مهم نيست بقيه چه فکري در موردت ميکنن.من حوصله اين چرندياتو ندارم.

_اا...با داداشت اينطوري صحبت نكن.

با عصبانيت گفتم:

چرت و پرت نگو.حالم ازت بهم ميخوره.داداش؟هه...حالم از همتون بهم ميخوره.

با پوزخند گفت:

اشكال نداره ابجي كوچولو.هر چي دلت ميخواد بگو.

_تو مريضي اره؟روانيي....

دوباره اومد جلو.با ترس رفتم عقب.چسبوندم به ديوار.دستشو گذاشت روي ديوار كنار صورتم.سرشو اورد جلو :

هيچ كي تا حالا اينطوري با من صحبت نكرده بهتره درست حرف بزني.

نيشخندي زد و گفت:

من ادم خطرناكيم ميدوني كه؟

زل زدم تو چشمش وبا خونسردي لبخند كجي زدم كه حرصشو دراورد.

_نه خوشم اومد ازت.بايد درستت كنم.زبونت خيلي درازه.تا چند ديگه كه ...

هلش دادم عقب و با پوزخند از كنارش رد شدم.ديوونه...مريضي رواني داره...اين از كجا فهميد من ذهن خونم.

_ديوونه خودتي ابجي كوچولو...زيادم به خودت فشار نيار فيوزت ميپره.

با بهت برگشتم عقب .پس اينم ذهن خونه.اما چطوري ذهن منو ميخونه؟پس چطور من نميتونم...

همونطور كه از كنارم رد ميشد اروم گفت:

زياد فكر نكن تازه با هم اشنا شديم.حالا حالا ها باهات كار دارم.وقت زياده...

اون روز فكر كردم بلوف ميزنه اما گذشت زمان بهم ثابت كرد كه ما باهم زياد كار داريم.

بعد از اون پري جون به هر بهانه اي مامانو با پدرام داداشش روبه رو ميكرد.تو خونشون.. .تو خونمون... مسافرت.... بيرون.... همه جا...

ميديدم مامانم خوشش اومده... حالش خوب شده بود... ديگه غمگين نبود.سرحال شده بود.هستي هم اولا ناراحت شد اما بعد نميدونم چي شد كه خوشحال شد.راضي بود.نميدونم خودخواهي بود...اخه از يه طرف دلم ميگفت نه از يه طرف ميگفت مگه مامان دل نداره بعد اين همه سال كه پاي ما جوونيشو گذاشت حالا زندگي كنه؟

گيج بودم...ديگه هاوش نديدم.دو ماهي گذشته بود از روز جشن هستي.دوهفته بعد اون روز عقد ساده و محضري گرفتن.

چند روز ي بود فكرم مشغول بود.چرا من نميتونستم فكر هاوش بخونم...اما اون ميتونست.بايد ميفهميدم.بايد به رزا دوست صميمي ام زنگ ميزدم تا از عموش بخواد برم ببينمش تا سوالاتي بپرسم.

بايد به رزا زنگ بزنم و يه قرار ديگه با عموش بزارم.چندتا سوال تو ذهنم مونده كه بايد جوابشو بگيرم.

گوشي رو برميدارم و ميرم رو تراس اتاقم كه كسي صدامو نشنوه.

_بله؟

همتا_بخشيد خانم سلام.اونجا خياطي رزا؟

بعد كمي مكث ميگه_اره امرتون؟

_من دلم تنگ شده ميشه بيام برام گشادش كنين؟

_گشادكه نميشه اما عوضش ميكنيم تا بشكافيم ببينيم چي تو دلته كه اين همه بيمعرفت و سنگ.

با لبخند گفتم:

عزيزم شوما كه اين همه خشن نبودي؟

_با تو گشتم خشن شدم.خيلي بي مرامي.ميدوني چند وقته نديدمت؟نه زنگي نه اس ام اسي.تو ديگه چقدر بي معرفتي...

_الهي فدات شم دلم واست يه ريزه شده بود اما تو كه ميدوني درگير هستي و مراسمش بوديم...ميدونم من بدم تو كه خوبي تو منو ببخش...

_اينو كه ميدونم....چه كنم ديه بخشنده ام...خب چه خبر؟

_سلامتي...خستگي ...ميرم دانشگاه و ميام خونه...هستي هم كه چسبيده بابک...مامانم هم كه....

اهي ميكشم و ادامه نميدم...

_چيزي شده رزا؟چرا اينهمه غمگيني؟

_نميدونم رز...دلم گرفته از همه چي...احساس ميكنم تنهام..خيلي تنها...

_واسه مامانت اتفاقي افتاده؟چرا تنها؟مامانت...هستي..من..

_احساس ميكنم در عرض چند وقت همه رو از دست دادم....هستي همش با بابک...مامانم هم كه .....تا چند وقت ديگه اونم منو تنها ميزاره...

_منظورت چيه؟

_وصلت بابک دو تير با يه نشون بود مامانم هم.....

بامكث ميگم:

ميخواد ازدواج كنه.تنهايي رو با تمام وجود حس ميكنم.مثل بچه ها شدم نه؟؟

نميدونم چرا بچه شدم.بلاخره هر كي بايد سر زندگي خودش بره ديگه...اما حس ميكنم تودو ماه مادر و خواهرمو ازم گرفتن...

_اين حرف و نزن همتا...همه تو رو دوس دارن اين به اين معنا نيس كه تو يادشون رفتي....

-ميدونم...ولش كن بچه شدم و لوس...ميگم يه قرار بزار با عموت...بايد ببينمش...چندتا سوال دارم..

_باشه.واسه كي؟

_امروز يا فردا باشه خوب ميشه.

_باشه پس واست اس ميدم .

_باشه كاري نداري؟

_نه عزيزم.همتا.....ما همه دوست داريم...ميدوني كه؟

_اره گلم.مرسي.خداحافظ.

_خداحافظ

گوشي رو قطع كردم و به بيرون نگاه كردم.حس دلتنگي داشت مخفم ميكرد.حس تنهايي...بايد رو خودم كار كنم..اينجوري نميشه...بايد خوشحال باشم كه مادر و خواهرم خوشحالن...بعد اين همه سختي و يكنواختي..

لبخندي زدم و نفس عميقي كشيدم.

فصل سوم

از وقتي از پيش عموي رز برگشتم تو فكرم.حرفاش هميشه كارساز و جالبه.

حاا فهميدم چرا هاوش ميتونه فكر منو بخونه ولي من نميتونم.

هاوش يه ديوار سدي واسه خودش ساخته كه با استفاده از اون كسي نميتونه ذهنشو بخونه حتي اگه كارش اين باشه...

بيشتر افرادي كه وضعيتي مشابه ما دارن اينو نميدونن ولي اگه پيش يه ادمه خبره بري بهت ميگه.

اين كار با استفاده تمركز خيلي زياده.يعني بايد تمرين كني واسه تمركز همه حواست.

بايد تمريناتي انجام بدي كه كه بتوني توانايي اينو داشته باشي كه همه حواس ششگانه تو و تمام احساساتتو همه همه رو روي يه نقطه فرضي تو ذهنت جمع كني و از اون واسه ساختن سدي نامريي واسه بستن ذهنت استفاده كني.

تمريناتي هست كه بايد انجام بدم تا بتونم ذهنمو اماده كنم.

اه.....خيلي سخته ولي واسه اين هاوش پررو بايد حتما ياد بگيرم.اينطور كه معلومه تا چند وقت ديگه بايد فاميل شيم اونوقت بايد علاوه بر كاراش ذهن خوندنشم تحمل كنم...

چند روزي گذشت و تو اين مدت من فقط تمرين هايي كه عموي رز گفته بود انجام ميدادم.

_همتا.....همتا...كجايي دختر؟بيا كارت دارم.

صداي هستي بود.تمام تمركزم بهم خورد الان وقت صدا كردن بود اخه...

رفتم تو هالو روي مبل نشستم.

_چيكار ميكني تو اون اتاق شبانه روز ها؟

با بيحوصلگي گفتم:

ادم ميكشم...خون اشامم...يه حرفي ميزني ها؟تو كي خونه اي كه منو ببيني.

با تعجب نگام كرد.ميدونستم تند رفتم اما دلم ازش پر بود.

با بهت گفت:

يعني چي؟چرا اينجوري صحبت ميكني؟من كاري كردم كه ناراحتي؟

_نه..نه فقط كارتو بگو ميخوام برم...

بلند شد اومد كنارم نشست.:

همتا...من خواهرتم..چيزي شده؟تو ازم ناراحتي؟

زل زدم بهش:

همتا تو چته؟نكنه عاشق شده؟؟اره...من تو اين مدت حواسم بهش نبوده مامانم كه همش بدتر ازمن...اره عاشق شده..نه.

خندم گرفت.چه فكراي مزخرفي ميكرد.خنگ شده كلا بعد ازدواج با بابک.

_چرا ميخندي؟همتا جان؟

_هستي ولش عزيزم...من از دست تو ناراحتم که اين مدت فقط با بابک بودي و منو فراموش کردين نه تنها تو مامانم همينطور..حس ميکنم خوانوادمو از دست دادم.ميفهمي؟

بابهت گفت:

همتا؟

با بهت گفت:

هستي عزيزم چرا اين حرفو ميزني؟ما دوست داريم.تو عزيزمايي ما چرا بايد تنهات بزاريم و فراموشت کنيم.؟اره شايد راس بگي اما

من و بابک تازه نامزد شديم پس طبيعيه که باهم بيشتر از قبل باشيم مامانم که.....در مورد همين ميخوام باهات صحبت کنم.اما اينو بدون اين ها به اين معني نسي که تو رو يادمون رفته مادوست داريم ما يه خانواده ايم.

من و تو و مامان تمام زندگي هميم ميفهمي؟ما مثل يه مثلثيم که 3ضلع اونيم.اگه هرکدوم از مانباشه اون مثلث به درد نميخوره و مثلث نيست.

الان داره اين مثلث بزرگتر ميشه مستحکمتر ميشه شلوغ تر ميشه اما به اين معنا نيست که ما همو فراموش ميکنيم.

ما صميمي تر از قبل ميشيم و خانوادمون بزرگتر ميشه ميفهمي؟

انگار خيالم راحتتر شده بود.حرفاي هستي هميشه مثل ابي رو اتيش بودو ارومم ميکرد.

بالبخند گفتم:

مرسي عزيزم.ميدونم فقط دلم ميخواست تو اينو بهم بگي.لوسم ديگه...

با تبسم گفت:

خيالم راحت؟

_اره راحت راحت...خب حالا بگو چي ميخواستي بهم بگي.؟

کمي جدي شدو چشماشو به گلاي رو ميز دوخت:

ببين همتا من و تو خواهريم.هردو ميدونيم مامان بعد بابا چقدر واسه بزرگ کردن ما زحمت کشيد درحاليکه کلي خواستگار داشت اما نميخواست ما با ناپدري بزرگ شيم.

ميدوني از مرگ بابا چند سال گذشته؟

مامان هم تموم اين سالا بدون همدم بوده..ما بوديم اره اما ما جفتش نبوديم شريک زندگيش نبوديم.

هر ادمي يه نيازايي داره...اون همه اين سالها مواظب ما بود و به خاطر ما تنها بود.حقشه که حالا به خودش برسه.

منم بابا رو دوس دارم و هنوزم به يادشم...اما مامانم حق داره بعد اين همه سال زندگي کنه.ميفهمي؟

ميدونستم داره مقدمه ميچينه واسه ازدواج مامان با پدرام باباي اون هاوش هيولا...

_چه جوري بهش بگم مامان ميخواد ازدواج كنه البته اون بنده خدا خجالت ميكشه اما من راضيش ميكنم اما همتا چي؟ميترسم به مامان يه چيزي بگه نارا حتش كنه.

با لبخند گفتم:

هستي نميخواد اينقدر عذاب بكشي مگه من دايناسورم كه اينقد دس دس ميكني.من خدم ميدونم كه مامان خيلي لطف كرده كه تا الان به خاطر ما ازدواج نكرده.

منم دوس دارم خنده واقعي مامانو بعد اين همه وقت ببينم.من با ازدواجش با دايي بابک موافقم.از خيلي وقت پيشم اينو فهميده بودم.تابلو بود ديگه.

با تعجب نگام كرد بعد چند ثانيه با لبخند گفت:

دختر تو ديگه كي هستي؟

با عشوه گفتم:

همتا...كسي كه در دنيا همتا نداره.

ضربه اي به بازوم زد و گفت:

پررو...بعد هم با لبخند گفت:

خيالم راحت شد حالا بايد باهم مامانو راضي كنيم اخه خجالت ميكشه اما از اقا پدرام خيلي خوشش اومده.

_چشم قربان.اون با من.

بغلم كرد و سرشو رو شونم گذاشت:

ميدوني كه خيلي دوست دارم ابجي كوچولو؟

با شيطنت گفتم:

باز هوس بابک كردي؟

بعد هم سريع در رفتم تا صورت سرخشو نبينم.

صداش ميومد :

مگه دستم بهت نرسه همتا...دختره چشم سفيد..

همينطور كه به طرف اتاقم ميرفتم زيرلب گفتم:

همه يه جفتي پيدا كردن همتا تو سرت بي كلاه موند...

از پررويي خودم خندم گرفت.برم تا جون بگيرم واسه متقاعد كردن مامان.

تمام سعيمو كردم.عرق كرده بودم و تمام تنم خيس بود.بايد ميتونستم.اها....تكون خورد....

جيغ بلندي زدم از خوشحالي.بلاخره تونستم تمركز كامل داشته باشم.اخ جون....

نگاهي به ساعت اتاقم كردم.10 شب بود.الان مامان احتمالا داره فيلم مورد علاقشو ميبينه..وقت خوبيه واسه حرف زدن باهاش...

رفتم از اتاقم بيرون ..هستي تو اشپز خونه بود...اروم گفتم:

_هستي؟

برگشت طرفم.اشاره كردم شير اب و ببنده.شير اب و بست و گفت:

خب؟

_الان وقتشه بريم با مامان صحبت كنيم.

_الان؟

_اره.بيا بريم.

_باشه...اما از كجا شروع كنيم؟

_تو بيا...با من.

رفتيم تو هال و كنار مامان روي مبل نشستيم.داشت فيلم نگاه ميكردو تخمه ميخورد.

_خوش ميگذره مامان جان؟

همينطور كه حواسش به فيلم بود گفت:

اره خيلي قشنگه ببين اين نامرد چطوري سر زنش هوو اورده...هي هي..

با لبخند نگاهي به هستي كردم و بعد زل زدم به مامان.

شرمنده مامان جان تقلب اينجا لازمه.

_هي هي مرتيكه عوضي...مردا همه سرو ته يه كرباسن...نكنه پدرامم....نه نه اون خيلي باشخصيت...اصلا به من چه؟مگه من زنشم...

واي اين چه فكريه من ميكنم؟خب ...با خودم كه رودروايسي ندارم من ازش خوشم اومده

ميشه همدم روزاي پيريم...واي مردم چي ميگن...هستي و همتا چي؟

اما اعتراف ميكنم خودمم ديه تعارف كه ندارم من ....دوسش دارم...خدايا از روح علي{باباي هستي و همتا}خجالت ميكشم چه فكرايي ميكنم...

خب مامان خانم شومام راضي پس...به به مباركه...جالا چطور راضيش كنم؟

مامانو چطور راضي كنم.؟

اها...فهميدم.با صداي مامان به خدم اومدم...

_اه تموم شد ...بقيش هفته بعد..چه فيلميه..

_اره چه فيلميه..مامان منوهستي اومديم باهات صحبت كنيم.

برگشت به من و بعد بعد هستي نگاه كرد.

_در مورد چي؟

_ميگم.اما از اول..

نگاهي به هستي انداختم و از لبخندش انرژي گرفتم:

ببين مامان ...تو بعد مرگ بابا تو اين همه سال واسه من و هستي هم پدر بودي هم مادر.ما تو اين سالها كمبودي حس نكرديم چون تو رو داشتيم.

با وجود خواستگارايي كه داشتي اما ترجيح دادي تنها زندكي كني و همه زندگيتو پاي منو هستي گذاشتي.من و هستي خيلي راضي بوديم كه تو يه ناپدري واسمون نياوردي..اما تازه الان فهميديم ما چقدر بد بوديم كه فقط به خودمون فكر كرديم.

همه ادما نياز به يه همدم دارن به يه شريک زندگي ما بوديم اره اما واسه شوما همزبون و همسر نميشديم.

ميدوني حالا عذاب وجدان اومده سراغمون.دوس داريم حالا كه بزرگ شديم كاراي شما رو جبران كنيم.ميدونم حتي گوشه اي از محبتاتونو نميشه جبران كرد اما ...

مامان با بهت نگامون ميكردواشک تو چشماش جمع شده بود.:

اين چه حرفيه بچه ها...شماها جگر گوشه هاي منين.بچه هامين.من واسه شما هر كاري تونستم كردم چون مادرم.ميفهمين؟

هستي رفت طرف مامان و بغلش كرد:

اره ماماني ميدونيم.اما حالا نوبت ماست كه شما رو خوشحال كنيم.

حالا وقته نقشم بود:

مامان...امروز اقا ...پدرام زنگ زد خونه و با من و هستي صحبت كرد.

رنگ مامان پريده بود.

ادامه دادم:

اون كلي با ما صحبت كرد.اونم تنهاست و دوس داره يه همدم و مونس داشته باشه.به ما گفت كه از شما خوشش اومده و اين كه فكر كرده ميتونين با هم زندگي خوبي داشته باشين.گفت كه با شما حرف زده و شما هم راضي هستين اما نگرانيتون ماييم.

اما مامان ما خوشحال ميشيم كه شما طعم خوشبختي رو بعد اين همه سال بچشين.هم من هم هستي ...ما دوستون داريم و هيچ ايرادي تو اين قضيه نميبينم.

ما هم بابا رو دوس داريم اما اين دليل نميشه بعد اين همه سال شما به فكر خودتون نباشين مطمعن باشين با اين كار ما و شما بابا رو فراموش نميكنيم.

مگه نه هستي؟

هستي تو بهت حرفام بود.با سر گفت:

اره ..اره مامان همتا ....راس ميگه.ما دوستون داريم و دوس داريم خوشبختيتونو ببينيم.

ادامه دادم:

واسه همين امروز هم به اقا پدرام وهم به پري جون جواب مثبت شما رو داديم و گفتيم ميتونن بيان خونمون واسه حرفاي نهايي...

مامان اشک از چشماش ميومد:

بچه ها من خجالت ميكشم....من نميتونم....من با شماها خوشبخت ام.

_ميدونم مامان اما وقتشه كه به فكر خودتون هم باشين...ما دوستون داريم..

بعد هم بلند شدم بوسيدمش و گفتم:

تبريک ميگم عروس خانم...

با خجالت گفت:

مسخره...

بعد كلي حرف زدن بلاخره همه چي درس شد.داشته ميرفتم سمت اتاقم كه هستي گفت:

همتا تو ديگه كي هستي من تو حيرت بودم اون حرفا از كجا اومده...خيلي بلايي...

با شيطنت گفتم:

ما اينيم ديگه...خب ببين بعدا به مامان ميگيم يه دستي بود اما الان نه...بزار بيان خواستگاري بعد باشه؟

با لبخند گفت:

بيچاره شوهرت ...از دست تو چي بكشه...باشه.

همه چي به سرعت پيش ميرفت.فردا شبش پري جون و خوانوادش با اقا پدرام اومدن خونمون.

خيلي زود همه چي جور شد و قرار شد 3روز ديگه عقد محضري بكنن و بعد برن خونه اقا پدرام.هاوش مثل اينكه ماموريت داشت و نيومد ولي روز عقد ميومد.

ما كه نفهميديم كارش چيه كه ماموريت هم داشته باشه.

واسه زندگي من خيلي اصرار داشتم كه خونه خودمون بمونم اما مامانم تنها شرطش واسه قبول پيشنهاد زندگي كردنمون كنار هم بود.

هم منو هم هستي تا وقتي ازدواج كنه بايد كنار مامان ميموندیم.

خونه اقا پدرام هم كه ويلايي بود و دوبلكس.بنابراين جا زياد بود و ماهم راحت بوديم.

مجبور شدم حرف مامانو قبول کنم.

تو این چند روز وسایلمونو بعضیاشو فروختیم و بعضیاشوهم اوردیم خونه اقا پدرام.طبقه بالا در اختیار من و هستي بود و طبقه پایین در اختیار مامان و اقا پدرام و هاوش.

خیلي زود روز عقد هم رسید.بماند که چه اشک و اه و ناراحتي و استرسي داشتیم.

بلاخره مامان بله رو گفت.هم من هم هستي خیلي خوشحال بودیم.اون مجسمه ابولهل هم تبریک گفت و رفت کنار.هنوزم میتونستم حس کنم بهم خیره میشه اما میتونستم حس کنم کلافه ست و تعجب کرده.

اینقدر از این که ضایع میشد خوشحال بودم که نگو.یه کم با ماشینا دور زدیم بعد همه میخواستن برن خونه اقا پدرام که یکم بزنن و برقصن.

انگار عروسي عمشون بود.به من چه...من باید میرفتم خونه و اخرین وسایلمو برمیداشتم و کلید و تحویل میدادم به صاحبخونه جدید.

جلوي در خونه اقا پدرام بودیم که اروم به هستي گفتم:

من برم کلیدا رو بدم و اون یه تیکه اخر وسایلامو بیارم.

_وایسا اخر با هم میریم میاریم دیگه...

_نه اون موقع صابخونه نیس دارن چند روزي میرن مسافرت.

_وایسا بگم بابک برسونتت.

_میگم خودم میرم.گیریا...

_اخه ...

_من رفتم .فعلا باي.

رفتم دم در و اروم داشتم میرفتم که کسي گیر نده کجا و سریع برگردم که این پیداش شد.

هاوش:جایي میري؟

با خونسردي گفتم:

اره امري دارین؟

_نه.کجا میري؟

این چه فضوله ها...

_به شما ارتباطي داره؟

چشماشو تنگ کردوگفت:

اره.کجا میري ؟

_خونمون.اجازه هست؟

اینو با تمسخر گفتم.

_باشه بریم.

با تعجب گفتم:

چي؟بریم؟شما کجا؟

_میرسونمت.

_نه.خودم میرم.

قاطع گفت:

بریم.

بعد هم بدون توجه به من رفت.بچه پررو.بزنم داغونش کنم.واسه من ادا در میاره.جو گرفتتش فکر کرده داداشمه...

تو ماشین هیچ کدوم حرف نزدیم.زیرچشمي نگاش میکردم.خدایي خیلي جذاب بود.

چشماش تو صورتش برق میزد.پوست سبزش لباي کلفت و مردونش فک چهارگوش.

ولي عجب هیزیم من.به من چه خوشگلو باید نگاه کرد دیگه.

رسیدیم خونه.وسایلموگرفتم و یه نگاهي به خونه انداختم.دلم براش تنگ میشد.

درو بستم و رفتم بیرون.کنار اپارتمان ما یه خونه دوطبقه بود که باید کلیدو میدادم اونجا به دوست مامانم.

فصل چهارم

اميدوارم بودم افشين پسرش درو باز نكنه كه اعصاب برام نميذاشت اما از شانس بدم خودش درو باز كرد.با ديدنم چشماش برق زد و با هيجان گفت:

سلام به همتا خانم خودمون..چه عجب چشممون به جمالت روشن شد ميدوني چند وقته نديدمت؟

از عصبانيت دندون قروچه اي كردم و گفتم:

به منم مهلت ميدي حرف بزنم؟سلام.درضمن دليلي نداره منو ببيني..حالام اومدم كليد خونه رو بدم مامانت..مامانت هست؟

با ناراحتي گفت:

كجا؟

اصلا ازش خوشم نميومد اما براي خلاصي گفتم:

از اينجا رفتيم حالا اگه بري مامانت و صداكني ممنون ميشم.

با بي قيدي دوباره گفت:

اينجوري كه بد شد دلم برات تنگ ميشه پس من...

كه يهو حرفشو قطع كرد و به كنارم خيره شد.با تعجب برگشتم تا ببينم كي منو از دست اين رواني نجات داده كه هاوش و ديدم.

با اخم و جدي كنارم ايستاده بود وبه افشين نگاه ميكرد.

اين چرا اومده بود؟

_تو چرا اومدي؟خودم الان ميومدم.

به من نگاهي كرد و با خشم دوباره به افشين نگاه كرد.منم به افشين نگاه كردم.

_ايشون كي هستن همتا؟

نفسي كشيدم و گفتم:

يكي از اشناها...مامانت و صدا ميكني يا نه؟

اما اون بي توجه به من با هاوش دست داد.اما هاوش دستشو ول نميكرد.با بهت نگاشون كردم كه..

_ پس اين تو رو از چنگ من دراورده...يه روزم به من پا ندادي حالا بگو چرا بهتر پيدا كردي فقط ميخواستي من و ناكام بزاري واسه همين دنبالت اومده منم اين تن و بدن و داشتم....

از خجالت و عصبانيت داشتم ميمردم.حالا هاوشم فكرشو خونده...واسه همين عصبانيه..واي خدا اين پسر كثيف..

صدامو كمي بالا بردم و كليد پرت كردم تو سينش :

اينو بده به مامانت...

بعد هم با عصبانيت بدون توجه به اونا رفتم طرف ماشين هاوش و نشستم.

خدايا از خجالت سرمو نميتونم بالا بيارم.چقدر اين ادم كثيفه..

چند دقيقه بعد هاوش اومد و راه افتاد.

تا چند دقيقه حرفي نزد تا اينكه اروم گفت:

از كجا فهميدي بايد ديوار حفاظي واسه خودت بسازي؟از كي سوال ميكني؟

همينطور كه بيرونو نگاه ميكردم گفتم:

عموي يكي از دوستام.

_بهش اعتماد داري؟ميدوني ممكنه چه بلايي سرت بيارن؟ميتونن ازت سو استفاده كنن؟

برگشتم طرفش و گفتم:

اون مورد اعتمادمه.بعدشم يعني چي؟چه صدمه اي؟

_تو خيلي ساده تر از اوني كه از اين چيزا سر دربياري.تو همين سازمانهاي داخل ايران و خارج از ايران اينقد دنبال ادمايي مثل تو ميگردن كه ...

بهتره داخلش نشم كه هم گيج ميشي هم برات خطرناكه.

كنجكاو بودم واسه همين پرسيدم:

كار تو هم....همينه؟

لبخندي رو لبش اومدو كم كم به خنده تبديل شد.

_تو چي فكر ميكني؟واسه همين ازم ميترسيدي؟تو حرف اون دخترا رو باور كردي؟

با ترديد گفتم:

نه...اما ..

_من به هيچ كي نميگم كارم چيه چون نميدونن من يه ذهن خوانم.نميگم چون كارم سريه...حتي بابام ...فكر ميكنن من تو اگاهيم...البته دروغم نگفتم اما كاملم نگفتم.

داشتم از كنجكاوي ميمردم.

_ميشه بگي كارت چيه؟باور كن دهنم قرصه قرصه.

لباشو جمع كرد كه باز نخنده.يه ابروشو بالا انداخت و با يه حالت جذاب گفت:

ميدونم نميگي چون كسي باور نميكنه ضمن اينكه خودتم گيري..اما اين محرمانه ست و هرچي كمتر بدوني...

حرفشو قطع كردم.اينقد كنجكاو شده بودم كه..

_خواهش ميكنم..

با نيشخند گفت:

فقط به خاطر ابجي كوچولوم...

ابجي رو از عمد كشيد...

با عصبانيت رو مو اون طرف كردم.

بعد از چند ثانيه گفت:

من توي يه سازمان زيرزميني وابسته به جرايم بزرگ كه متعلق به پليس كار ميكنم.يه جور پليسم اما هيچ كي نميدونه.مثل...مثل پليس مخفي

با هيجان گفتم:

چه جالب...كارت چيه؟يعني چيكار ميكني؟

_خيلي داري فضولي ميكنيا...كار من ...ذهن خوانيه....افرادي كه جرايم خيلي بزرگ انجام ميدن يا ...مردن و به قتل رسيدن....كسايي كه هيچ وقت كسي نميبينت شون.

_خيلي داري فضولي ميكنيا...كار من ...ذهن خوانيه....افرادي كه جرايم خيلي بزرگ انجام ميدن يا ...مردن و به قتل رسيدن....كسايي كه هيچ وقت كسي نميبينت شون.

بهت زده بودم.يعني چي؟همينطور با اون قيافه به هاوش نگاه ميكردم كه ماشين و يه گوشه نگه داشت و برگشت طرفم.دستشو جلوي صورتم تكون دادو گفت:

همتا...همتا....كجايي؟

با گيجي گفتم:

همين جا..

_ابجي كوچولو؟

اينو كه گفت انگار از بهت در اومدم برگشتم با عصبانيت نگاش كردم:

يه بار ديگه اينو تكرار كني...

حرفمو قطع كرد و با شيطنت گفت:

خانمي...من هروقت بخوام ميگم...تو هم نميتوني تهديد كني..ناسلامتي داداشتم ها..

تا خواستم چيزي بگم گفت:

خب خب...گوش کن.

بعد جدي شد و گفت:

ببين اينايي که گفتم و هيچ کي نميدونه پس بهتره خونسرد باشي انگار هيچي نگفتم.ميدوني که هيچ کي نبايد بفهمه حتي اون عموي دوستت..فهميدي؟

سري تکون دادم و گفتم:

اهوم...

لبخندي زد و گفت:

حالا بازم ازم ميترسي؟

_نه اما کلي سوال دارم...

_تو جزييات بيشتر نميبرمت نه به نفع تو نه به نفع من ...تا همينجا هم کلي ريسک کردم.ديگه بسه.

بعد هم ماشينو روشن کرد و راه افتاد.اما من سمجتر از اين حرفا بودم.

برگشتم طرفشو گفتم:

خواهش...فقط يه سوال؟

سري تکون داد و گفت:

چي؟

_تو ايران هميچين جايي هست و کسي نميدونه؟تو اونجا تنها کسي هستي که ذهن خواني؟ادماي مثل ما هم هستن؟اون مجرما بعدش چطور ميشن؟وابسته به پليس اونجا يا نه...

_همه اينا يه سوال بود؟

سرمو خاروندم و گفتم:

همش تو يه سوال بود ديگه..

_اخرين سوالي بود که کردي ديگه به هيچ کدوم جواب نميدم.

اره تو ايران همچين جايي هست توکشورايي مثل امريکا و المان و ..هست.اما خب کمتر کسي ميدونه يا بهتره بگم جز خود افراد اونجا کسي نميدونه.اما اگرم پاي کسي به اونجا بخوره ديگه راه برگشتي نداره چون يه مسله امنيتي ..نه من تنها نيستم همه نوع ادمي هست...اما خب محدودا اين افراد چون نميشه به همه اعتماد کرد..اون مجرما هم ربطي به تو نداره چي ميشن فضول خانم...اره وابسته به پليس خانم..ديگه سوال نپرسيا..

يکم سکوت کردم اما بعد گفتم:

من...

_ديدي نميتوني ساکت باشي؟

_خب سوال دارم ديگه...من خيلي اين كارا رو دوس دارم يعني عاشق هيجانم از اولي كه فهميدم ذهن خوانم دوس داشتم مثل اينكارا رو انجام بدم...ميفهمي؟

من...منم...

_چرا اينقد من من ميكني؟

_منم ميتونم اونجا ...كار كنم؟

يهو زد رو ترمز...وسط خيابون ترمز كرد و بيتوجه به ماشيناي پشتي با خشم برگشت طرفم :

بار اخرت باشه از اين شوخيا ميكني...حتي شوخيشم مسخرست..ديگه نشنوم..هيچ وقت همچين چيز مسخره هي به ذهنت خطور نكنه همتا...هيچ وقت...

با بوق ماشيناي عقبي دوباره حركت كرد اما توي يه فكر بودم اينم اين كه از اونجا خوشم اومده...

هاوش ميخواست منو از اونجا دور كنه نميدونست تقدير برعكس اون كار ميكنه.

بچه ها چرا نقد نميكنين؟؟؟؟؟يعني نظر نداريين؟؟؟؟نمايشات زياده تشكرا كم...يه تشكر خيلي كار داره؟؟؟

چند روزي از زندگي جديدمون ميگذشت.هاوش همون روز يه ماموريت براش پيش اومد و تا امروز نديده بودمش.اقا پدرام هم مرد خوبي بودو من ميديدم مامانم خيلي خوشحال بود.

مشكلم هنوز صدا زدنش بود.نميدونستم بگم اقا پدرام...پدرام خان...حاج پدرام..پدي جون...كلي با هستي ميخنديدم سر اين موضوع..

هستي هم اغلب خونه بابک شون ميرفت و من تنها بودم.

خيلي وقت بود درساي دانشگاه رو نگاهم نكرده بودم.رفتم تو حياط بزرگ خونه و داشتم يه مروري ميكردم.

غرق درس خوندن بودم كه يهو با صدايي پريدم.

_سلام ابجي كوچولو...

با عصبانيت گفتم:

تو حتما بايد عين جن پاشي بياي نميتوني يه سروصدايي از خودت دربياري؟

با نيشخند گفت:

ترسيدي كوچولو؟

نفسي كشيدم و گفتم:

نيومده باز شروع نكن تو خسته نيستي؟من موندم تو چه جوني داري..

با شيطنت گفت:

پاشو به جاي اين حرفا يه استكان چايي بهم بده خستگيم در ره.

با تعجب گفتم:

من؟؟؟؟؟؟چرا من؟مگه خودت دست نداري؟مگه من نوكرتم؟وا...

با لبخند محوي گفت:

اوه..چه خبرته؟قديما داداشا يه كلوم ميگفتن همه دست به سينه جلوشون خبردار بودنا...

ديگه طاقتم تموم شد..اين ميدونست من حساسم به كلمه ابجي هي اذيت ميكرد.

با حرص گفتم:

ميري يا يه جور ديگه حاليت كنم؟

سري تكون دادوگفت:

هي هي...ببين ابجي

تا خواست ادامه بده شلنگ اب رو كه افتاده بود كنار باغچه و برداشتم و اب و گرفتم طرفش.دلم خنک شد.

مثل ذرت كه تو ظرف بالا پايين ميپره بالا پايين ميپريد و ميگفت:

ديوونه...بگير اونطرف..

منم با خوشحالي ميخنديدم.پسره پررو...

****

همه تو حال نشسته بودن.خانواده بابک هم اومده بودن.

_همتا جان...هستي..

رفتم تو اشپزخونه و گفتم:

جونم مامان؟

بيا برو بشقابا رو از اون بالا بيار پايين.هي به اين پدرام ميگم اينا رو بيار پايين بچينم پشت گوش ميندازه.

يكم زور زدم و قد بلندي كردم ولي دريغ..

_نميتونم مامان..قدم نميرسه.

_وا پس چيكار كنم؟

با اعتراض گفتم:

مامان؟دامادت اونجا نشسته..هاوش نردبون اونطرفترش اونوقت ميگي چيكار كنم؟

_زشته دختر اين چه طرز حرف زدنه؟

با صداي هاوش كه ميگفت كمک لازم ندارين مامان چشم غره اي بهم رفت.

بي توجه به مامان گفتم:

چرا..اون ظرفا رو ميخواد.زحمتي نيس يه كمكي بكنين.

هاوش هم همينطور كه از كنارم رد ميشد زير لب گفت:

ميخواي تو برو من به جات كار كنم ها؟

منم همونطوري گفتم:

اره فكر خوبيه.

بعد شام همينطور نشسته بوديم و حرف ميزديم كه بحث عروسي بابک و هستي پيش اومد.

بابک ميگفت تا عروسي شون هستي بره تو همون خونه اي كه بابک تنها زندگي ميكنه باهاش تا تنها نباشه.

مامان_اشكال نداره هستي بره پيش بابک اما نه هميشه بلاخره تا وقتي پيش منه يكم منم دخترمو ببينم.

پري جون هم كه همه كاره خونشون بود گفت:

اره اينجوري نه سيخ ميسوزه نه كباب.

بابک هم با خوشحالي به هستي نگاه ميكرد.اين بابک داشت با دمش گردو ميشكست:

واي چه شود..از اين به بعد من و هستي تنهاي تنها..عشقم مياد پيش خودم.ديگه غذاي بيرون تعطيل..تنهايي پر..شبا تنها بدون هستي تموم شد.

واي هستي چه برنامه هايي برات ريختم.ديگه لازم نيس صبر كنم يه شب بياي خونمون تا ...

سريع سرمو يه طرف ديگه كردم.اين بابک هم كه الان به چه چيزايي فكر ميكنه..خدايا..اين مردا چه موجوداتي هستنا از الان داره نقشه شبشو ميكشه...خجالت اوره..

با نگاه خيره هاوش سومو بلند كردم كه با شيطنت نگام ميكرد.يعني اونم فهميد؟واي ...

خدا خفت نكنه بابک...

فصل پنجم

سر ميز نشسته بوديم و داشتيم نهار ميخورديم.من و هستي و بابک ومامانم و پدي {مخفف پدرام.}و هاوش.

طبق معمول تو ذهنم شلوغ بود و داشتم افکار بقيه رو ميخوندم.ميدونم کار درستي نبود که سو استفاده کنم و مدام افکار بقيه رو بخونم ولي خب دست خودم نبود ناخوداگاه اينطوري مشد.

همينطور که داشتم قورمه سبزي غذاي موردعلاقمو ميخوردم رفتم سراغ پدي.

_به به چه دستپختي داره اين خانوم من..کاش زودتر پيداش ميکردم ...فداش شم مثل قالي کرمونه روز به روز خوشگلتر ميشه زودتر ناهارو بخوريم و بريم واسه خواب که نوبت..

اخمي کردم و سرمو انداختم پايين.اه اه نشد تو فکر مردي برم و به اين چيزا فکر نکنه...اخه سر ميز ناهار وقت اين چيزاست..شرط ميبندم بابک هم به همين فکر ميکنه.

سريع نگاش کردم.همينطور به هستي نگاه ميکردو لبخند ميزد.

_اي قربون لبخندت...اگه بدوني اين خانم دکتر جديد بيمارستان چه عشوه اي واسم مياد و چه جوري ميخواد خودشو غالب کنه بازم اينطوري ميخندي ناناز من؟

البته خدايي تو از اون سرتري ها...دلم اب افتاد زودتر بخور ناهارتو که...

بچه پررو ديدي به اين ختم شد...اون خانم دکتر هم غلط کرد واست عشوه اومد دارم برات...

يهو نگاهم افتاد به هاوش که داشت خيره نگام ميکرد...اخم کوچيکي داشت که نميدونستم واسه چيه..اي دلم ميخواست ذهن اينم بخونما...

توش چه خبر بود خدا عالمه...حالا چرا اينقدر چپ چپ نگاه ميکني؟

پدي رو مامانم کرد:

مرسي خانم دست گلت درد نکنه خيلي خوشمزه بود.

مامان با خوشحالي گفت:

خواهش ميکنم.نوش جان.

همه تشکر کردن و رفتن. داشتيم ميزو با هستي جمع ميکرديم که به بابک که کنارمون ايستاده بود نگاهي انداختم.

_ميگم هستي يكي از اين دوستام نامزدش تو دكتر تو بيمارستان يه خانم دكتري هست خيلي به دست و پاي دكتر پيچيده بود اينم نه از سرش وا ميكرد نه زياد رو ميداد خلاصه خوشش اومده بود دورو برش باشه...دوستم فهميد اينقدر باهاش قهر بود و محل نداد كه پسر به غلط كردن افتاد.من ميگم نبايد زياد اذيتش ميكرد نظر تو چيه؟

هستي با اخم گفت:

وا..چرا اتفاقا حقش بود اين با خيانت فرقي نداره من اگه بودم اصلا ديگه باهاش زندگي نميكردم...اون مرد متعهد و نبايد همچين كاري بكنه...همچين مردايي هيچ اعتمادي بهشون نيست.

بعد هم چشم غره اي به بابک رفت كه حساب كار دستش بياد و رفت تو اشپزخونه.

با شيطنت به قيافه زرد و نگران بابک نگاه كردم و لبخندمرموزي زدم.

رفتم روي تاب تو حياط نشستم و با سرخوشي لبخندي زدم.

_كم اتيش بسوزون.

با صداي هاوش برگشتم طرفش:

به من چه؟

به تاسف سري تكون داد و گفت:

بي اجازه همش تو ذهن اينو اوني ديگه بعد غد بازي هم درمياري؟من نميدونم خدا چرا به تو اين نيرو رو داده؟

لبخندي زدم و گفتم:

خب ديگه...تو حكمتشو نميدوني.

لبخند محوي زد وتا خواست جواب بده زنگ حياط و زدن.اون رفت درو باز كنه و منم رفتم تو.

همينطور داشتيم با هستي و مامانم و حرف ميزديم كه ديدم هاوش با يه پسر حدودا 28-29ساله اومدن تو .

هاوش_اين دوستم عماد .

عماد با ما سلام و احوالپرسي كرد و منم طبق معمول زوم كردم روش.نگاهش روي من متوقف شد انگار منو ميشناسه.رفتم تو ذهنش:

_پس تو همتايي اره؟ميدونم از اين زوم كردنت رو من مشخصه داري كنكاش ميكني..جون من اذيت نكن برو بيرون از ذهن من يهو حول ميكنم يه چيزي فكر ميكنم كه نبايد ضايع ميشه...هاوش كم بود تو هم اضافه شدي..

هنوز نرفتي؟

خيلي خودمو كنترل كردم كه نخندم..به هاوش نگاه كردم كه ديدم اونم به زور خودشو كنترل ميكنه نخنده..

مامانم با تعجب ما رو نگاه ميكرد.

_وا..اين دوتا ديوونن...چرا لباشونو اينقدر جمع ميكنن...خدايا همتا كم ديوونه بود اين هاوش رو هم داره ديوونه ميكنه..

ديگه نتونستم جلو خودمو بگيرم و ببخشيدي گفتم و همينطور كه ماز شدت خنده ميلرزيدم رفتم تو اتاقم.فقط اخرين لحظه هاوش و ديدم كه همينطور كه عماد و ميبرد تو اتاقش ميخنديد و اون بدبختم عين مادر مرده ها نگاش ميكرد

يه ساعتي بود تو اتاقم بودم.يه رمان رو كه تازه خريده بودم و داشتم ميخوندم.قشنگ بود و منم وقتي رمان ميخونم كاملا ميرم تو جو داستان..

همينطور كه دارم ميخونم يهو ميزنم زير خنده...عين ديوونه ها غش غش ميخندم..ياد قيافه عمادو فكرش كه ميفتم ديگه خنده امونم نميده.

يهو پيش خودم فكر ميكنم اين عماد شايد همكارشه ها؟؟؟يعني در مورد كارم حرف ميزنن.؟با اين افكار سريع بلند شدم و رمانو پرت كردم روي تخت و در اتاقو باز كردم و رفتم بيرون.

اينور اونور و نگاه كردم و تا خواستم برم پايين در اتاق هستي باز شد.سريع خودمو پشت اينه كنسول كنار در اتاقم قايم كردم.هستي با يه نيم تنه جلوي در ايستاده بود و در حاليكه اروم ميخنديد با صداي اروم گفت:

بابک...ديوونه بزار برم اب بخورم بيام گلوم خشكيده خب...

صدايي نشنيدم فقط دست بابک و ديدم كه دور هستي حلقه شد و همينطور كه ميكشيدش تو اروم ميگفت:

وقت طلاس خانمم...

در اتاقش كه بسته شد اروم بلند شدم.

_پوف...اينا ديگه كين يه ساعتي گذشته هنوزم دل نميكنن...من موندم اين دوران نامزدي ديگه چه دورانيه.

پاورچين پاورچين رفتم پايين .اتاق هاوش و اتاق مامان وپدي پايين بود.اتاق هاوش توي راهرو كنار در ورودي بود كه چون شبا دير ميومد خونه يا از ماموريت اومد بي صدا بياد كه كسي نفهمه.

اروم رفتم پشت در اتاقش.صداشون واضح ميومد.

_هاوش اگه بدوني اين دختره چه ناز و عشوه اي مياد.بعد اينكه تو كارت تموم شد و رفتي رييس اين اورد و گفت كه من بعد با ما كار ميكنه چه تيپي زده بود انگار الان اومده عروسي.

رييس گفت از فاميلاي فرمانده ست واسه همين با پارتي اوردنش.

كار خاصي هم نميكنه ها...فقط با كامپيوتر و اسناد و پرونده ها كار ميكنه.اينقدم لوسه همش عشوه مياد.

_الان تو اينقد فک زدي خسته نشدي؟حالا هرچي تو محلش نده ما كارمون اونجا مهمتر از ايناست كه بخوايم به امثال اين توجه كنيم.

_بله شما كه باهاش كار نداري ذهن ميخوني و ميري سركارت من بدبخت از شانسا ندارم كه بايد اونو تحمل كنم.اصلا چرا من ذهن خون نشدم.؟

_ببين ادماي خاص و جذابي مثل من همچين توانايي هايي دارن عزيزم.حالا 2دقيقه زبون به دهن بگير من اين اطلاعات و بريزم تو لب تابم.

نفسي كشيدم پس تو لب تاب اطلاعات داره اخ جونم.

عماد دوباره گفت:

ميگم ولي خيلي جالبه كه هم تو ذهن خوني هم همتا...اين كه دوتا ذهن خون كنار هم باشن خيلي عجيب و نادره ..

_باز گفت..اولا همتا خانم...در ثاني كجاش عجيبه من كه نميفهمم..اين اتفاقي بوده.

_برو بابا همتا خانم....حالا تو چرا بهت برخورده.؟نكنه مال توا...

_مسخره كم چرت و پرت بگو.بلاخره تو بايد ادب و رعايت كني يانه..ناسلامتي جاي داداششم.

عماد با لحن شيطنت اميزي گفت:

اره...باشه منم خر..ميگم ما كه رييس ميگفت به جاي بهزاد كه فرستاديمش نيويورک نيرو ميخوايم چرا همتا رو ....

صداي عصباني هاوش و شنيدم:

عماد بسه...ديگه نميخوام بشنوم..تو هيچ ميفهمي چي ميگي؟ديگه چرت وپرت نگو.

_ااا...خب ما نيرو ميخوايم اونم كسي كه مثل خودت باشه ما ذهن خون كم داريم خب همتا...

_نزار داد بزنم عماد...بسه خفه شو..

_ميشه بپرسم دليلش چيه؟

_اخه عوضي..تو خودت حاضري خواهراتو..نامزدتو..اينا رو بياري اونجا؟اره؟واسه اونا خطر داره واسه همتا نه؟

ديگه دوس ندارن چيزي بشنوم از اين موضوع هم چيزي به رييس نميگي اگه بفهمه مجبورم همتا روبيارم تو كار..عماد اگه بفهمم گفتي نه من نه تو.

_باشه بابا..

بعد يكم مكث كه فكر كردم حرفاشون تموم شده عماد دوباره گفت:

ميگم هاوش خدا وكيلي جاي خواهرته همتا؟

_پ نه پ...عاشقش شدم دارم تو رو دس ميندازم...مسخره.

اروم اروم رفتم تو اشپزخونه.تو فكر بودم.در يخچال و باز كردم و دنبال يه چيزي گشتم كه بخورم.يه اب ميوه برداشتم و رفتم تو اتاقم.

_پس دنبال يكي مثل منن ...واي خدا يعني ميشه منم برم اونجا كار كنم؟چه هيجاني داره.

بايد هاوش راضي كنم.ميدونم شغل خطرناک و پردردسريه اما اگه من همچين نيرويي دارم چرا ازش استفاده نكنم خدا به من همچين توانايي داده كه ازش استفاده بهينه بكنم.

هاوش خان به من ميگن همتا...

چند روزي از اون روزي كه عماد اومده بود خونمون ميگذشت...

خيلي فكر كرده بودم اما راه حلي كه باهاش اين هاوش زورگو رو راضي كنم به مغزم خطور نميكرد.

تو حياط روي تاب نشسته بودم و فكر ميكردم.همش روي اين تاب بودم.شده بود پناهگاهم.بهم ارامش ميداد.

تاب دقيقا زير پنجره اتاق هاوش بود.

همينطور چشمامو بسته بودم و داشتم فكر ميكردم.يه باد خنكي هم ميزد كه كيف ميكردم.

_باز تو جو گرفتت دختر؟

چشمامو باز كردم.هستي روبه روم اماده ايستاده بود و زل زده بود بهم.

_اولا سلام هستي خانم...بعدشم كدوم جو؟تو احساس نداري مگه؟هوا به اين خوبي يه تاب اونوقت من چرا تو اتاقم بشينم..

همينطور كه بند كفشاشو ميبست سري تكون داد و گفت:

من كه سر از كاراي تو در نميارم.برو تو سرما ميخوري ديوونه...

اهي كشيدم و گفتم:

اره ديگه من كه مثل شما بابكي ندارم كه نازم و بكشه..سرم باهاش گرم باشه..

بعد باشيطنت اضافه كردم:

روتاب كه هيچي نزاره از اتاق بيام بيرون...

هستي با بهت نگام ميكرد و يهو با حرص اومد طرفم كه منم با خنده بلند شدم و بدو بدو رفتم تو خونه.

پنجشنبه بود و منم طبق معمول بيكار و حوصلم سر رفته بود.مامان رفته بود خونه خاله و پدي هم سر كار.منم تو هال واسه خودم جلون ميدادم.

همينطور تو اشپزخونه ميگشتم و يه ليوان شيركاكايو ريختم كه بخورم و رفتم پشت پنجره اشپزخونه كه به خيابون راه داشت.

همينطور داشتم به رفت و امد مردم نگاه ميكردم و ذهنشونو ميخوندم..خب ادم بيكاري مثل من كه ذهن خونم باشه كارش همينه ديگه...

_اين پسر نمک نشناس خودش تو خونه معلوم نيس با زنش چه غلطي ميكنه من پيرزن بايد بيام نون بخرم...خدا اين چه پسري بود اخه...عروسم هم كه ...خدا ازتون نگذره...

چشمامو از روي پيرزن برداشتم و به مردي كه كيف سامسونت دستش بود و داشت با نگاهش يه دختره رو قورت ميداد انداختم

_واي خدا چه تيكه اي...چه هيكلي داره....سر صبحي ببين ادمو چجوري ديوونه ميكنن...تا شب من بايد چقدر صبر كنم اونم چي با اون زن چاق كه بوي قورمه سبزي ميده..نه برم پيش منيژه بهتره..زن صيغه كردم واسه چي...

با حرص چشمامو بستم مرتيكه پررو..اين مردا چقدر حريص و كثيفن...البته تقصير زنشون هم هست كه با اون قيافه شلم شوربا جلوشون ميگردن..بي خيال

همينطور چشم چشم كردم تو خيابون تا سوژه پيدا كنم كه چشمم خورد به يه پسره كه موهاشو طبق مد روز پسرا سيخ سيخي كرده بود و عين بز ريش گذاشته بود..حيوونكي صداي ضبطم بلند كرده بود و عين ديوونه ها سرشو تكون ميداد...

_خب امشب پنجشنبه ست ديگه...عشق و حال..اول پارتي كيوان بعدم اخرش با الناز و ميترا و عسل و الهه و ساناز...

ووي همشون باهم...قربونشون برم..يادم باشه دوباره از اون داروهاي بيهوشي از احمد بگيرم اگه موردي پيداشد پا نداد داروهه كمک كنه...

زيرلب با غيض گفتم:

اشغال كثيف...

ديگه طاقت نياوردم اين پسرا چرا اينقدر كثيفن؟اين دخترا اينقدر ساده ان و احمق؟(بچه ها شرمنده به خاطر اين فحشها...بلانسبت شماها)

يهو با صداي بلند گفتم:

اه....احمقا..

_خب مجبوري مگه؟

با جيغ برگشتم طرف صدا و دستمو گذاشتم روي قلبم...

هاوش با موهاي ژوليده و با يه شلوارک و تيشرت تكيه داده بود به ميز...

با حرص گفتم:

تو ديوونه اي؟مريضي؟مشكل داري؟چرا مثل جن مياي؟خوشت مياد اذيت كني؟

بعد هم زيرلب گفتم:

ساديسمي...

بالبخند گفت:

ديگه چيزي نبود نسبت بدي بهم...

_اصلا تو خونه چيكار ميكني؟

_ديشب اومدم...حالا بگو تو هميشه اينكارو ميكني؟

همينطور كه روي صندلي مينشستم گفتم:

كدوم كار؟

همينطور كه تو موهاش دست ميكشيد اومد كنار صندليمو دستشو گذاشت پشتم و روم خم شد:

فضولي تو فكر مردم؟اصلا كارت درس نيستا همتا...

خودمو عقب كشيدم و گفتم:

هي...حوصلم سربره...خيلي هم كار خوبيه...اينجوري با مردم بيشتر اشنا ميشم با درداشون...گرفتاريهاشون...

لبخند نازي زد و گفت:

اره تو هم مددكار اجتماعي...

بيني مو گرفتم بين دو تا دستاش و گفت:

خيلي فضولي به خدا...بد به من ميگه مردم ازار...اخه من كه دارم كاراتو ميبينم..

همينطور كه بيني مو از دستش درمياوردم بلند شدم و ميرفتم كه به تلفن كه داشت زنگ ميخورد جواب بدم گفتم:

كمال همنشين در من اثر كرد ...

تلفن و برداشتم اما خب مردم ازار جواب ندادو هي فوت ميكرد...

_عزيزم فوت ديگه تكراري شده...روش جديد داشتي زنگ بزن...

بعدهم قطع كردم كه صداي هاوش دراومد...

_همتا...اينجوري با مزاحم حرف نزن..ول نميكنه دوباره زنگ ميزنه...با همه چي شوخي؟

باز اين غيرتي شد...

_راستي من غروب با دوستام قرار داريم بريم بيرون يه اكيپيم هم دختر هم پسر..اگه دوس داري تو هم بيا..

سرموخاروندم و همينطور كه ازپله ها ميرفتم بالا گفتم:

حالا بزار فكر كنم بهت ميگم...ميگم...

با شيطنت گفتم:

پسر خوشگل مجرد هم دارين ديگه؟

_همتا.....

صداي داد هاوش كه اومد خنديدم و رفتم بالا.

داشتم تو اينه خودمو نگاه ميكردم.خب همه چي مرتبه...شيک و جذاب.

كفش اسپرت با يه جين ابي كمرنگ ..مانتوي سرمه اي اسپرت كوتاه با يه شال چروک مشكي .موهاي فرمو جمع كرده بودم بالا و يه دونه فرشو انداختم روي پيشونيم.

مژه هاي بلندم و ريمل زده بودم و يه رژلب ماتم زده بودم.

خيلي ناناس شده بودم.

يه بوس واسه خودم فرستادم تو اينه و رفتم پايين.هاوش با اوقات تلخي تو ماشين نشسته بود و از دور معلوم بود داره زيرلب حرف ميزنه و خب معلوم بود با اون قيافه غر غر ميكنه.

نشستم و بهش نگاه كردم و گفتم:

چيه عين كنيز حاج باقر غر غر ميكني؟

با طلبكاري بهم زل زد و گفت:

خيلي پررويي...من نميدونم با اين زبون درازت چيكار كنم؟

درحاليكه شيشه رو پايين ميكشيدم با بي خيالي گفتم:

راه بيفت اينقدر غر نزن.

ماشين و روشن كرد و گفت:

من بلاخره درستت ميكنم.حالا چرا اينقد تيپ زدي؟خوشگل كردي كه چي؟

لبخند مرموزي زدم و گفتم:

اولا خوشگل بودم چشم بصيرت ميخواد درثاني خدا رو چه ديدي...يه پسر جذاب تحصيل كرده با شخصيت با فرهنگ خانواده دار با يه بي ام و سفيد اونجا بود چشش منو گرفت بلاخره دربند شلوغه ديگه...

با حرص نگاهي بهم انداخت و گفت:

چه قانعي تو...اخي..منم ماستم ديگه وايميسم نگاه ميكنم...

نگاش كردم و گفتم:

شما؟نميشناسمت.

سرعتش و زيادتر كرد و گفت:

كاري ميكنم بشناسي.

تا برسيم همش با هم كل كل ميكرديم.واقعيتش از حرص دادنش خوشم ميومد.يه حس خاص بهش داشتم.اما نميدونستم چيه..من تا حالا عاشق نشده بودم و فكرم نميكردم به همين راحتي بشم.واسه همين نميدونستم اسم احساسم بهش چيه.

بلاخره رسيديم و با يه تلفن پيداشون كرديم.

از دور كه ميديدم 3تا دختر بودن و 4تا پسر.از دور كه خوش تيپ ميزدن..

هاوش زير لب گفت:

همتا...با اين پسرا گرم نميگيريا...

منم مثل خودش زير لب گفتم:

باشه منم اومدم فقط نگاشون كنم حتما..

اينا رو با تمسخر گفتم كه با چشم غره هاوش مواجه شدم اما چون نزديكشون شده بوديم نميتونست چيزي بگه.

_سلام به همگي.شرمنده دير شد.

اين و هاوش گفت كه يه پسر كه از همه خوشتيپ تر بود گفت:

سلام هاوش جان.اين چه حرفيه؟دشمنت شرمنده.

با اين حرف همشون خنديدن.

زل زدن بهش تا بفهمم چرا بهش ميخندن.

_به به چه مودب شدم من..خب ديگه يه خانم خوشگل و جذاب جلو روم وايساده اول كاري بايد مخشو بزنم فكر كنه من چه مودبم.

با خوندن ذهنش لبخندي رو لبم اومد.از دست اين پس دلقكشون بود نگاهي به هاوش كردم كه چشم غره اي بهم رفت و با اخم به پسر كه بعدا فهميدم اسمش ارش نگاه كرد.

يه پسر ديگه كه بهش ميخورد سربه زير و مودب باشه با لبخند گفت:

ارش مهلت بده برسن بعد خودتو نشون بده.

بعد هم به هاوش گفت:

هاوش جان خوبي؟خانمومعرفي نميكني؟

هاوش با لبخند گفت:

چرا اگه ارش اجازه بده...ايشون همتا از دوستان..

بعد هم رو به بقيه گفت:

ارش كه شناختي...روبه پسر مودب گفت:

اميد...روبه پسري ديگه كه جذاب بود و اخمو گفت:

علي و كناريشم امير برادرش.

اميربرخلاف علي مهربون بود و قيافه خندوني داشت.

بعد رو كرد به خانما وبه دختري كه چادري بود اشاره كرد:

سيما خانم نامزد اميد...

بعد به دختري ديگه كه بهش ميخورد شيطون باشه گفت:

نازيلا خانم .و به اخري كه فيس و افاده داشت گفت:

ايشونم الميرا خانوم خواهر ارش.

با همه احوالپرسي كردم و راه افتاديم به سمت بالا.

ارش وامير باهم بودن و هاوش و اميد هم باهم ديگه.

علي كه از قيافش پيدا بود يه چيزيش هس تنها ميرفت ولي الميرا همش سعي ميكرد با اون راه بياد.

من و سيما و نازيلا هم باهم.

نازيلا خيلي شيطون بود و سيما برعكسش اروم و مهربون.

نازيلا_خب خانمي بگو ببينم با هاوش دقيق چه نسبتي داري؟

_چطور؟

_اخه هاوش اصلا ميونه خوبي با دخترا نداره موندم تو چطور...

رفتم تو ذهنش:

الان دختر ميگه چقدر فضوله..خب چيكار كنم كنجكاوم ديگه...اين هاوش بداخلاق چه جوري با تو اومده شده برام يه معضل...اگه نگه تا صبح فردا تو فكرم...ضايعم نكنه..نه به قيافش ميياد دختر خوبي باشه.

خب پس نازيلا دختر خوبيه...

گفتم:

راستش من دختر همسر باباشم.

همينوطر عين خنگا نگام كرد و گفت:

اها..پس توميشي خواهرش...

حرصي شدم اما با خونسردي گفتم:

يه جورايي اره...

سيما كه تا الان ساكت بود گفت:

اين نازيلا خيلي فضوله ...من معذرت ميخوام.

بعد چشم غره اي بهش رفت.

بالبخند گفتم:

نه اين چه حرفيه...نازيلاجون مثل من ادم كنجكاويه..

با ذوق گفت:

اره اره من خيلي كنجكاوم..پس تو هم مثل مني..

به سيما نگا كردم تا يه كنكاشي تو ذهن اونم داشته باشم.

_دختر خوبيه..ولي فكر كنم هاوش دوسش داره اخه اگه جاي خواهرشم باشه بازم فكر نميكنم با هم صميمي باشن تا اينحد كه بيارتش باخودش.

يه نگاه به نازيلا كردم كه اونم تو همين فكر بود.

خندم گرفت:

سیما جون پیش خودت فکر نکني رابطه اي بین منو هاوشه ها...ما مثل دوتادوستیم ..

با حیرت نگام کرد اما سریع به خودش اومد و گفت:

نه نه این چه حرفیه.

تا برسیم بالا باهم حرف زدیم و منم دیگه ذهن خوندن و کنار گذاشتم.

فصل ششم

تا برسیم بالا باهم حرف زدیم و منم دیگه ذهن خوندن و کنار گذاشتم.

دیگه رسیده بودیم بالا و هواي خوبي هم بود فقط یکم سرد بود.نازیلا با خستگي گفت:

من دیگه نمیکشم بشینیم یه جا دیگه چقدر راه میریم.ببین همتا هم خسته شده..مگه نه؟

بالبخند گفتم:

اره خیلي سرده خب منم اولین بارمه ..البته بازم نظر جمع مهمه.

سیما مردد گفت:

نميدونم به بقيه بگيم اگه موافق بودن بشينيم.

نازيلا سريع برگشت طرف امير و گفت:

امير..كجا دارين ميرين همنجوري خب بشينيم ديگه خسته شديم ما.

امير خيلي خوشرو و مودب بود.معلوم بود پسر خوبيه من كه ازش خوشم اومده بود.

بالبخند شيطنت اميزي گفت:

تو خسته شدي يا بقيه؟

بعد هم با ارش نگاهي كردن و زدن زير خنده.

من و سيمام خندمون گرفته بود و با صداي ما هاوش و اميد و علي و الميرا هم برگشتن.

اميد :چه خبر؟خب به ما بگين بخنديم؟

سيما با كنايه گفت:

خبري نيس شما با دوستاتون بفرماپين ما با دوستامون.

(من كه ميدونم چيكارت كنم از اون پايين تا اينجا نگفتي تو مردي يا زنده اي چشمت افتاده به دوستات نامزدتو فراموش كردي بزار بريم خونه سيمايي بهت نشون بدم اونسرش ناپيدا)

از افكار سيما خندم گرفته بود چه شاخ و شونه اي ميكشيد.هاوش هم لبخند محوي زد و چيزي در گوش اميد گفت كه اميد با قيافه مضحكي كه مثلا ترسيده به سيما نگاه كرد.

بلاخره يه چيزي پهن كرديم نشستيم.انقدر سردم شده بود كه ميلرزيدم.كنار يه درخت فرش پهن كرده بوديم و من و نازيلا تكيه داده بوديم به درخت.اونطف من سيما و اميد بودن و اميد كه داشت پاچه خواري ميكرد.

كنار نازيلا هم امير كه فهميده بودم يه علاقه اي بينشون هست.

روبروم هم ارش بود و علي و الميرا كه چسبيده بود به علي.

خيلي دلم ميخواست از افكار علي و البته الميرا سردر بيارم.هاوش هم داشت وسايلشو جابه جا ميكرد.

همينطور داشتم دستامو بهم ميماليدم يه سوييشرت روبروم ديدم.سرمو بالا كردم و ارش رو ديدم كه دستاشو به طرفم دراز كرده بود.

_بگيرين همتا خانم...خيلي سرده تا منجمد نشدين بپوشين.

خواستم تعارف كنم.:خودتون چي؟نه ممنون.

با خوش رويي و لبخند خنده داري كه ميدونستم تو ذهنش چي ميگذره گفت:

من دارم يه پالتو اوردم ورداريـن.

_ممنون.

پوشيدم و كمي از انجمادم جلوگيري كرد.

(به به چه اقا و فداكار شدم من..همتا جون ببين چه پسر خوبيم من چه نازم...جون چقدر اقا بودن بهم مياد.همتا جون تو هم تيكه اي هستي ها واسه خودت..من اگه تو رو شيفته خودم نكردم ارش نيستم.اصولا من شيفته زياد دارم اما نميدونم تو چرا اينقدر چشممو گرفتي..واي فدات يخ ميزني چه خوشگل ميشي اي كاش نميدادم بپوشي نازتز بودي.)

از افكار بي سر و تهش داشتم منفجر ميشدم از خنده.

همين كه سرمو اينطرف كردم هاوش و ديدم كه پشتم با اخم غليظي ايستاده بود.

با خشم بهم زل زده بود و منم جرات نداشتم حرفي بزنم.خدايي وقتي عصباني ميشد بد عصباني ميشد.

سرشو اورد كنار گوشم طوري كه نفس هاي داغ و پي درپي اش كه از عصبانيت بود به گردنم ميخورد:

سريع اونو در بيار يه جور بهش بده تاكفري نشدم.

با اعتراض گفتم:

اما...

_رو اعصاب من نرو همتا نزار يه كار كنم پشيمون شي.دربيار بهش بده.

حرصم گرفته بود.:

نميخوام سردمه خب...

يهو دستشو برد طرف سوييشرت و طوري كه كسي نفهمه داشت از پشت درش مياورد.ديوونه.با حرص گفتم:

صبر كن درش ميارم.

بعد زير لب گفتم:

غيرتي شده واسه من..

چپ چپ نگام كرد و منم سوييشرت رو دراوردم .نميدونستم چيكار كنم اها..سريع برگشتم طرف الميرا كه مشغول وراجي واسه علي بود.يه مانتو تنش بود و از چهرش ميشد فهميد كه سردشه.

سريع سوييشرت رو گرفتم طرفش و با لبخندي زوركي گفتم:

الميرا جان..اين سوييشرت مال ارش خان.شما خيلي سردتونه هواي اينجا هم كه يخه اينو بپوش سرما ميخوري.

الميرا كه تعجب كرده بود با بدون تعارف گرفت و خيلي خشک گفت:

ممنون.

دختر پررو...همش تقصير اين هاوش روانيه..ببين منو جلوي اين دختر گند اخلاق ضايع ميكنه ميدونم باهات چيكار كنم.

با صداي ارش دست از غر زدن كشيدم :

اا...همتا خانم چرا در اوردين..هوا سرده ها..

با لبخندي زوركي گفتم:

نه.الميرا جون هم سردشون بود.من گرم شدم.

تا خواست پالتوشو در اره هاوش پالتوش در اورد و سريع انداخت رو شونه هام:

مرسي ارش جان.من دوتا اوردم همتا مال منو ميپوشه.

خلاصه انگار اينا از هم سبقت ميگرفتن واسه گرم كردن من.والله به خدا من اين همه فدايي نميخوام.

ديگه مردا بلند شدن اتيش درس كنن و من و نازيلا و سيما دوباره دور هم جمع شديم.

نازيلا موزيانه نگام كردو اروم طوري كه سيما هم بفهمه گفت:

ميبينم كه از هر طرف واست كمكهاي امدادي رسيده.خوبه دوئل نشد.

_نه بابا چه كمكي يه نفر سرش گرم امير شده بود حواسش كجا بوده كه كمک امدادي منو ببينه.

يكم سرخ شد.فكر نميكرد بفهمم.

(واي يعني فهميده من امير و دوس دارم.اينقد تابلو بود...ابروم رفت اين چه تيزه)

خندم گرفت.كيف ميكردم ذهن ادما رو ميخوندم.رفتم طرف سيما:

يه نفرم كه كلا ناز و عشوه ميومد واسه نامزدش و از الان واسه امشب خط و نشون ميكشيدواسش..نميگه من مجرد نشستم كنارش ميبينم دلم ميسوزه.

بيچاره سيما به تته پته افتاده بود .فكر نمكرد بفهمم.داشت با اميد دعوا ميكرد واسه شب حسابشو برسه اونم چه حسابي.اميدم از الان حرص شبشو ميخورد..اين مردا..فكر كردم اميد محجوبه و به اين چيزي زياد توجه نميكنه نگو مردا همه به اين چيزي توجه ميكنن و فرق نداره محجوب و خجالتي و

پررو.

يهو دونفري باهم گفتن:

ماهم فهميديم هاوش خان يواشكي سر گوش يه نفر پچ پچ هاي متعصبانه ميكرد و بعدم نذاشت پالتوي ارش به بدنش بخوره.

اينو گفتن و غش غش خنديدن و منم سرخ شدم و كلي بد و بيراه گفتم به هاوش.

اونروز خيلي خوش گذشت و ما با هم دوس شديم.اما همچنان تو كف علي موندم و تصميم گرفتم دفعات بعد كشفش كنم.

هاوشم تا ميتونست ادا در مياورد برام و غيرتي ميشد واسه من...اينوكجاي دلم گذاشتم بماند.اكيپ خوبي بودن و بعدها جز صميمي ترين دوستام شدن

يه هفته اي از اون روز كه با بچه ها رفته بوديم كوه ميگذشت و من تو اين مدت با مامان و بعضا با هستي صحبت كرده بودم كه هاوش قرار منو ببره سر كار خودش كه يه جايي در رابطه با نيروي انتظاميه كه من حسابدارشم.

البته گفته بودم كه از هاوش چيزي نپرسن تا قطعي بشه و يه نگراني هايي هم مامانم داشت با خوندن فكرش سو استفاده كردم و درمورد همونا بهش دلداري دادم.

اون روز صبح هيچ كي خونه نبود و هاوش هم بعد چند روز اومده بود خونه و خواب بود.فرصت خوبي بود واسه اينكه باهاش حرف بزنم.ميدونستم كه سخته راضي كردنش ولي خب من بايد راضيش ميكردم.

نشسته بودم پاي تلويزيون و تمركز كرده بودم روي فكر يكي از بازيگراي زن.

2روز پيش كه رفته بودم پيش عموي رزا و پرسيده بودم كه ميتونم افكار ادما رو از توي تلويزيون و راديو يا اينترنت و تلفن بفهمم و اونم چند تا شيوه تمرين داده بود.

سرم درد گرفت...نه خير بايد بيشتر تمركز كنم.چشمم و دوخته بودم به صفحه تلويزيون كه با صدايي نزديک گوشم پريدم.

_باز داري چيكار ميكني؟

با ترس پريدم و هاوش و ديدم با موهاي ژوليده و يه تاپ حلقه اي سرمه اي و شلوار مشكي وايساده و داره با لبخند نگام ميكنه.لعنتي چقدر جذاب بود.

با حرص گفتم:

تو نميتوني مثل ادم بياي؟

يه ابروشو بالا داد و گفت:

نه نميتونم..بايد بفهمم تو مغزت چي ميگذره..

با شک گفتم:

مگه ميتوني؟

لبخند مرموزي زد وگفت:

پاشو يه چايي به من بده اينقدر حرف نزن.

اخم كردم و گفتم:

مگه خودت چلاقي يا من نوكرتم.پررو..

بعدم محلش ندادم واما يهو ياد اين افتادم كه قراره باهاش صحبت كنم.سريع پاشدم و رفتم براش يه صبحونه مفصل اماده كردم و اونم همينطور كه داشت طورتشو خشک ميكرد اومد تو اشپزخونه كه بادبدن ميز و من كه با لبخند نگاش كردم با تعجب گفت:

چه خبره؟

اما بعد بالبخند نگام كرد و مثل هميشه ابروشو بالا داد و همينطور كه روي صندلي نشست گفت:

چي ميخواي؟رو بازي كن و بگو چي ميخواي؟

با مظلوميت ساختگي گفتم:

هيچي..به تو خوبي نيومده.

نيشخند زد و گفت:

باور كردم باش.

ديدم نه گول نميخوره نشستم و رک گفتم:

ميخوام بيام سركارت.

همينطور كه داشت چايي ميخورد يهو پريد تو گلوش و به سرفه افتاد.خونسرد نگاش ميكردم كه كم كم سرفش بند اومد و با خشم نگام كرد و گفت:

مثل ادم نميتوني حرف بزني؟

شونه بالا انداختم و چيزي نگفتم.

_ببين فكر اين مزخرفات رو از سرت بيرون كن..

حرفشو قطع كردم و گفتم:

گوش كن تو چه بخواي نخواي من اين قدرت و دارم پس ميخوام ازش استفاده كنم..يا تو منو ميبري يا من يه جاي ديگه و از يه نفر ديگه كمک ميگيرم و ميرم سركار.جايي كه معلوم نيس چطوريه وامنيتش چطوره.

بلند شد و از سر جاش و با بداخلاقي گفت:

تو شورشو دراوردي..من بهت اجازه نميدم..

منم بلند شدم و حرفشو قطع كردم وهمينطور كه زل زدم تو چشماش خيلي جدي گفتم:

تو هيچ حقي تو زندگي من نداري كه اجازه بدي يا نه..من خودم واسه خودم تصميم ميگيرم همينطور كه تو واسه خودت تصميم ميگيري پس واسه تصميمم احترام قايل شو.

دوست نداري من ميرم جايي ديگه و از كسي ديگه كمک ميگيرم.خيلي ها به من و نيروم احتياج دارن.

با حرص سكوت كرد و كمي راه رفت.بعد چند دقيقه گفت:

فكر كردي اونجا كار راحته؟فكر كردي تورو قبول ميكنن.؟بهت اعتماد ميكنن؟اصلا كيس جديدي احتياج ندارن...

حرفشو قطع كردم و گفتم:

عماد كه چيز ديگه اي بهت ميگفت.من اون روز حرفاتونو شنيدم كه ميگفت به يه نفر جديد احتياج دارين.خوب فكر كن اگه نزاري من...

بعد هم با خونسردي رفتم تو اتاقم.

2ساعت بعد همه پايين بودن.مامان..هستي و بابک...پدي و هاوش البته تو فكر و پريشون..

واسه ناهار كه صدام كردن رفتم پايين و روبروي هاوش تنها جايي كه بود نشستم.

با ناراحتي زل زد بهم .

حالا وقتش بود.به مامان گفتم:

مامان از هاوش تشكر نميكنين...من و برد سركار پيش خودش ها..

مامان با خوشحالي گفت:

درست شد پس...واي هاوش جان پسرم خيلي ممنون.دستت درد نكنه عزيزم خير ببيني..

بابک و پدي هم ازش در مورد كارم سوال ميكردن و هستي هم از من سوال ميكرد اما من ميتونستم شعله هاي خشم و تو نگاه هاوش ببينم از اينكه غافلگيرش كردم.

تا چند روز باهام سرد برخورد ميكردومنم هي واسش دليل مياوردم و اونم هزار جور نصيحت و پند و ...اما من تو گوشم نرفت كه نرفت.

تا بلاخره مجبور شد قبول كنه.قرار شد فرداش بريم باهم پيش يكي ازفرماندهاش تا باهم صحبت كنيم.منم باهاش بايد ميرفتم از الان هيجان داشتم خوابم نميبرد.نميدونستم چي در انتظارمه .

طبق معمول روي تراس بودم و به ماه نگاه ميكردم.ميدونستم وقتي خدا اين نيرو رو بايد ازش خوب استفاده كنم.

اون خوب ميدونست من ميتونم.

از صبح تا الان كه تو ماشين نشسته بودم كنار هاوش و داشتيم ميرفتيم پيش فرماندش انگار يه قرن برام گذشته بود.يه شلوار جين مشكي لوله اي پوشيده بودم با يه پوتين ورني مشكي و يه پالتوي مشكي براق.چون ميدونستم بايد حجابم رعايت بشه اونجا يه هدبند خوشگل زدم و شال مشكي هم روش سر كردم.

يه ارايش ملايم هم كردم و ادكلن زدم و رفتم تو ماشين تا هاوش اماده بشه.

هاوش هم با بدخلقي نگام كرده بود و چيزي نگفته بود.

با ترمز هاوش به خودم اومدم.برگشتم طرفش و زل زدم بهش.

با اوقات تلخي ولي جدي گفت:

رسيديم پياده شو.اونجا هيچ چيز اضافه اي نميگي من خودم حرف ميزنم.

شونه اي بالا انداختم و هيچي نگفتم.پياده شديم و رفتيم طرف يه ساختمون بزرگ و چند طبقه كه چسبيده بود به ساختمونو نيروي انتظامي.

داخلش خيلي شيک بود اما اداري.همه هم مرد بودن همينطور كه سوار اسانسور ميشديم اطافمو نگاه ميكردم دريغ از يه دونه زن.مردا هم منو چپ چپ نگا ميكردن.

نگاه كردم به يه پسر جوون كه لباس نظامي پوشيده بود و به من زل زده بود البته باجديت.

(اينو با چه تيپي اومده..يعني چيكار داره اينجا اي خدا يعني ميشه اينجا كار كنه خسته شدم از خشكي اينجا..يه جيگر مثل اين بياد اينجا خوبه ها نونم تو رو غنه...

ووي چه حالي كنيم.)

_عوضي بيشعور..خاک بر سر هيزت عوضي..اينا رو باش ناسلامتي افسر مملكتن.

اينا رو با خودم گفتم و به يه پير مرد نگا كردم كه احتمالا ابدارچي بود با اون سيني چاي كه تو دستش بود.لبخند مهربوني زد و منم بهش لبخند زدم.اخي چه ادم خوبي..

(اي جون..چه دختر ترگل ورگلي...فداي اون لبخندت خوشگل من...اي خدا ميشه مام به يه نون و نوايي برسيم)

با عصبانيت رو مو برگردوندم و رفتم سوار اسانسور شدم .مرتيكه احمق جاي پدربزرگمه اونوقت هيز بازي در مياره يه پات لبه گره خاک برسر...من خرو بگو بهش لبخند زدم.

بلاخره بعد از كلي معطلي رسيديم به دفتر جناب فرمانده.هاوش منو گذاشت و خودش رفت تو.چشمام درد گرفت بس كه اينور اونورو نگاه كردم.اين منشي هم كه مغزش پوكه از اون اول فقط داره رو جدول ميز فكر ميكنه انگار كنكوره...ديوونه.

بلاخره هاوش خان اومد بيرون و منو صدازد.

يكم استرس داشتم اما نفسي كشيدم و رفتم داخل.چه اتاقي بود.عين اتاق سازماناي مخوف.

برگشتم و پشت ميز يه مرد حدودا 60 ساله ديدم با موهاي جوگندمي و صورت چروكيده اما با ابهت.

-سلام.

با صداي كلفتي گفت:

سلام دخترم.بشين.

از حرفايي كه زديم و چونه هايي كه زديم و هاوش كه گير ميدادو بگذريم كه تومار 100صفحه اي ميشه.فقط ميتونم بگم فهميدم فعلا نميتونم برم پيش هاوش و تو اين مقر زير زميني شون بايد تو يه عمليات باهاشون همكاري كنم.

چون هاوش نگرانم بود قرار شد اونم با من تو اين عمليات باشه و يه نفر ديگه هم كه از دوستاي هاوش بود و سابقه زيادتري داشت هم قرار بود با ما باشه.يعني يه گروه 3 نفري.

1ساعتي بود تو يه كافي شاپ سنتي نشسته بوديم با هاوش و معطل اون دوست هاوش بوديم.همينطور اطرافم نگاه ميكردم كه چشمم افتاد به در كافي شاپ.

اي جان چه جيگري بود.يه پسر قد بلند حدود185-6 .هيكل عضلاني و بازوهاي پيچ در پيچش از زير تيشرت سبزش معلوم بود.صورت برنزه و چشماي سبز تيرش از نزديک ديده ميشد.موهاي مشكي خوش حالتش كه با هر حركتش جا به جا ميشد همه اينا باعث شده بود همه محوش بشن.واي خدا يعني با كدوم دختر خوشبختي كار داره.مثل مانكناي اسپانيايي بود.با حسرت نگاش كردم كه ديدم اومد طرف ميز ما و ايستاد و منو شوكه كرد.

همينطور نگاش ميكردم وهيچي ازحرفايي كه با هاوش ميزد نميفهميدم.

يعني با هاوش چيكار داره؟چي داره ميگه؟من چرا كر شدم؟

با ضربه ارنج هاوش به خودم اومدم.برگشتم طرف هاوش و درحاليكه ارنجمو ميماليدم زيرلب گفتم:

چته ديوونه..

لبخند مضحكي كه معلوم بود از حرصه زد و گفت:

ايشون اقاي سحابي هستن.شاهرخ سحابي.همون كسي كه قراره باهامون كار كنن تو اين عمليات.

بعدم به طرف همون پسر خوشگل كه حالا ميدونستم اسمش شاهرخ برگشت و گفت:

شاهرخ جان اينم ابجي كوچولومه همتا.

با اخم به هاوش نگاه كردم همچين ميگه ابجي كوچولو انگار بچه 2ساله ام.

شاهرخ زير لب گفت:

خوشبختم.

منم گفتم همچنين اما زل زدم بهش.طبق عادت هميشگيم ميخواستم ببينم به چي فكر ميكنه.همينطور كه خيره نگاش ميكردم كه نفهميدم هاوش بلند شد كجا رفت اما هنوزم نتونسته بودم چيزي بفهمم.انگار اصلا فكر نميكرد.

سرمو و تكون دادم كه ديدم اونم زل زده به من و پوزخند مسخره اي هم گئشه لبشه.عصبي شدم فكر كرده الان چون خوشگله يه ...هست پررو.تقصير من خر كه زل زدم بهش.

اروم خم شد رو ميز و سرشو اورد جلو:

ببين كوچولو لازم نيس زل بزني بهم به بهونه ذهن خوني ...نه فكر مخ زدن من باش نه ذهنمو خوندن چون نه به دختراييِ مثل تو اعتنا ميكنم نه اجازه ميدم ذهنمو بخوني.

اينو گفتم كه از الان تكليفتو روشن كنم.دوس ندارم دوستيم با هاوش به خاطر تو بهم بخوره.

با حرص نگاش كردم .خاک برسر بيشعورت خوشگليت بخوره تو سرت احمق...فكر كرده كيه چجوري به خودش اجازه ميده بهم توهين كنه.بهت نشون ميدم همتا كيه.

حالا نوبت من بود.زل زدم تو چشماي جذابش كه حالا برام هيچ جذابيتي نداشت و خم شدم طرفش و اروم گفتم:

خوب گوش كن چي ميگم.من ميخوام كار كنم ميخوام از نيروم استفاده كنم ميخوام يه ادم به درد بخور باشم نميخوام ادمي بي مصرفي باشم كه به خاطر زيبايي چهرم همه دورم باشن ميخوام به خاطر خودم و افكارم همه دوسم داشته باشن من اگه امثال تو رو ميخواستم جيم ثانيه جلوم ردیف بودن چون ميتونستم...من به يه معتاد عوضي همين نگاه و ميندازم كه الان به تو انداختم ...براي من مهم نيس تو كي هستي مهم شناختيه كه من ميخوام پيدا كنم.

اشاره كردم به پسر ميز بغل دستيمون كه از قيافش مشخص بود چه ادم خلافكاريه.

ادامه دادم:

اين با تو برام هيچ فرقي نداره...مهم نگاه خودمه فقط خودم مهمم.

پوزخندي زدم و گفتم:

حالا تو بفهم.

ميتونستم برق تعجب و تحسين و تو چشماش ببينم اما خيلي سريع محو شد و روشو كرد طرف هاوش كه داشت دستاشو خشک ميكرد و ميومد طرفمون.

ميتونستم برق تعجب و تحسين و تو چشماش ببينم اما خيلي سريع محو شد و روشو كرد طرف هاوش كه داشت دستاشو خشک ميكرد و ميومد طرفمون.

با لبخند نشست و گفت:

خب چه خبر شاهرخ؟كجا بودي اين يه ماهه؟پيدات نبود..

لبخند محوي زد و همينطور كه هاوش و نگاه ميكرد گفت:

رفته بودم پيش شيوا ايتاليا..ميدوني كه تنهاس اونجا.دلش تنگ شده بود اما نميتونست بياد ترم اخرشه اين بود بعد اون ماموريت اخرم رفتم اونجا هم خستگيم دررفت هم اون يه خورده بهتر شد.

_درس شيوا تموم شد؟

_تقريبا گفت نهايت يه ماه ديگه ايرانه.بلاخره تموم شد ما يه نفس راحت بكشيم از دستش.همش غر ميزد .

_حقم داره خب اونجا تنهاس غريبه ادم دلش ميگيره خودشم كه نميتونه زياد بياد.حالا خوش گذشت بهت؟

اينو با شيطنت گفت و شاهرخم با نيشخند گفت:

تو كه ميدوني چه اينجا چه اونجا فرق نميكنه منو ول نميكنن اما خب خوبيش اينه اونجا زبون نميفهمن كمتر حرف ميزنن يكم راحت بودم.

با حرص رومو كردم اونور و نگاش نكردم.عوضي بيشعور..اه اه از خود راضي تحفه تحويل ميگيره خودشو..قيافه داري فقط ديگه اما ادبت صفره ميدوني تقصير ما دختراس ديگه..ميدونم باهات چيكار كنم روت زياد شده.همينطور كه غر غر ميكردم به ميز بغليمون نگاه كردم 3تا دختر سانتال مانتال با نهايت ارايش و قر و ادا نشسته بودن و هرسه تا شون زل زده بودن به ميز ما و البته به شاهرخ.

اه اه چندش...دلم ميخواست تيكشون كنم اين بشر كم اعتماد به نفس داره..

بزار برم تو ذهنشون ببينم چه خبر..

يكيشون كه ازهمه بيشتر تيپ زده بود و ميشد گفت انگار رييس گروهشونه بيشتر توجهمو جلب كرد.

(به به شاهرخ خان شما كجا اين جا كجا؟تو اسمونا دنبالت ميگشتم رو زمين پيدات كردم...نه از عكست خوشگل تري ..ماماني و جيگر ..اين دفعه نميتوني از دستم در بري اگه به نيما بگم از خوشحالي پرواز ميكنه حسابتو بايد بزارم كف دستت...باهات كار دارم خوش تيپ..)

هيجان زده شده بودم انگار اولين سوژه ها جناييم جور شده بود..اروم برگشتم طرف هاوش كه مشغول پرحرفي با شاهرخ بود باحرص كوبيدم به ارنجش.

يهو برگشت و طرفم و گفت:

چيه؟دستم و سوراخ كردي؟

چشمامو ريز كردم و گفتم:

بعد دوستتون ميگه از دست پرحرفي دختراي اينجا به ستوه اومده فكر كنم شما دوتا در حال رقابت با اونايين.

شاهرخ يه ابروشو داد بالا كه خيلي جذابش كرده بود اما الان وقت ناز و ادا نبود.اروم گفتم:

هاوش اروم به ميز بغليمون نگاه كن اون دختر كه مانتوي طوسي تنشه...افكارشو ببين اما بدون اين كه شک كنه.

هاوش هم كه انگار فهميد جديه خيلي اروم نگاهشو دوخت به دختر اما اخماش رفت تو هم .

شاهرخم يواشكي نگاشون ميكرد:

چيه هاوش؟چي شده؟

به من نگاهي انداخت و گفت:

نميتونم ذهنشو بخونم.تو تونستي؟

با تعجب گفتم:

يعني تو نتونستي؟

_اره بعضيا رو نميشه خوند.حالا ميگي چي شده يانه؟

برگشتم طرف شاهرخ و گفتم :

در مورد تو.

شاهرخ اول با تعجب نگام كرد اما بعد يه پوزخند اومد گوشه لبش:

برام مهم نيس از افكار مزخرفشون بدونم...كما اينكه خودم ميتونم اينكارو بكنم.

با حيرت گفتم:

تو هم ميتوني ذهن بخواني؟

نيشخندي زد و هيچي نگفت.هاوش با حرص گفت:

يه ساعته مارو مچل كردي كه اينا چرنديات اين دخترا رو ببينيم.

با عصبانيت گفتم:

اههههههه...شماها چقدر از خود راضين.مگه ديوونم چرت و پرتايي كه راجع به شماها ميگن و گوش كنم؟نه كه نوبرين ..

بعد به شاهرخ نگاه كردم و گفتم:

اقاي فول اعتماد به نفس..اگه يكم به جاي پرحرفي اطرافتونو نگاه كنين بهتر ميفهمين چي ميگم.اون دختر تو رو ميشناسه نميدونم چجوري اما احساس ميكنم قضيه بودار اخه داشت درمورد تلافي فكر ميكرد.حالا فهميدين؟

هاوش و شاهرخ جدي شده بودن.شاهرخ چند دقيقه زل زد بهم و بعد اروم به دختر نگاه كرد اما اونم مثل هاوش اخم كرد و بعد يه مكث گفت:

منم نميتونم بخونم.

فصل هفتم

مثل برق و باد اون سه روز گذشت و دوشنبه شد.قرار بود فردا شب اولين شبي باشه ما وارد اون مهموني ميشيم.

شام و خورده بوديم و كم كم واسه خواب اماده ميشديم.قرار شد وقتي خوابيدن در اين مورد صحبت كنيم.منم رفتم تو اتاقم و چند تا تمرين تمركز ي كردم تا ساعت 11 كه ديگه همه خوابيدن.با صداي پيامک گوشيم رفتم طرفش.از هاوش بود نوشته حالا وقتشه.

اروم رفتم تو حياط.چون اخر شب بود درست نبود تو اتاق هاوش صحبت كنيم اگه يكي بيدار ميشد ميديد ممكن بود فكر ديگه اي بكنه.

هاوش روي صندلي نشسته بود و به تاريكي حياط زل زده بود.كرمم گرفته بود اروم و بي صدا رفتم طرفش و از پشت يهو هلش دادم.با ترس برگشت و طرفم اما با ديدن من اخمي كرد و گفت:

ديوونه ترسيدم ...

ريز ريز خنديدم و گفتم:

حقته..تو اون سياهي به چي زل زده بودي؟

سري تكون دادو گفت:

من اخر نفهميدم تو چرا اينقد فضولي.

بعد جدي شد و گفت:

همتا تو اين مهموني نبايد اينجوري باشي.بايد اين اخلاقاتو بزاري كنار.فضولي و كنجكاوي تو كارشون اونا رو مشكوک ميكنه فهميدي.

نشستم و گفتم:

اره بابا ميدونم.دست كم گرفتي منو ها...

_ببين اونجا بايد وانمود كني يه دختر پولدار سرخوشي كه كارت ول گشتن تو اين پارتي و مهموني و اينجور چيزاست.بايد نشون بدي پايه همه چي هستي .اهل مشروب و مواد و حتي خلافاي گنده ..يعني اينكه هيچي برات مهم نيس.

سري تكون دادم به معني موافقت و منتظر ادامه حرفاش شدم.

_ببين من با شاهرخ صحبت كردم.مثلا من پسرخالتم و شاهرخ دوستم كه دوست پسر تو هم هست.

با تعجب گفتم:

چي؟

نيشخند زد و گفت:

چيه نه كه تو هم بدت مياد؟

عجب نامرديه...حالا خودم ميدونم دارن تودلم قند اب ميشه با فكرشم خوشم چقد من بدبختم ولي بقيه كه نبايد بفهمن.اصلا اين همه ديشب با خودم حرف زدم و تصميم گرفتم كشک بود مگه...

با حرص گفتم:

اره عاشق اون دوست گنده دماغ پرروتم...نكنه تو هم فكر ميكني چون قيافه داره همه بايد كشته مردش باشن اره...مهم اخلاقه كه زير صفره ..ببين هاوش از الان بگم خيلي پررو بازي دربياره ميزنم لهش ميكنما..

هاوش با تعجب نگام ميكرد :

بابا تو چته؟من يه چيزي گفتم حالا تو يه تخته ميري واسه خودت..باشه باشه.

خودمم خندم گرفته بود.

_خب داشتم ميگفتم مثلا تو اهل مشروب و اينا هم هستي اما شاهرخ نميزاره و دوس نداره تو از اين چيزا استفاده كني و تو هم مثلا مجبوري حرفاشو قبول كني.

اسمامونم عوض ميشه.حالا فردا قبل مهموني شاهرخ دقيقترشو ميگه.

بلاخره حرفامون تموم شد و هر كدوم رفتيم تو اتاقامون.اما من همش به يه چيزي فكر ميكردم.به فرداشب و شاهرخ كه قرار بود نقش دوست پسرمو بازي كنه.

خيلي هيجان زده بودم.درست برعكس قولايي كه به خودم داده بودم

از صبح در تکاپو بودم چي بپوشم و چيکار کنم تا نقشم باور پذير بشه.خب من بايد نقش يه دختر بي بند و بار و بازي ميکردم ديگه...

بلاخره تصميم گرفتم.ناخونامو لاک قرمز جيغ زدم با دون دوناي مشکي.موهامو اتو کشيدم تا لخت لخت بشه.يه شلوار جين کثيف با کلي سوراخ و پارگي پوشيدم و يه بلوز شيک استين کوتاه مشکي پوشيدم و چون خيلي استينش کوتاه بود يه ساق دست بافت مشکي که پايينش پاپيون داشت هم دستم کردم.

2-3تاگردنبند با مهره هاي دندون و عاج گردنم کردم و گوشواره هاي حلقه اي بزرگ که تا روي شونم ميومد گوشم کردم.

دستمم پر دستبند نقره ودستبنداي چرم کردم با انگشتراي گنده و طلاي سفيد با عقيق که شک نکنن پولدارم.

يه بوت تا زانو هم پوشيدم با يه پالتوي چرم مشکي کوتاه.

چتريامو که کوتاه کرده بودم کج کردم و ريختم تو صورتم وبقيه موهامو با يه کلپس جمع کردم.

با ريمل و خط چشم ..چشمام خيلي درشت شده بود.رژگونه گلبهي زدم و بارژلب لبامو برجسته کردم.ادکلنو رو خورم خالي کردم .تموم شد...تو اينه نگاهي به خودم انداختم چقدر عوض شده بودم...حقيقتش خوشگل شده بودم تا جلف و بي بند و بار..اما خب همينو بلد بودم کلا جلفي بهم نميخوردحالا هرکاري بکنم...

ريز ريز با خودم خنديدم چه پررو...اعتماد به نفس کاذب شاهرخ به منم سرايت کرده..

گفتم شاهرخ يعني الان چي پوشيده.نگاهي به ساعت کردم..ساعت 5/8 بود .

با صداي هاوش رفتم پايين.پايين پله ها ايستاده بود و روش اونطرف بود.از پشت که خيلي خوش تيپ بود.شلوار جين طوسي با يه تيشرت جذب سرمه اي که هيکل رو فرمشو به خوبي نشون ميداد.

هيچ کي خونه نبودو اين به نفعمون بود .

سرفه اي کردم تا برگرده.با سرفم برگشت طرفم و داشت ميگفت:

اه چقدر معطل مي....

حرفشو ادامه ندادو با بهت به من خيره شده بود.چقدر جذاب شده بود.صورتشو شيش تيغه کرده بود و موهاشو با ژل حالت داده بود.سر تا پامو نگاه کردو رو چشمام متوقف شد.

تو چشماش تحسين بود اما با نگاه شيطنت اميز من نگاهش شوخ شد و سوتي زد و گفت:

چيکار کردي تو...باباجذاب.

لبخندي زدم گفتم:

بودم چشم بصيرت نداشتي ببيني.

تا خواست جوابمو بده گوشيش زنگ خورد.

_بله..دم دري؟اومديم اومديم.

گوشيو قطع کرد و گفت:

بدو شاهرخ اومد.

هيجان داشتم و خودم ميدونستم واسه ديدن شاهرخه.

به ماشين كه رسيديم نگاهشو ميديدم كه با تعجب نگام ميكنه.در و باز كرديم و نشستيم.

سلام كرديم و حركت كرديم.

از تو اينه نگام كرد و با لبخند مرموزي گفت:

چه تيپي زدي؟خوشگل شدي.

من تعجب كرده بودم يعني با منه؟

هاوش گفت:

كيو ميگي؟

_مگه شک داري خوشگل و جذاب شدي؟

اينو درحالي به هاوش ميگفت كه نگاهش از تو اينه به من بود.ديوونه..دوپهلو حرف ميزد تا نفهمم با كيه اما نگاهش مشخص بود با منه.

هاوش هم انگارفهميده بود چون با صداي خندوني گفت:

نه اما خب من بودم تو چشم بصيرت نداشتي.

اينو گفت و زد زير خنده.منم خندم گرفته بود.

شاهرخم لبخندي زد و گفت:

خب حالا بريم سر امشب.اول اسمامونو بگم ...اسم من ساميار اسم هاوش شايان اسم همتا هم ترانه.مواظب باشين اشتباه نكنين و سوتي ندين چون تو خطر ميفتيم.

همينطور كه ميدونين من و هاوش دوستيم و همتا هم...با يه مكثي گفت:

دوست دخترم كه هاوش پسرخالشه.

باباي همتا تاجر و همش خارجه.خونتون تو قيطريه ست و با مامانت زندگي ميكني.تک بچه اي و ديپلم داري.دانشگاه دوس نداري.فاميليت اماميه.هاوش هم با مامان باباش زندگي ميكنه تو زعفرانيه.يه خواهرم داره كه كوچكتر از خودشه.منم پدر و مادرم خارجن و خودم تنها زندگي ميكنم.چند ماه اونجام و چند ماه واسه خاطر كارخونه مواد غذاييم اينجام.هاوش هم تو كار ساختمون سازيه.

فاميلي من سلطاني و فاميلي هاوش هم تمنا.منو تو هم بوسيله هاوش با هم اشنا شديم.بهتر جلسه اول زياد حرف نزنيم تا محيط برامون جا بيفته.همتا هرچي تعارف كردن نميخوري و به من نگاه ميكني.

اين اطلاعات همش از مركز به ما داده شده و واقعيت پيدا كرده.

خب از همين جا شروع ميشه.رسيديم .

كنار يه دراهني بزرگ كه كنار جاده بود ماشين و خاموش كرد.نفهميدم اصلا كجا اومديم.

دوتا بوق زد.بعد چند ثانيه در باز شد و رفتيم تو.چه حياطي.طويل و ترسناک.بلاخره به ساختمون اون باغ مخوف رسيديم.

ماشين و يه گوشه كنار ماشيناي مدل بالاي بقيه پارک كرد و قبل پياده شدن گفت:

من سامیارسلطاني.هاوش شايان تمناو همتا ترانه امامي.

سري تكون داديم و پياده شديم.هواسرد بود و هاوش پالتوشو پوشيد.

چشمم تازه به شاهرخ افتاد.چه تيپي زده بود.يه پيرهن استين بلند خاكستري تنگ با شلوار راسته مشكي با يه كت كوتاه.چه جيگريه اين باز..لعنتي.

نگاهي به ساختمون كردم كه با صداي شاهرخ برگشتم.

_بريم.

از پله هاي اون قصر مشكوک بالا رفتيم و كنار در ايستاديم.صداهاي زيادي از توش ميومد.از دي جي و اهنگ و حرف زدن بگير تا بقيه.

_ترانه؟

باصداي شاهرخ به خودم اومدم.دستاشو بالا برده بود تا دستامو دورش حلقه كنم.واي...نگاهي به هاوش كردم كه سري به منزله تاييد تكون داد.رفتم طرف شاهرخ و دستمو دور بازوش حلقه كردم.

هوم...چه هيجاني .كنار همچين لعبتي تو يه همچين مهموني ...چه هيجاني.

درو باز كرديم و وارد دنياي ناشناخته اي شديم.

از همون جا كه درو باز كرديم و وارد شديم زندگي من وارد مسير تازه اي شد.

يه سالن بزرگ بود كه مملو از جمعيت بود.اكثرا دخترا و پسراي جوون وسط بودن و مشغول رقص يا به قول من حركات موزون.بينشون از سن هاي ديگه هم بود اما به نسبت كمتر.

بعضي ها نشسته بودن و مشغول خوردن بودن و فک ميزدن.اما چيزي كه بيشتر از همه توجهمو جلب كرد چند نفري بودن كه يه قسمت از سالن كه پله ميخورد و روي برامدگي قرار داشت و معلوم جاي خصوصي و دنجيه نشسته بودن و رفتارشون بابقيه فرق داشت طوري كه ادم فكر ميكرد خيلي باشخصيتن و اشتباهي اينجا اومدن.

حدس زدم اونا بايد اصل كاريا باشن.همينطور تجزيه و تحليل ميكردم و نفهميدم كه شاهرخ منو كجا ميكشونه.نگاهي كردم كه ديدم شاهرخ و هاوش يه جايي نزديک همونا انتخاب كردن و نشستيم.

اينجا جون ميداد واسه خوندن افكار بقيه اما خب كار ما يه چيز ديگه بود.

هاوش با بي قيدي كه تاحالا ازش نديده بودم تكيه داد به مبل طوري كه انگار خوابيده بود و يه موز از ظرف روي ميز گرفت و شروع كرد به خوردن.

من و شاهرخم كه روي يه مبل دونفره نشسته بوديم تنگ هم.شاهرخ يه نگاه به اطراف كرد.رد نگاهشو مخفيانه دنبال كردم.اون مردايي كه بالا نشسته بودن زيرچشمي مارو نگاه ميكردن.

شاهرخ خيلي اروم برگشت طرف من و دستشو انداخت پشت من و دورم حلقه كرد...

قلبم داشت از سينم ميزد بيرون.عطر ادكلنش تو بينيم بودو خودمم تو بغلش..

واي خدا چه ماموريتي...از ذوق داشتم ميتركيدم اما بعد خودمو سرزنش كردم كه خاک بر سر ندید بديدت...خدا داره نگات ميكنه ميگه چقدر بي جنبه بود اين...حالا مگه چي هست بايد عادت كنم از اين به بعد به اين رفتاراي شاهرخ انگار كه داداشمه مثلا...اره ارواح عمت داداش...

شاهرخم يه موز برداشت و يه گاز ازش گرفت و بعد گرفتش جلوي من...با تعجب نگاش كردم.با اشاره سر ازم خواست منم گاز بزنم.اه اه...دهنيه اينو گاز بزنم؟

عمرا...اما وقتي ديدم اخماش يكم تو هم رفت و اشاره كرد به اطرافمون مجبور شدم سرمو ببرم جلو يه گاز از موز بزنم اونم با اكراه.

با شيطنت لبخند نادري زد و خودش از بقيه موز كه من خورده بودم خورد...

خدايا اومديم ماموريت يا ماه عسل؟

خودمم خندم گرفته بود .تا اخر هي موزو خودش خورد هي من.مني كه عادت نداشتم انگار اونشب زهر خوردم ولي خب بايد عادت ميكردم.

همين طور داشتم اطرافمونگاه ميكردم كه دوتا دختر اومدن طرفمون.يكيشون يه پيراهن دكلته پوشيده بود كه همه جاي بدنش بيرون بود.با يه ارايشي كه هيچي از صورت خودش پيدا نبود.

اون يكي ديگه مثل همون و شايدم يكم بيشتر.

اوليه اومد نزديک ما و با ناز دستشو به طرف شاهرخ دراز كرد:

من النازم عزيزم..خوشحال ميشم افتخار يه دور رقص و بهم بدين.

ايش چندش..بزنم فكشو بيارم پايين.همين امثال تو به پسرا اعتماد به نفس كاذب ميدين ديگه..

شاهرخ با پوزخند نگاش كرد و گفت:

متاسفم قبلا اين خانم قول رقص و بهم دادن.

دختر اخم كرد و با عشوه بيشتري گفت:

تا اخر شب وقت زياده.

_بله منم تا اخر شب همپامو كنارم نگه ميدارم ليدي.بهتر شانستو جاي ديگه امتحان كني.

بعدم حلقه دستاشو دورم محكمتر كرد و روشو برگردوند طرف ديگه.دختر به من و شاهرخ با عصبانيت نگاهي انداخت و رفت.

منم لبخند ريزي كردم و برگشتم ببينم هاوش چه ميكنه.هاوش با لبخند بلند شد و دستشو انداخت دور گردن دختر و بلند شد رفت وسط تا قري بياد.با خنده رقصيدنشو نگاه ميكردم كه ناخوداگاه چشمم خورد به ميز كاناپه بغليمون.

يه پسر نشسته بود و دوتا دختر كنارش نشسته بودن و داشتن نوازشش ميكردن و همديگه رو ميبوسيدن.

چشمام داشت از كاسه درميومد.كار داشت به جاهاي باريک ميكشيد كه دست شاهرخ چونمو گرفت و به طرف خودش كرد.ابروشو بالاداده بود وچشماشو ريز كرده بود:

خيلي برات جذابه؟

با گيجي گفتم:چي؟

نيشخند زد و گفت:

گفتم رفتار اونا برات جذابه؟خوشت مياد؟

تازه فهميدم چي ميگه.با عصبانيت گفتم:

حرف دهنتو بفهم فكر كردي همه مثل توان؟

_پس چرا زوم كردي روشون؟

با تمسخر گفتم:

من كه مثل تو نيستم اين چيزا برام عادي باشه.

لبخندي زدو گفت:

پس الان برات عادي شد ديگه اين جورچيزا رو نگاه نكن وگرنه..

_تهديد ميكني؟

_اره وگرنه كاري ميكنم برات عادي بشه.

برق شيطنت رو تو چشماش ديدم.ديوونه نه به اون خشكي و عبوثي ش نه به الانش..

_ببخشيد ؟

دوتامون برگشتيم طرف صدا.خدمتكار بود.

_بله؟

_اقا ميخوان از نزديک باهاتون اشناشن.

بعدم با دست همون مردا رو نشون داد.واي يعني از اينجا بازي شروع شد.

-باشه.شما برو ممنون.

_ترانه اماده باش.شايان كجاس؟

با نگاه دنبال هاوش گشتم.وسط بود و بين دخترا.

ديوونه..از خدا خواست.با اشاره شاهرخ اومد پيشمون:

چيه؟

_ما رو خواسته ببينه.

سري تكون دادو بلند شديم .

شاهرخ دستشو انداخت دور من و تقريبا تو بغلش بودم..باهم راه افتاديم طرف اون چندتا مرد..از پله ها بالا رفتيم و درست روبه روي اونا ايستاديم.

سريع نگاهي بهشون انداختم و بررسيشون كردم:

يه مرد حدود 50-55ساله با موهاي جوگندمي كه از پشت دم اسبي بسته بودو يه بلوز سفيد پوشيده بودو صدر مجلس نشسته بود و ميخورد رييسشون

باشه با يه نگاهي كه ادم احساس ميكرد لخته.چندش...يه زن 30 ساله مو مشكي با چهره اي جذاب هم تو بغلش بود...يه پيراهن دكلته پوشيده بود

كه نميپوشيد سنگين تر بود.

سمت راستش يه مرد ديگه كه حدوداي 40 ميزد و خيلي شبيهش بود.اما اون جدي و خشک زل زده بود به ما برعكس رييسشون.

سمت چپ رييس يه مرد ديگه حدود 60 ساله بود كه معلوم بود موهاشو رنگ كرده و يه دختر بور با ي تاپ و شلوارک خيلي كوتاه كه همه بدنش معلوم

بود چسبيده بود بهش...مردک اصلا مارو نميديد چشمش همش به بدن دختر بود...

صدا يم يه پسر تقريبا 25 ساله نشسته بود و دوتا دختر هم تو بغلش بودن و بازار ماچ و بوسشون به راه بود ....

داشتم اينا را ارزيابي ميكردم كه سنگيني نگاهي رو حس كردم..برگشتم به طرف نگاه...يه پسر 30 ساله كنار همون مرد كه شبيه رييس بود

نشسته بود و هيچ دختري كنارش نبود...جدي با چشماي مشكي و نافذ كه تا عمق وجود ادم ميرفت...نميدونم چرا احساس خاصي نسبت بهش داشتم...

يه تيشرت جذب مشكي پوشيده بود با يه شلوار مخمل مشكي و صورت سفيدش حسابي تو چشم بود...

چهرش از اون چهره هاي خاص بود...كم كم لبخند شيطنت اميزي رو لبش اومد كه با سقلمه شاهرخ به خودم اومدم...

چشمامو ازش گرفتم و به شاهرخ نگاه كردم.

لبخند زوركي رو لبش بود كه معنيشو درک كردم:هاني...شهباز خان با شما بودن.

بعد با چشماش به همون مردي كه فكر ميكردم رييسه نگاه كرد.اروم برگشتم طرفش و همينطور كه ادامسمو عين لنگه كفش تو دهنم ميچرخوندم

و گفتم:جونم؟

شهباز خان با لبخند حرص دراري همينطوركه زل زده بود بهم گفت:

خودتو معرفي نميكني ....عروسک؟

عروسک و خيلي کشدار گفت که شاهرخ و هاوش اخم ريزي کردن.با بي قيدي گفتم:

ترانه ام شهباز جون.

انگار از شهباز جون من خيلي خوشش اومده بود که خر کيف گفت:

اسمتم مثل خودت ملوسه...

رفتم تو مخش:اي جون تو چه عروسکي هستي...جون ميدي واسه...سامیار چه تيکه اي داره حيفه واسش ...ميدونم چيکار کنم سامیار جون شوما

مال شهروز ميشي که بدبخت 'گي هستش ترانه هم مال من...از حالا طاقت ندارم ...ميتونم چند منظوره ازت استفاده کنم..اگه قابل اعتماد باشي واسه جابه جايي جنسم خوبي ...طرف معاملم اگه تو رو ببينه پول بيشتري ميده....

اصلا ميکنمت نمونه کار واي چه شود...

_اه اه...کثافت چه نقشه اي هم ميکشه منم واميسم نگات ميکنم پير خرفت کثيف ....

زير چشمي نگاهي به هاوش و شاهرخ انداختم...واي واي اونام شنيدن اون يه تيکه رو مردم از خجالت ولي

يه جاييش به نفعه ها بايد اعتماد اين گودزيلا رو جمع کنم...

شاهرخ از پشت دستاشو دورم گره زد و محکم فشارم داد به خودشو درحاليکه صورتشو ميماليد به موهام رو به شهباز خان گفت:

ترانه منه ديگه...

شهباز خان با سر تاييدي کرد اما تو فکرش:اره جون خودت من اين خوشگله رو مال خودم نکنم شهباز نيستم...اصلا هم مال تو هم مال من...چيزي ازش کم نميشه که ...ولي واسه کار بدجوري تو چشمه جونم چه معامله اي بشه...

سري تکون داد و به مردي که همجنس باز بود و شبيهش بود اشاره کرد:

داداشم شهروز.

به مرد سمت چپيش اشاره کرد:دوستم فرهنگ و پسري که کنارش بود:پسرش فواد.

به زني که تو بغل خودش بود هم اشاره کرد و دستي به گردن لخت زن کشيد:

سيمين عزيز من.

و به پسري که جذاب بود و چشمم گرفته بودش اشاره کرد:سهيل از بهترين دوستام.

چقدرم همسن بودن اخه مگه هم قدته که ميگي دوستم..لبخندي زديم و بلاخره برگشتيم پايين.

وقتي نشستيم هاوش شروع کرد زيرلب غر زدن:

مرتيکه خرفت...

شاهرخ اروم گفت:

هاوش بسه ساکت..الان وقتش نيس.

هاوش هم بلند شد و رفت وسط.همينطور به اطراف نگاه ميكردم.

_خيلي كيف كردي بهت گفت عروسک..نه؟

با خونسردي گفتم:كافر همه را به كيش خود پندارد.من ميدونستم خوشگلم اما اينكه از زبون اون خرفت شنيدم بيشتر چندشم شد.

لبخند محوي زد:خيلي هم پررويي..

_اينو كه كمال همنشيني با تو توي من به وجود اورد.

اروم سرشو اورد جلو كه ناخوداگاه عقب كشيدم.اخمي كرد و گفت:

شهباز داره نگاه ميكنه عادي باش.

بعد هم سرشو برد تو موهام و دستش دورم محكمتر كرد...من از دست اين اب لمبو شدم اينقدر فشارم داد.تا اخر ماموريت چيزي ازم نميمونه.

اروم گفتم:پس چرا ما هيچ كار نميكنيم؟

با لحن موذي گفت:دوست داري از اين جلوتر بيام؟من كه برام فرقي نداره..

با حرص گفتم:خيلي پررو و بي حيايي...منظورم كاره...

با صداي اروميِ گفت:جلسه اوله..چه خبره بزار يكم بگذره از جلسه هاي بعد.الان وقت اعتماد جلب كردن.

مور مورم ميش.باز دوباره اون حس اومد سراغم.دلم ميخواست يا بره كنار يا منم بغلش كنم...ووي..نميتونين درک كنين چه حسي داشتم.

نفس عميقي كشيد و گفت :چه موهات خوشبو...

صداش دورگه شده بود...ديدم اينجوري نميشه.اروم طوري كه كسي نفهمه يه گاز از شونش گرفتم كه يهو رفت كنار:

ديوونه..

لبخند موزي زدم و ابرومو بالا انداختم.

چشماشو ريز كرد و زمزمه كرد:

تو كه فعلا تو دستمي..دارم برات.

اون شب بلاخره تموم شد و با خستگي رفتيم خونه.خدارو شكر مامان اينا خواب بودن و فكر كرده بودن ماهم خوابيم.

رو تختم ولو شدم و همش تو فكر شهباز و شهروز و سيمين و سهيل بودم.اما همه اينا از فكرم بيرون ميرفت و فقط صورت شاهرخ ميومد

تو ذهنم و اغوش گرمش...

فصل هشتم

يه چند روزي از روز عيد قربون كه رفتيم خونه بابک شون ميگذشت.

اون روز كه رفتيم خونه بابک اينا تمام مدت يا مشغول ذهن خوني بودم يا فكر كردن به مهموني هاي بعدي و ماموريتمون.

هستي طبق پيش بيني من با بابک بهم چسبيدن و تا شب هم از هم جدا نشدن و بابک هم با ديدن عشوه هاي هستي نتونست مقاومت كنه و طبق معمول هرهفته شب با ما اومد خونمون.

اون شب شب عشق بود انگار از يه طرف مامان و پدي..از يه طرف هستي و بابک...ومن با دل مشغولي جديدتري...

اونشب داشتم به رفتاراي هاوش فكر ميكردم..وقتي نگام ميكرد يه حسي داشتم...مثل ارامش ..رفتاراش فرق كرده بود همش تو فكر بود بهم خيره ميشد يا اگه باهام حرف ميزد ...نميدونم اما احساس ميكردم يه چيزي فرق كرده..

نميدونستم احساسم به هاوش چيه؟شاهرخ چي؟اما يه چيزي رو ميدونستم جنس احساساتم فرق ميكرد.باديدن شاهرخ گر ميگرفتم..قلبم تند ميزد..اما هاوش نه برعكس يه ارامشي ازش ميگرفتم..وقتي تو چشماش خيره ميشدم يه چيزي تو چشماش ميديدم كه ارومم ميكرد.

اصلا گيج بودم انگار اين دوتا اومدن خواستگاري و من موندم كدومو انتخاب كنم؟

نبايد اينقدر فكرمو درگير ميكردم.بايد به هدفم فكر ميكردم.اگه قرار بود اتفاقي بيفته خودش ميفتاد و من نبايد خودمو درگير ميكردم.

تصميم گرفتم ديگه به هيچ كدومشون فكر نكنم.نبايد اينقدر احساساتم و وسط ميكشيدم.الان وقتش نبود.تصميم گرفتم تمام تمركزم و بزارم روي ماموريتم.

****

جمعه بود و بازم يه مهموني.

ساعت 8بايد حركت ميكرديم و ايندفعه شامو هم اونجا بوديم.اماده شده بودم.موهامو فر كرده بودم و با يه كلپس جمع كردم و جلوشو هم كج كرده بودم.

يه ارايش مات كرده بودم وبلوز يقه شل براق پوشيده بودم با يه دامن كوتاه و ساپورت.يه پوتين هم روي ساپورت پويشيدم و كلاهمو سر كردم و شال گردنو دور گردنم انداختم.

پالتومو پوشيدم و رفتم پايين.خوشبختانه جمعه ها مامان اينا دوره خانوادگي داشتن و نبودن اما هاوش بهشون گفته بود بايد يه مهموني كاري بريم.

هاوش هم يه بلوز سبز تيره پوشيده بود با شلوار كتان مشكي.پالتوي كوتاه مشكي جير هم روش پوشيده بود.خيلي جذاب شده بود.

سعي كردم قولمو يادم بيارم وتوجهي نكنم.

_بيا پايين ديگه محو من شدي ميدونم جذابم عزيزم.

اينو گفت و از اون لبخنداي خوشگلشو زد.

_داشتم نگاه ميكردم ببينم در خور شان من هستي ديدم نه بدک نيستي.

همينطور كه ميرفتيم تو حياط تا سوار ماشين شاهرخ كه دم در منتظرمون بود بشيم گفت:

من يه روز زبونتو كوتاه ميكنم.

_از مادر زاده نشده هاوش جان.

با زيركي گفت:

پيدا ميشه.

_عمرا.

لبخندي زد و ديگه هيچي نگفت.

سوار ماشين شاهرخ شديم و سلام كرديم.هميشه يه بوي ادلكن خوبي ميداد ماشينش.بوي سيگار و شكلات...

نفس عميقي كشيدم.

_از امشب بايد حواستون جمع باشه.در عين بي خيالي بايد نفوذ كنين.امشب مهموناي مخصوص داره شهباز.بايد شش دونگ حواستون باشه البته بدون تابلو بازي.

تاييدي كرديم و شاهرخ ادامه داد:

حواستون به شهروزم باشين اون زرنگتر از شهباز.

با خنده مرموزي گفتم:

تو ميتوني باهاش رفيق شي و اعتمادشو جلب كني.از تو خوششم اومده.

هاوش ريز ريز خنديد و شاهرخم درحاليكه صورتشو جمع كرده بود از توي اينه نگاهي بهم كرد و گفت:تو رم ميديم به شهباز چطوره؟

با اكراه گفتم:

اه...ادم قحطيه حالا دوستشو بگي يه چيزي.

منظورم سهيل بود.چشم غره اي بهم رفت و گفت:

پررو..

بعد به هاوش نگاهي كرد كه هنوز داشت ميخنديد گفت:ميخواي تو برو پيش شهروز اخه خيلي خوشت اومده.

هاوش لبخندشو جمع كرد و قيافه مسخره اي به خودش گرفت و گفت:

من از همون قديم گفتم تو خوشگل تر ازمني.بيشتر ميپسندنت.

با اين حرفش هر 3تامون زديم زير خنده.

يه 10 دقيقه اي بود اومده بوديم تو مجلس نشسته بوديم.ايندفعه هاوش هم جواب رد به دخترا داد و ترجيح داديم حواسمون جمع باشه.

اينور اونورو نگاه ميكرديم تا احضارمون كنن.تو بغل شاهرخ هي جم ميخوردم.خب گرمم شده بود اينم دودستي منو گرفته بود تو بغلش.

اخر طاقت نياورد و زيرلب گفت:

چته؟چقدر وول ميخوري؟

منم مثل خودش اهسته گفتم:

خب دارم خفه ميشم.اينجا به اندازه كافي گرم هست منم طاقت گرما رو ندارم.تو هم دودستي منو چسبيدي يكم نميري اونورتر بلكه باد بياد.

_هواي به اين سردي..الان همه ارزشونه بيان يه همچين جاي گرم و نرمي اونوقت تو ناشكري ميكني...

با حرص گفتم:

چه از خود راضي...من نه ارزو دارم نه اينجا گرم و نرمه.

يه ابروشو بالاتر برد و سرشو نزديكم كرد و گفت:

تو اولين دختري هستي كه ميگي اغوش من گرم و نرم نيست.هركي مياد اينجا ارزوشه دوباره اين افتخارو بهش بدم.

پوزخندي زدم و گفتم:

اولا من مثل اون دخترا نيستم كه هرروز تو بغل يكين و اغوش بعدي از قبلي براشون گرمتر...درثاني من اين افتخار و به تو دادم نه تو...خيلي ها ارزوي دارن الان جاي تو باشن اما من محل سگ بهشون نميدم.

چيزي زيرلب گفت كه نفهميدم.همون لحظه خدمتكار اومد و گفت بلاخره شهباز خان احضارمون كردن.

بلاخره از شر اون كوره اجر پزي راحت شدم...واقعا هم كوره بود و اغوشش نرم و گرم بود..راس ميگفت اما اگه اينو بهش ميگفتم پرروتر ميشد.

رفتيم به طرف جايگاه مخصوص شهباز و دارو دستش كه هميشه خودشونو از بقيه جدا ميكردن.

خودش بود و شهروز با اون نگاههاي مرموزش و البته خاصش به شاهرخ.سهيلم كنارشون نشسته بود با دوتا مرد ديگه كه نديده بودمشون.

اون دوتا مرد قد بلند و گردن كلفت بودن.چند قدمي باهاشون فاصله داشتيم كه تصميم گرفتم ببينم به چي فكر ميكنن يا در مورد من چي فكر ميكنن.

شاهرخ به من و هاوش گفته بود كه اينا قاچاق دختر ميكنن به كشورهاي عربي و ازمايشگاههاي خارجي.اما چيز ديگه اي ازشون نميدونستيم.

رفتم تو فكر اون يكي كه هيكلي تر بود.

(اين شهباز ديگه كيه ها مرتيكه بهش گفتم دوسه تا تيكه ناب هم ميخوام علاوه بر اونايي كه هميشه ميفرستي ها اما احمق معلوم نيس حواسش پي كدوم هرزه اي...)

بعد فكر كنم يهو چشمش به من افتاد و تاحالا منو نديده بود.ماتازه رسيده بوديم بالا و رفتيم روي مبل كنار شهباز نشستيم.يه كاناپه دونفره بود فقط.

هاوش و شاهرخ نشستن و شاهرخ منو روي پاش نشوند و دستشو دورم حلقه كرد.

(به به اين چه لعبتيه ...پ بگو فكر اين گوساله پي كيه..مثل همين ميخوام واسه اون دوتا مورد خاص.همين جون ميده چه پولي گيرم مياد اگه شيخ بفهمه...)

فكر كنم شاهرخم داشت فكرشو ميخوند چون دستاشو دورم محكمتر كرد طوريكه احساس ميكردم صداي استخونام اومد..ديوونه انگار الان ميخوان منو ببرن..اصلا ببرن تو چرا حساس شدي؟مگه برات فرقي هم ميكنه؟باز خيال باف شدم من..

(اينقدر محكم گرفتتش كه انگار مال اينه ..هه ما اگه بخوايم ببريمش تو هيچ كاره اي)

بعد هم نگاهي به بغل دستيش انداهت و سري تكون دادن.خودمم ترسيده بودم.هاوش هم ترسمو فهميده بود چون نگاه ارام بخشي بهم كرد.

با صداي شهباز به خودمون اومديم:

ترانه جون...روز به روز خوشگلتر ميشيا...

خنده سردي كردم و گفتم:

ميدونم شهباز جون شماهم روز به روز جوونتر ميشي.

قهقهه اي زد و گفت:

دوستام اومدن امشب تو رو ببينن ميخواستن ببينن تعريفام تا چه حد درست بوده ...

بعد نگاهي بهشون انداخت و گفت:

چطوره؟

به عربي يه چيزايي گفتن كه شهباز هم جوابشونو داد و به من و شاهرخ گفت:

خيلي ازت تعريف ميكنن...اگه دوست داشته باشي ميتوني باهام كني.

زد تو خال.

_چه كاري؟

_بعدا بهت ميگم.تو بگو هستي؟

نگاهي به شاهرخ كردم و گفتم:

از سامیار بپرسید.اختیار من دست اونه.

چشماشو ريز كرد و همينطور كه گيلاسشو به طرف دهنش ميبرد گفت:

سامیار جان نظرت چيه؟البته فكر نميكنم رابطتون اينقدر جدي باشه.

شاهرخ با جديت گفت:

چرا رابطه ما خيلي جديه.ترانه مال منه ...اينو هم به خودش گفتم هم به خوانوادش.اختيارش هم دست منه.

شهباز خان حالا اخمي كرده بود:

خب....كه اينطور فكر نميكني دوره مرد سالاري تموم شده بهتر به خودش حق انتخاب بدي.بايد ازادش بزاري.

بعد به هاوش گفت:

نظر تو چيه شايان؟

ميدونستم ميخواد كاري كنه تنها بشم تا خودش صاحبم بشه و من بردش...در اين مورد قبلا با هم حرف زده بوديم و نبايد ميزاشتيم تنها بمونيم.بايد با هم ميموندیم.

هاوش همينطور كه با گيلاسش بازي ميكرد گفت:

شما بايد پدر ترانه رو بشناسين اون از تجار معروف دنياس.وقتي اون به سامیار اختيار كامل تملک ترانه رو بهش داده يعني ترانه مال سامیار ترانه خودشم ميدونه .

شاهرخم در ادامه حرفاي هاوش گفت:

درسته ترانه مال منه اما اگه من از كارش راضي باشم با شرط حضور دائمي من كنارش ميتونه كار كنه.

شهباز ديگه حرفي نزد فقط گفت كه بعدا وقتي دوستاش رفتن صحبت ميكنه باهامون.

رفتيم پايين و يه نفس راحتي كشيديم.هاوش و شاهرخ همچنان فكر اون دوتا مرد و ميخوندن تا بفهمن كي قرار دخترا رو اعزام كنن.

رفتيم پايين و يه نفس راحتي كشيديم.هاوش و شاهرخ همچنان فكر اون دوتا مرد و ميخوندن تا بفهمن كي قرار دخترا رو اعزام كنن.

منم ساكت نشسته بودم و اينور اونورو نگاه ميكردم تا يه چيزي دستگيرم شه.يكم كه گذشت احساس كردم دستشويي دارم يه دفعه اي اينقدر بهم فشار اورده بود كه اگه همون موقع دستشويي نميرفتم يه كار خرابي همون وسط ميشد.بي توجه به هاوش و شاهرخ كه با فاصله از من نشسته بودن و تمام حواسشون به اون دوتا مرد بود سريع از جام بلند شدم و رفتم طرف يكي از خدمتكارا و با هول و ولا گفتم:

ببخشيد اقا سرويس بهداشتي كدوم طرفه؟

خدمتكار كه يه پسر جوون بود از عجله من خندش گرفته بود و سريع با دست اون طرف سالنو نشون داد.يه گوشه سالن كه يه راهروي تنگ داشت.سريع رفتم و داخل راهرو يه گوشش بلاخره دستشويي رو پيدا كردم.

اخيش...راحت شدم.تو اينه دستشويي نگاهي به خودم انداختم ..صورتم بشاش شده بود بله ديگه اصلا ادم وقتي قضاي حاجت ميكنه دلش وا ميشه من كه اينطوري بودم...از حرفاي بي سر و تهم خندم گرفت وتا اومدم از در دستشويي بيام بيرون صداي حرف زدن شنيدم.سرجام وايسادم تا ببينم اين صدا از كجا مياد..اها از سمت چپ دستشويي كه فكر كنم به يه اتاق ميخورد.

نميدونم چرا اما حس ميكردم بايد حرفاشونو گوش كنم.سرمو چسبوندم به ديوار و سعي كردم بشنوم:

احمق مگه بهت نگفتم بايد امشب اماده باشه...ما ساعت 3 صبح بايد اينا رو بفرستيم اونوقت تو واسم دليل و برهان مياري؟واسه من احساساتي شدي؟

اينا صداي يه مرد بود كه با عصبانيت تمام داشت ميگفت.صداي ظريف يه زنو شنيدم كه با التماس ميگفت:

چرا نميفهمي تيمور..ميگم اين بچه انفولانزا گرفته ديشب بردمش بيمارستان...نميتونه سرپا وايسه.هر10 تاشون اماده ان فقط ميلاد من مريضه .من كه هردفعه ميارمش اما اين دفعه مريضه مگه نميبيني..تو رو خدا يكم رحم داشته باش اگه بياد از ضعف ميميره ميفهمي؟

مرد با اوقات تلخي گفت:

به من ربطي نداره..خودت با شهباز خان حرف بزن.من نميتونم جوابشو بدم.امشب اين سوسن احقم حالش بد شده نميتونه بياد اينم از تو....شهباز خان به اندازه كافي عصباني هست بفهمه برات بد ميشه.بزار بياد اون بدن قوي داره هيچيش نميشه.

زن ناله اي كرد و بعد صداي باز و بسته شدن در بلند شد.

ديگه صدايي نيومد جز صداي ناله زن كه به ارومي ميگفت ميلاد مامانت بميره..من احمق تو رو اوردم تو اين مخمصه من مادري برات نكردم...خاک بر سرم..

بعد از چند دقيقه همين صدا هم خوابيد و من هم سرمو از روي ديوار برداشتم.تعجب كرده بودم.پس امشب هم عمليات داشتن.اما چه ربطي به بچه ها داشت؟

نميخواستم به اين فكر كنم كه واسه جابه جا كردن جنس از بچه ها هم سواستفاده ميكنن...نه اخه يه ادم چقدر ميتونه كثيف باشه كه دنياي پاک بچه ها رو با اين جور چيزا كثيف كنه و از حالا اونا رو با كثيفي اشنا كنه...

در دستشويي رو باز كردم و همينطور كه تو فكر بودم رفتم بيرون.وارد سالن شده بودم و داشتم ميرفتم پيش هاوش و شاهرخ...يه لحظه سرمو بالا كردم و باديدن شاهرخ كه تنها نشسته بود و باعصبانيت اينور اونورو ميپاييد تازه فهميدم چه غلطي كردم...بدون اينكه بهشون بگم خودمو گم و گور كرده بودم.نزديک شاهرخ رسيده بودم كه منو ديد.با عصبانيتي كه سعي ميكرد كنترلش كنه گفت:

كدوم گوري بودي ؟

الان وقت لجبازي نبود با مظلوميت گفتم:

دستشويي ...بهتون گفتم اما حواستون نبود..خب داشت ميريخت.

پوفي از روي عصبانيت كرد و گفت:

تو اخرش كارا رو خراب ميكني...ميمردي بگي بعد بري..اصلا يكي از ما باهات ميومد..تو نميگي اينجا خطرناكه.بعد تنهايي پاميشي ميري؟

بعد اشاره اي كرد به پشت سرم كه برگشتم هاوش و ديدم.اونم عصباني تر از اين...نزديكم رسيد و تا خواست حرف بزنه گفتم:

دستشويي بودم.

با حرص گفت:

ميميري اينو بگي بعد سرتو بندازي پايين بري..لعنتي اينجا جاي لجبازي و غد بازي نيس كه...اگه بلايي سرت بياد من چه خاكي تو سرم ميريختم.

خسته از اين همه سوال و جواب نگاش كردم.

اون شب هم گذشت و من يادم رفت به شاهرخ و هاوش بگم از دستشويي چي شنيدم.مهم نبود چون قرار بود دوباره سه شنبه بريم يه مهموني ديگه و اونجا بهشون ميگفتم.

همونطور داشتم طبق معمول تو اشپزخونه چيپس ميخوردم و از پنجره فكر مردمو دستبرد ميزدم .

(خدايا اخه من چه گناهي كردم كه گير اين شوهر افتادم..يعني 9ماهو نميتونست تحمل كنه كه نره دنبال هوسش..من دارم بچه اونو بدنيا ميارم اونوقت اون..حالم ازش بهم ميخوره..)

اشک از چشمش ميومد اينا تو فكر زن جووني بود كه حامله بود و اروم داشت تو پياده رو ميرفت.بيچاره اين مردا چقدر پست فطرتن..

نگامو انداختم به كارگري كه توي ساختمون نيمه كار داشت كار ميكرد

(اي بابا..پ اين غلوم چرا نيامد؟من تا كي باس اينجا سيخ وايسم و كاراي مردک احمقو بكنم ليلا تو خونه شون منتظر حالا يه روز ننه باباش رفتن بيرون خانه شان تنهاي ها...به جان ننم اگه امروز بهش نرسم غلوم و زنده نميزارم مرتيكه..)

خندم گرفته بود.اينام دل دارن و نميدونستيم.اونطرف پياده رو يه پسر كوچولو رو ديدم كه دست يه دختر كوچولو رو گرفته بود و جلوي ماماناشون داشتن ميرفتن.برام جالب بود فكر بچه ها رو بخونم.

گفتم فكر پسر كوچولو كه ناز بود رو بخونم:

(اخي...من دوس دالم ياسي دوست من باشه مثل دايي كيوان كه با ستاله جون دوسته و لباشو بوس ميكنه...مثل بابا كه محكم مامامي رو بگل ميكنه و فشال ميده..اها چلا تن ياسي مثل تن مامامي نيس بايد دونه بگيلم بدم بخوره اونجاش بزرگ شه مثل ماماني خوشجل بشه)

دلم و گرفته بودم و از خنده پخش زمين شده بودم.واي خدا اين نيم وجبي مونده بود مثل مردا حريص بشه كه خدا رو شكر شد..واي اين پسرا از بچگي هيزن ها فكرش كجاها قد ميداد..

همينطور داشتم ميخنديدم كه يكي از پشت دست گذاشت رو شونم.از هولم يهو چيپس با پاكتش از دستم پرت شد و ريخت رو سركسي كه اينكارو كرد كه همون هاوش بود.

شكه شد و دونه هاي چيپس رو موهاش ريخته بود.غش غش خنديدم:

حقته تا تو باشي يهو نياي ديوونه..

چشم غره اي رفت و دونه چيپس از روسرش برداشت و محكم فرو كرد تو دهنم.

همينطور كه چيپس و قورت ميدادم گفتم:

خل و چل چيكار ميكني؟

_باز داري دزدي ميكني؟

اخم كردم:

واي خدا باز اقاي دستوري اومد اره دارم دزدي ميكنم دوس دارم به توچه اخه مفتشي.والله.

لبخندي زد :

تو چقدر پررويي همتا..من چيكار كنم تو زبونت نصف شه؟

ابرويي بالا انداختم و گفتم:

فضولي نكن.

سري تكون داد تا چيپسا بريزه .

همينطور كه ميرفت پاي يخچال گفت:

نميدونم واسه فرداشب چيكار كنم؟

_چرا؟مگه قرار كاري كني؟

سري خاروند و از تو يخچال شيشه شير رو برداشت و گفت:

فردا يه ماموريت بايد برم.فوري فوري..هرچي گفتم قبول نكردن.

_خب؟چه ربطي..

اما حرفم تو دهنم موند.اگه نياد يعني من بايد با شاهرخ تنها باشم اونم كجا قرار بود بريم لواسون اونجا يه ويلايي بود كه شايدم شب بايد ميموندديم.

شب با شاهرخ تنها اوف....

با اشفتگي گفتم:

پ چيكار كنيم؟

شير و سر كشيد و گفت:

نميدونم ....ولي اخرش اينه كه ..

لبخند كجي زد وادامه داد:

تنها با شاهرخ بري ديگه.

با ترديد نگاش كردم.نميدونستم چي بگم.اشفته بودم.اين درست نبود كه من با يه مرد غريبه تو يه اتاق توي يه خونه كه نميدونم چي توش اتفاق ميفته...

حالا ميفهميدم كه من به خاطر اعتماد قلبي به هاوش اونجا بودم و ترس نداشتم.هاوش برام قوت قلب بود...عين...يه حامي .

از هيچي نميترسيدم و هيچي برام ترسناک نبود چون هاوش پيشم بود ازم محافظت ميكرد.

سرم بالا بردم و زل زدم تو چشماش.تو چشماش ارامش بود امنيت بود چيزي كه من هميشه دوس داشتم داشته باشم.احساس من بهش عشق نبود دوست داشتن بود يه حس عميق...من وقتي كنارش بودم اروم بودم اما وقتي كنار شاهرخ بودم نه قلبم تند ميزد خيلي تند يه حس خاص داشتم ميدونم هنوز تا عاشق شدن باهاش فاصله زيادي داشتم اما حسم مثل هاوش نبود هاوش بهم ارامش ميداد برعكس شاهرخ كه بهم هيجان و اضطراب گنگي ميداد.

رفتم جلوتر.كنارش ايستادم و گفتم:

اگه ميبيني تاحالا نميترسيدم و اروم بودم به خاطر وجود تو بود من كنارت ارامش دارم وقتي تو پيشمي احساس امنيت دارم مثل يه حامي...اگه تو نباشي..

با لبخند نازي كه چال گونشو به نمايش ميگذاشت گفت:

من به شاهرخ اطمينان دارم خانمي..انگار منه وگرنه اگه بهش اطمينان نداشتم نميذاشتم قدم از قدم برداري..خيالت تخت من بيشتر از خودت به فكرتم.

لبخند مليحي بهش زدم و با صداي مامان رفتم بالا تابببينم چيكارم داره اما همه فكرم پيش هاوش بود و حس خوبي كه حتي پيش شاهرخم نداشتم.

فصل نهم

اي خدا بلاخره هاوش رفت ماموريت و من موندم واين غول دوسر.

ديشب با مامان اينا حرف زد و بهشون گفت كه از طرف محل كارمون دعوت شديم يه مجلس رسمي كه بايد بريم.

حالا هي مامانم ميگه اخه پليس چه مجلسي داره اونم با مني كه مثلا حسابدارشون بودم.اصلا پليس مگه حسابدار ميخواد؟

ولي خب گفته بودم حسابدار امكانات پرسنل هستم ديگه...

خودمم خندم گرفته بود با اين چاخان كردنمون.

ولي خب هاوش قانعشون كرد كه همه پرسنل بايد باشن و اونجا امنه و پليسن همشونو و كه اونم باهام هست و ...

قرار گذاشتيم باهم از در خونه خارج شيم تا شک و شبهه اي ايجاد نشه.الانم تو ماشين شاهرخ نشستيم و داريم ميريم تا هاوش و سرراه خونه همكارش پياده كنيم.

بماند كه مامان انگار ميخوام سفر قندهار بريم و چقدر من و هاوش و از زير قران رد كرد.

_همينجا نگه دار شاهرخ جان.

با صداي هاوش از فكر بيرون اومدم.شاهرخ ترمز كرد و ماشين يه گوشه وايستاد.

_شاهرخ جان جون تو و همتا...من نيستم ولي تو كه هستي..همتا امانت دست منا...به اميد من مادرش دست من سپرددش.منم به تو ميسپرمش.فكر كن شيوا خواهرته...مواظبش باش .

شاهرخ دستي به شونش زد و گفت:

برو خيالت تخت رفيق..مثل تخم چشمام مواظبشم.

_ممنون داداش.

پياده شد و منم پياده شدم و رفتم جلو بشينم اما قبل اينكه بشينم نگاهي به هاوش انداختم كه داشت منو نگاه ميكرد.

جدي نگام كرد و گفت:

مواظب خودت باش.كله شقي و لجبازي رو بزار كنار اين يه روزه.اونجا من نيستم اما شاهرخ هست از كنارش جم نخور..خيره سر بازي و جيمز باند بازي هم درنيار...فهميدي؟

سري تكون دادم و گفتم:

اره بابابزرگ فهميدم...تموم شد؟

لبخند ارومي زد و گفت:

مراقب خودت باش.

دلم براش تنگ ميشد انگار يكيمون نباشه كيف نميده.لبخندي زدم و گفتم:

توهم مواظب خودت باش بابابزرگي...

خنديد و گفت:

برو سوار شو يخ زدم.

اخم شوخي كردم و گفتم:

تو يه ساعت فكتو كار انداختي و ول نميكني.ببينا...

بعد هم نشستم تو ماشين اما برگشتم طرفش و لبخند غمگيني زدم.نميدونم چرا اينقدر بهش وابسته شدم مثل شاهرخ...انگار ما 3تا يه تيم شديم دوس دارم هميشه با هم باشيم.طاقت دوريشونو ندارم.

دستي تكون داد و منم دستي براش تكون دادم و شاهرخ حركت كرد.

يكم كه گذشت شاهرخ به حرف اومد:

چيه؟نرفته دلت براش تنگ شده؟

اخمي كردم و گفتم:

معلومه..ما كه مثل شما پسرا بي احساس نيستيم.دوس داشتم 3تامون باشيم.اگه يكيمون كم شيم احساس بدي پيدا ميكنم.

با شيطنت گفت:

پس يعني اگه منم نباشم دلتنگم ميشي؟اوهوم؟

بچه پررو..ميخواد اززير زبونم حرف بكشه.

_شايد ناراحت باشم كه يكيمون كم شده ولي دلتنگ.....نه.چرا بايد دلتنگ ادمي مثل تو بشم؟

اينو با كنايه گفتم و تو دلم كلي خنديدم.

ابرويي بالا انداخت و گفت:

خدا از ته دلت بشنوه.

ادامه داد:

ولي من اگه تو نباشي ناراحت ميشم و عصبي...

خوشحال شدم و تو دلم قند اب كردن كه الان چي ميگه.

نگاهي بهم كرد و با لبخندمرموزي گفت:

خب ديگه كسي نيس بغلش كنم و هي فشارش بدم...بغليت خيلي خوبه ادم شارژ ميشه اصلا...

زد تو برجكم مرتيكه نفهم عوضي من ميگم اين احساس نداره ها....

با حرص رومو كردم اونطرف و سكوت كردم.بي محلي از صدتا فحش بدتره.يه نيم ساعتي سكوت بود تا اينكه خودش گفت:

يه چيزي بگو خوابم گرفت از اين سكوت.

بازم محلش ندادم.

_همتا..قهري؟

سكوت

_دختر لوس...كوچولو...

سكوت

_بابا جنبه شوخي نداريا...

سكوت

_خانمي...همتايي....هاني....

خوشم ميومد اينطوري صدام ميكرد.ته دلم قيلي ويلي ميرفت و از خوشي غنج ميزد.

اما خب ديگه هميشه بايد تو برجكم ميزد.يهو با فرياد گفت:

همتا مارمولک

يه جيغي زدم و هي خودمو تكون ميدادمو به بازوش خودمو اويزون كردم.

_كوش؟كجاس؟شاهرخ من ميترسم نگه دار.

نگاش كردم كه ديدم داره ريز ريز ميخنده.فهميدم سركارم گذاشته اينقدر عصبي شدم نزديک بود بزنم داغونش كنم.

_خيلي مسخره اي ميدونستي؟بي نمک اعصابخوردكن

همينطور كه ميخنديد گفت:

بابا خب تو وقتي مثل ادم حرف ميزنم نميفهمي چيكار كنم اينجوري بايد به حرفت بيارم ديگه اما خداييش بدت نيومدا چسبيدي به من به اين بهونه ديگه...

با عصبانيت نگاش كردم كه گفت :

تسليم تسليم...

تا خود اونجا يه ريز بحث ميكرديم و كل مينداختيم و كلا اعصاب برامون نموند.

يه 10 دقيقه اي بود رسيده بوديم و نشسته بوديم.از همون اول همه جا رو بررسي كردم.

يه هال بزرگ كه سالن رقصش وسط بود و طبق معمول شهباز و دار و دستش يه گوشه انتخاب كرده بودن و به دور از بقيه واسه خودشون بودن.

يه قسمت هم ميز پذيرايي بود كه از دسر و غذا و مشروب روش بود.اونطرفترشم يه چندتا ميز و صندلي بود واسه قليون و چيزاي ديگه كه احتمالا مواد بود.

همه تو سالن رقص تو هم ميلوليدن و تقريبا ميشه گفت واسه اينا اتاق خواب معنا نداشت...همينجا كارشونو ميكردن.ديگه واسم عجيب نبود مثل اولا يكم عادت كرده بودم به رفتاراشون.

با صداي سلام برگشتم.ابروهام خود به خود بالا رفت..اين پسره اينجا چي ميخواد؟

سهيل همونی كه شهباز دوستش معرفي كرده بود.همينطور وايستاده بود و منتظر جوابي از طرف من يا شاهرخ بود.شاهرخ دستشو دراز كرد و باهم دست دادن.

دستشو به طرف منم دراز كرد و با لبخند جذابي گفت:

خوشبختم خانم جوان.

ووي چه هاي كلاس...اگه هستي بود ميگفت اين يكي از بازمانده هاي لردهاي فرانسه ست كه نسلشون انقراض پيدا كرده.

سري تكون دادم و گفتم:

منم همينطور.

نشست كنار شاهرخ همينطور كه به اطراف نگاه ميكرد گفت:

اينجا هميشه همينجوريه همه وسطن طوريكه اخر شب كسي نميفهمه با كي ميره اتاق خوابش.اما شما ها تو اين چند دفعه اي كه ديدمتون از جاتون تكون نخوردين و قاطي بقيه نشدين..

شاهرخ سري تكون دادو محتاطانه اما خونسرد گفت:

من و ترانه اصولا از اينجور رقصا و فضاها خوشمون نمياد خب بهم تعهد داريم و دوس نداريم كه مثل بقيه كارمون به اونجا بكشه كه اخر شب نفهميم با كي هستيم.

سهيل سري تكون داد و گفت:

چه خوب...همچين اصولي رو كمتر ميشه تو ادماي اينجا ديد.

من پرسيدم:

شما چرا تنهايين؟من از اولين بار تا حالا كسي رو با شما نديدم.البته ببخشيد اگه فضوليه.

شاهرخ چشم غره اي رفت و سهيل هم با لبخند مرموزي گفت:

خب من تنهايي راحت ترم تا اينكه مجبور باشم با دختراي امثال اينا(به دخترايي كه وسط بودن اشاره كرد)رابطه داشته باشم.

نگاهي به من كرد و ادامه داد:

البته اگه مثل شما يكي هم پيدا ميشد نميذاشتم سرم بيكلاه بمونه.

چه هندونه اي هم زير بغلم ميده.شاهرخ هم جدي به اطراف نگاه ميكنه.ميخواد بگه حرفاش براش مهم نيس.

اهنگ بعدي اهنگ مورد علاقه منه.بين اين همه اهنگ مزخرف و دره پيت باز خوبه دوتا اهنگ قشنگم ميزارن.

وول ميخوردم سرجام.قر تو كمرم خشک شده بود.فكر كنم شاهرخ فهميده بود چون لبخند شيطنت اميزي زد و بلند شد.

روبه روم ايستاد و دستاشو به طرفم دراز كرد.يه لحظه خواستم ضايعش كنم اما دلم نيومد اهنگ و از دست بدم.وسط حالا خلوت تر شده بود و اكثرا نشسته بودن تا اهنگهاي به قول خودشون مسخره تموم شه.

به خشكي شانس.همينكه رفتيم وسط اهنگ تموم شد.اينم شانس من دارم...اگه من شانس داشتم اسمم شانسعلي بود..

چه اهنگي هم گذاشت اين دي جي احمق..اخه ديوونه ها والس ميدونن چيه..

ببين چه چرتي ميگه واسه استراحت والس گذاشتم.نگاهي به شاهرخ كردم و گفتم:

بريم اهنگم تموم شد.

با چشمايئ خندون گفت:

اما رقص من تازه شروع شده.

دستشو حلقه كرد دور كمرم و اون يكي دستش هم دستامو گرفت.ديوونه منو چسبوند به خودش.از يه وجب كمتر باهم فاصله داريم.

گرماي نفسش به صورتم ميخورد.دستاي داغش..اغوشش..همه و همه هيجان زدم كرده بود.سرشو اورد كنار گوشم و زمزمه كرد:

خيلي داره خوش به حالت ميشه نه؟

باز ميخواد ضد حال بزنه.

_چطور؟

_تو بغل مني جايي كه دختراي ديگه حسرتشو دارن.

بچه پررو ولي راس ميگفت همه دخترا ميخش بودن و اگه ميتونستن از وسط رقص از بغلم درش مياوردن.

_خيلي پيسي واسه خودت باز ميكني.اين تويي كه بايد به خودت ببالي .

با صدايي كه ته خنده ازش مشخص بود گفت:

اون که بله..يه بار ديگه هم بهت گفته بودم بدجور بغلي هستي.از اونايي که ادم خوشش مياد تو بغلش فشارت بده.

يکم ازش فاصله گرفتم و با اخم گفتم:

خيلي داري پررو ميشيا..

اما تو دلم قند اب ميکردن من بغلي بودم خوشش ميومد منو فشار بده...ووي خدا کمکم کن خودم کنترل کنم يهو نپرم ماچش کنم.

تو يه دور که ميخواستيم بزنيم متوجه مرد و زن بغلي شدم که از اول حواسشون به ما بود.مرد نزديک شد و دستشو به طرف من دراز کرد و رو به شاهرخ گفت:

)چنج ميکني؟ change)

با تعجب نگاش کردم و بعد نگاهمو به شاهرخ دوختم.اخمي غليظ کرده بود و خيلي سريع گفت:

نه..

اما اون مرد دوباره اصرار کرد و گفت:

امشب همه اينجا ضربدرين خب بهتر نيس شما هم...

شاهرخ با عصبانيت حرفشو قطع کرد و گفت:

گفتم نه فهميدي يا جور ديگه حاليت کنم؟

مرد با بد خلقي و زنش با حسرت ازمون دور شدن.با بهت به شاهرخ نگاه کردم و گفتم:

اينا چي ميخواستن؟

با حرص و درحاليکه صورتش سرخ شده بود گفت:

هيچي...عوضيا.

بعد هم دستشو دورم تنگ تر کرد و منو بيشتر به خودش چسبوند طوريکه اگه سرمو بالا ميکردم لبامون بهم ميخورد.نميدونستم چرا يه دفعه عصباني شد اما هرچي بود مربوط به حرف مرد بود که اينطور غيرتي شده بود.

ديگه اخراي اهنگ بود که بهش گفتم:

بهتر نيس دستاتو شل کني احساس ميکنم تبديل به اب ميوه شدم.

خنده اي کرد و گفت:

به من که خيلي خوش گذشت تو هم که...

زل زد بهم و گفت:

از ذوق نترکيدي خيليه.

خداييش راس ميگفت دوس داشتم ده بار ديگه اهنگ تکرار شه و من همينجور تو بغلش باشم اما خب..

اهنگ تموم شد و اونم ازم جدا شد بالبخند گفت:

دوس داري اخرشم اجرا كنيم؟

با تعجب گفتم:اخرش؟

نگاهي به بقيه انداختم و اونا رو درحال بوسيدن هم ديدم.بله افتاد...يه ابروم بالا رفت و لبامو جمع كردم:

خيلي پررويي.

خنده نسبتا بلندي كرد و رفتيم طرف صندليامون.لبخند مرموز سهيل حرص اورترين چيزي بود كه اون لحظه ميديدم.

نشستيم و سهيل هم به طرف ما برگشت:

قشنگ ميرقصيدين و با هم هماهنگ بودين..

اهي كشيد و به مسخره گفت:

كاش منم جفتمو پيدا كنم..

شاهرخ خنده اي كرد و گفت:

همچينم عجله نكن وقت واسه بدبخت كردنت زياده..

با حرص نگاش كردم.اره جون خودت اسارت..چه غلطا اگه ما زنا نباشيم شماها به چه اميدي زندگي ميكنين؟

سهيل و شاهرخ مشغول حرف زدن شدنو منم اينور اونور و نگاه كردم همينطور سرمو ميچرخوندم كه چشمم افتاد به گوشه ميز غذا كه به سالن كوچيكي ميخورد.

يه پسربچه حدودا 9-10ساله نشسته بود.چهرش زرد وبيحال بود.معصوميت خاصي تو چهرش بود.خوشگل و بانمک..اما مريض.

بي اختيار به طرفش كشيده ميشدم.نميدونم چرا..زير چشمي نگاهي به شاهرخ كردم و بلند شدم و اروم ميخواستم طرف پسر برم.

_كجا؟

لعنتي ..با صداي شاهرخ برگشتم.با اخم نگام ميكرد...اه.

_هيچي دارم ميرم سر ميز يه چيزي بيارم بخوريم.

_بشين من ميرم.

_وا خودم ميرم .

سري تكون داد و مشكوک نگام كرد اما اعتنا نكردم و اروم به طرف ميز رفتم.الكي به دسرا نگاه كردم و يه ظرف برداشتم تا يه چيزي بردارم اما نگاهم به پسر بود.

_سلام مرد كوچک..اسمت چيه؟

نگاهي بهم كرد اما جوابم رو نداد.

_زبونت رو گربه خورده؟ادم به بزرگترش سلام ميكنه ها..

بازم جواب ندادبه جاش ترس تو صورتش دويد. رفتم تو ذهنش:

من ميترسم اقا تيمور بفهمه اين خانمه داره باهام حرف ميزنه منو مامانم و اذيت ميكنه..اونوقت مثل پژمان با اتو ميسوزونتم.اونوقت ديگه بعد 30 روز هم مامانمو نميبينم.دلم براش تنگ شده.

دلم براش كباب شد اينا با اين بچه ها چيكار ميكنن؟اسم اون پسر چي بود تو دستشويي شنيدم شايد اون باشه؟اوم.....اها ميلاد.

اروم گفتم:

ميلاد من دوست مامانتم.تيمور هيچي نميفهمه.من اومدم كمكت كنم.

با استرس نگام كرد.بايد توجهشو جلب ميكردم.

_نترس..من به كسي چيزي نميگم.من دوستتم ميلاد.مگه دوست نداري مامانتو ببيني؟

اروم سري تكون داد .اها خوبه.

_پس اروم منو ببر يه جايي كه كسي نبينه.

سري تكون داد و اب دهنشو قورت داد.ترس تو چهره بچه گونش داد ميزد.

پاشد و منم بعد اينكه اطرافمو نگاه كردم و شاهرخ كه مشغول صحبت بود..دوربينم اين گوشه رو نميگرفت.اصلا ازجايي كه من ايستادم كسي منو نميديد.

اروم دنبال ميلاد رفتم.اطرافمو نگاه ميكردم كه كسي نبينه.استرس داشتم و قلبم تند ميزد.دهنم خشک شده بود.از راهرو گذشتيم و رفتيم تو يه اتاق كه ته راهرو به پله ميخورد و ميشه گفت شيرووني بود.

درشو باز كرد و با هول و لا رفتم تو.ميلاد اروم در و بست و رو به من با صداي بچه گونش گفت:

نترسين...كسي اينجا نمياد.من خيلي اينجا ميام.اينجا انباريه و من خودم درستش كردم.

خيالم راحت شد.نفسي كشيدم كه دست ميلاد با يه ليوان اب به طرفم دراز شد.لبخندي زدم و اب و لاجرعه سر كشيدم.

خدايا نمردم از تشنگي خوبه ها..

اروم دست كوچيک ميلاد وگرفتم و نوازش كردم:

من زياد وقت ندارم ميلاد..ميخوام سريع برام بگي تو چه جوري اون مواد و جابه جا ميكني؟چند نفرين؟

دوباره ترس تو صورتش ميشينه.

_من ميخوام كمكت كنم عزيزم.

بعد چند دقيقه كه ديگه فكر ميكنم جواب نميده و ذهنشم خاليه و فقط پر ترس شروع ميكنه:

تيمور با ادماش اون مواد ها رو زير بغلامون جاسازي ميكنن يا لاي پاهامون.گاهي هم مجبوريم اونا رو بخوريم بعد كه رسيديم ...با خجالت ادامه ميده:

دستشويي كنيم.بچه هاي همسن من 30 نفرن اما هر 60 روز عوض ميشن چون ديگه به درد نميخورن.اينو تيمور ميگه.

خانما هم مثل مامانم هستن كلي خيلي زياد اونا همشون مثل ما مواد نميبرن يه بار كه اونجا بودم ديدم از اين مردا كه لباس سفيد بلند ميپوشن با خودشون ميبرن.

بقيه شونو نميدونم فقط يه بار شنيدم تيمور تلفني ميگه بردمشون بيمارستان...

بعد هم مظلومانه گفت:

شما به ما كمک ميكنين؟من نميخوام مثل امير بميرم.اون يه روز اون بسته ها رو خورد اما ديگه نتونست دستشويي كنه بعدش مرد.

دلم داشت ميتركيد خدايا اخه چرا...اين عدالته كه يه عده راحت تو خونه سركنن يكي مثل اين بچه اينجوري زندگي و بچگيش به لجن كشيده بشه...

اروم صورتشو بوسيدم و گفتم:

اره عزيزم بهت قول ميدم.اما تو هم بايد قول بدي به هيچ كس نگي حتي مامانت..باشه؟

انگشت كوچيكمو بردم جلو گفتم:

قول؟

خجالت زده و ناراحت انگشت بزرگشو گره زد تو انگشتم.انگشت كوچيک نداشت خدايا...

با بغض گفت:

تيمور يه روز كه بسته هه از بين پام افتاده بود انگشتمو شكست و سوزوند..

اشک گوله گوله از چشمام ميومد.گرفتمش تو بغلم و خودمو كنترل كردم.بهش گفتم تو اتاق باشه تا من برم.

لبخندي بهش زدم و دروباز كردم و سريع رفتم تو راهرو.تا ميخواستم برم توي سالن يه مردي با چهره اي كه جاي زخم بود از توي يكي از تو اتاقا اومد بيرون و با خشونت گفت:

تو اينجا چيكار ميكني؟

يا خدا...تموم شد ديگه رفتم اون دنيا.

خونسرديمو به سختي جمع كردم تا چيزي بگم.كه با صداي شاهرخ برگشتم:

با چهره اي عصبي گفت:

كدوم گوري يه ساعت؟يه دستشويي اينقدر طول ميكشه.بيا شهباز خان كارمون داره.

اون مرد هم باديدن شاهرخ و حرفاش راهشو كج كرد و رفت.نفسي كشيدم.فرشته نجاتم شده بود.تا خواستم چيزي بگم دستمو كشيد و از همون گوشه بردم تو حياط.

همينجور كشون كشون ميبردم تا از ساختمون دور شيم.

يهو دستمو ول كرد و چرخيد طرفم و با قدرت زد تو گوشم.بهتم زده بود.دستمو گذاشتم رو گونم و فقط نگاش كردم.صورتم ميسوخت اما درد قلبم بيشتر بود.اون روي من دست دراز كرد.

با بهت نگاش كردم.

_كدوم گوري گذاشتي رفتي هان؟مگه بهت نگفتم از كنارم جم نخور احمق؟ها ميخواي چي رو ثابت كني؟بين يه مشت گرگ عين بز سرتو مينداري ميري اره؟اينقدر شعور نداري اينجا خطرناكه و با فيلم فرق داره؟ها با توام ..

اينا رو با داد بهم ميگفت.صورتش سرخ بود و از عصبانيت رگ گردنش زده بود بيرون.اره من كار بدي كردم اما اون حق داشت بزنه تو گوشم و هرچي خواست بهم بگه...

نگاه برنده اي بهش انداختم و برگشتم تا برم..اما دستمو كشيد و افتادم تو بغلش.با عصبانيت هلش دادم و دستمو رو سينش گذاشتم اما محكم تر به خودش چسبوندم و فشار دستشو دورم بيشتر كرد.

زيرگوشم و اروم بوسيد:

ببخشيد..عصبي بودم.ترسيده بودم فكر كردم بلايي سرت اومده..

سكوت كردم و خودمو تو بغلش ول كرده بودم.بي محلي از صدتا چوب بدتره.

فشار دستاشو دورم بيشتر كرد و سرشو تو موهام فرو كرد:

همتا...خانومم...ببخشيد.

_كارتو اشتباه بود اما منم اشتباه كردم...ترانه من...خانوم گل..

خندم گرفته بود من كي تا حالا خانوم اين شده بودم...اين سيلي ارزش داشتا تو بغلشم و هي نازم و ميكشه...در ظاهر بي اعتنا بودم اما تو دلم عروسي بود..

چي ميشه همينجوري باشيم چند ساعت؟خب چيكار كنم خدايا ميدونم بي حيا شدم و خجالت مجالتم گذاشتم كنار اما خوشم اومده ديگه...

ووي خطري شدم من از پسرا بدترما.

سرمو اورد بالا و مجبورم كرد تو چشماش نگاه كنم.تو ني ني چشاش پشيموني داد ميزد.چشاش غم داشت نميدونم چرا..

پيشونيمو بوسيد و همينجور كه بغلش بودم لبه ديوار نشست و منم روپاش.

نفسي كشيد و اروم گفت:

يه شب منو شيوا خواهرم تو يكي از همين پارتيها بوديم..اونموقع بچه بودم و اين پارتيها رو دوس داشتم.شيوا رو هم با خودم برده بودم واسه اولين بار.

اينقدر مشروب خوردم كه مست و پاتيل شده بودم و از شيوا غافل.تو بغلم دختراي رنگا رنگ و منم كيفور...نفهميدم چي شد اما بعد چند ساعت وقتي شيوا رو توي يكي از اتاقا ديدم كه ....

با بغض ادامه داد:

تو اتاق لخت روي تخت افتاده و داره اشک ميريزه...

حالا تو صداش خشم بود:

من احمق خواهرم و پاک بردم و تجاوز شده بردم خونه.وقتي فکر ميکنم که من مثل احمقا سرگرم بودم و خواهرم اون بالا...

شيوا افسرده شد...با پسر مورد علاقش بهم زد..کلي خرجش کرديم تا يکم بهتر شد.فرستاديمش اونور تا درس بخونه و فراموش کنه ..خوب شده حالا عاديه اما هنوزاز مردا بدش مياد...هنوزم اين عذاب رو وجدانم سنگيني ميکنه همتا...امشب وقتي ديدم نيستي و پيدات نکردم فکر کردم مثل شيوا..داشتم ديوونه ميشدم.

تو برام با بقيه فرق داري ...مثل بقيه نيستي همتا.من روي تو يه حساب سوا از بقيه باز کردم اما ديشب يه لحظه حس کردم تو هم مثل بقيه دخترايي بي فکر و بي عقل که بايد همش مواظبت بود.

بامکث طولاني ادامه داد:

من تاحالا واسه هيچ کي تعريف نکرده بودم اينا رو اما واسه اولين بار براي تو گفتم نميدونم چرا اما يه احساس نزديکي تو اين مدت بهت پيدا کردم مثل خودم..

تو دلم گفتم بميري شاهرخ نميتوني بگي عاشقت شدم هي روزگار شانس نداريم..اما خيلي براش سخت بوده که واسه خاطر اون به خواهرش تجاوز شده اگه کمي مراقبش بود اين اتفاق نميفتاد ..منم اگه مواظب نبودم معلوم نبود چه بلايي سرم ميومد خدا رو شکر...

دوباره سرشو کنار گوشم بردو زمزمه کرد:

خانم خانما هنوز باهام قهري؟هيچي نگفتم که يکم اذيتش کنم باحرص گفت:

دختره ي سرتق يه ساعت کل زندگيمو واست گفتم کلي هم پاچه خواري و معذرت خواهي..عجبا.

خندم گرفته بود راست ميگفت بيچاره اروم گفتم:

خوو يکم دستتو شل کن نفسم بالا بياد من نمدونم چرا زور بازوتو اينقدر به رخم ميکشي..

با خوشحالي بيشتر فشارم داد و گفت:

تو اب لمبوي مني..

خنديدم و نگاش کردم که با شيطنت نگاهم کرد و به لبام خيره شد.يهو يه صداي پا اومد.با ترس نگاش کردم.جايي که ما بوديم گوشه بود و ديد نداشت.

دستشو به علامت سکوت رو بينيش گذاشت و دستشو پشت گردنم گذاشت و سرمو به سينش فشار داد.

_امشب شلوغه و فکر نکنم بشه از اينجا بارا رو فرستاد.

_نميشه شهباز گفته بالا همين امشب بارا رو ميخوان.يه جوري ميفرستيم.

راه رو چک کردي؟

_به سيا گفتم برن چک کنن..

_يه چک بکن دوربينا رو ببين مورد مشکوک نباشه تو سالن.ببين همه هستن؟

_باشه...

گفتگوي دوتا مرد بود.اروم رفتن و منم سرمو بلند کردم و نفسي کشيدم.داشتم خفه ميشدم.

_امشب جابه جايي دارن؟

به شاهرخ نگاه كردم.بايد همه چي رو درباره ميلاد بهش ميگفتم.

همه چي رو از اول بهش گفتم.يكم فكر كرد و گفت:

بايد به فرمانده بگم كم كم وقتش رسيده وارد عمل بشيم.

_هي منو دست كم بگير ببين چه اطلاعاتي دارم.

با جديت نگام كرد:

بله ولي به قيمت جونت...همتا بار اخرت باشه ارتيست بازي در مياري ها دفعه بعد ديگه نميزارم با ما بياي.

با دلخوري گفتم:

اوه باشه حالا تشكرم بلد نيست.

پاشدم كه برم طرف ساختمون.شاهرخم پشت سرم ميومد.ميخواستم در ساختمونو باز كنم كه دستمو كشيد.برگشتم طرفش و با لبخند نگام كرد.اروم اومد جلو و زير گلومو بوسيد.تماس لبش با پوست گلوم داشت ميسوزوندم.چند لحظه به همين حالت موند.قلبم تاپ تاپ ميزد و هيجان زده بودم و البته شگفت زده.

اروم لباشو برداشت .اونم صورتش برافروخته بود اما لبخندي زد و گفت:

اينم تشكرت.

دستمو گرفت و رفتيم تو.

فصا دهم

قرار شد اون شب همونجا بخوابيم اينو شهباز خودش ازمون خواست.شاهرخ ميگفت مشکوک ميزنن و احتمالا ميخوان کاري کنن امن به نظر برسه..

قضيه بودار بود اما ما بايد ميموندیم تا شک نکنن.

تقريبا ساعت 3نصفه شب بود و پايين تک و توک بودن و بقيه خوابيده بودن.من و شاهرخ هم مونده بوديم کجا بخوابيم.البته استرس من بيشتر بود خوو قرار بود با شاهرخ تنها بخوابم.

با شاهرخ در تک تک اتاقا رو باز کرديم دريغ از يه اتاق خالي ...در هرکدوم و باز ميکرديم با يه صحنه هايي مواجه ميشديم که از شرم روم نميشد سرمو بالا بگيرم.

در يکي از اتاقاي گوشه سالن و باز کردم که يهو چشمام چهار تا شد..پسر و دختر وسط اتاق ميرقصيدن اونم چه جوري...نميتونم بگم با چه وضعي منم همونطور نگاشون ميکردم.پسر که انگار اکس خورده بود اومد طرفم و ميخواست دستمو بگيره ببره وسط که يهو شاهرخ اومد دستمو گرفت و در اتاقو بست.

با عصبانيت منو هل داد به ديوار:

چه غلطي ميکردي؟من از دست تو چيکار کنم اخه؟وايستادي ببرتت تو؟اره..چي رو نگاه ميکردي ها؟د اگه من نباشم که تو اينجا سرتو باد ميدي يه ساعته..

ايندفعه حق با شاهرخ بود واسه همين سکوت کردم و با مظلوميت نگاش کردم.سري تکون داد و کلافه گفت:

اينجا وايسا خودم يه اتاق پيدا ميکنم ديگه نميخواد تو اتاقا رو ببيني.

بابا غيرتي...خندم گرفته بود اما ميدونستم اگه بخندم بيشتر عصبي ميشه.تک تک اتاقا رو گشت اما دريغ از يه اتاق خالي.

با عصبانيت اومد گفت:

اينا يه اتاق خالي هم نذاشتن..بيا بريم پايين.

داشتيم از نشيمن رد ميشديم که يهو وايساد.نگاهي کرد و گفت:

اينجا هم خوبه ها..

منم همه جا رو نگاه کردم.يه نشيمن کوچولو که يه کاناپه ال مانند داشت و نشيمنشم کوچک بود و يه گوشه که دور از ديد بقيه بود.جاي خوبي بود اما چطور ميخواستيم بخوابيم؟اگه احيانا شهباز و يا دار و دستش از اينجا رد شن نميگن اينا چرا جدا خوابيدن؟

اينا رو به شاهرخ که گفتم نگاه عاقل اندر سفيه اي بهم کرد و گفت:

تو اتاقم بوديم نميشد جدا بخوابيم چون دوربين کار گذاشتن.

با ترس و اضطراب از کنار شاهرخ خوابيدن گفتم:

منظورت چيه؟

اروم گفت:

يعني نميدوني؟نترس كاري ندارم بهت كه..هنوز بهم اعتماد نداري؟فقط كنار هم ميخوابيم اينجوري اونم اينجا كه در و پيكر نداره كنار خودم امنيت بيشتر.حالا بيا بخواب كه ديگه چشمام باز نميشه.

يه كمد اونجا بود.درشو باز كرد و خداروشكر يه پتو بودو يه بالشت.سريع رو كاناپه گذاشت و برگشت طرف من.باتعجب گفت:

هنوز وايسادي كه..

استرس داشتم و خجالت ميكشيدم...ميترسيدم اما به شاهرخ اعتماد داشتم.پس رفتم روي كاناپه دراز كشيدم و اروم پتو رو روي خودم كشيدم.تازه فهميدم چقدر خوابم داره.

شاهرخ يه سري به اطراف زد و اومد روي كاناپه كنارم خوابيد.حالا بدنامون قشنگ كنار هم قرارداشت.انگار زن و شوهر بوديم.

يه حس خوبي داشتم.يعني ميشد...

اونم پتو رو روش كشيد و يه دستشو زير سرش گذاشته بود و يه دستشو از روي پتو گذاشت دور من.

حس امنيت..ارامش ..گرماي اغوش شاهرخ خيلي زود خواب رو مهمون چشمام كرد.

با حس اينكه يه چيزي دور گلومه و داره خفم ميكنه با ترس و احساس خفگي چشمامو باز كردم.كسي نبود ...نگاهي به گلوم كه هنوز فشرده بود كردم ..هين.

دست شاهرخ بود كه عين مار دورم چمبره زده بود و افتاده بود دور گلوم.يه پاشم انداخته بود رو پام و كلا داشتم پرس ميشدم.حالا من گفتم اغوش عاشقانه اما اين گند زده بود پررو انگار من تشكشم.

با حرص دستشو گرفتم و گذاشتم كنارش و پاشم انداختم با پام اونطرف.ساعتو نگاه كردم 5 صبح بود دوباره چشمامو رو هم گذاشتم و تازه داشت چشمام گرم ميشد كه يهو يه صدايي شنيدم.

از ترس چشمامو باز نكردم و زيرچشمي اطرافو نگاه كردم.كسي نبود اما هنوز صدا ميومد.صداي نفس كشيدن و تق تق...كسي رو نميديدم اما صدا همچنان ميومد.اروم شاهرخ و تكون دادم..

-شاهرخ...شاهرخ پاشو ديگه..عين خرس خوابيده لعنتي

محكم تر تكونش دادم كه يهو چشماشو باز كردو با گيجي گفت:

ها چي شده؟

اروم زمزمه كردم :يكي اينجاست صدا مياد ولي نميبينمش.

هوشيار شد و اروم تكون خورد تازه تونستم اطرافموببينم كه با بلاخره ديدم:

يه پسر و دختر تو بغل هم عريان داشتن به طرز مفتحضانه اي تو بغل هم وول ميخوردن اونم دقيقا تو نشيمن زير كمد رو زمين..يا خدا اخه اينا كله سحر هم نميفهمن؟

شاهرخم تازه اينا رو ديده بود و شک زده بود مثل من و جفتمون عين منگلا اينا رو نگاه ميكرديم كه از خودشون صداهاي ناجوري درمياوردن كه شاهرخ زودتر به خودش اومد و سريع برگشت طرفمو دستشو گذاشت رو چشمام و اروم گفت:

چي رو نگاه ميكني؟منو بيدار كردي سر صبحي فيلم صحنه دار ببينيم؟بگير بخواب.

باحرص گفتم:

اگه خودم ديده بودم تو رو صدا نميكردم ولي به لطف تو كه منو با تشكت عوضي گرفته بودي هيچي رو نميديدم...زير لب خنديد و با صداي خمار گفت:

وقتي ام پي تري ميخوابيم همين ميشه ديگه تو ام نرمي ادم خوشش مياد ديگه بلاخره بايد عادت كني به اين خوابيدن كم كم وقت شوهرته اونوقت بايد هرشب نقش تشک و بازي كني...بگير بخواب حالام.

-خيلي پررو وقيحي..

-چه ربطي داره اين واقعيته.

_شتر در خواب بيند پنبه دانه ..رو سنگ بخوابه اون لندهوري كه منو با تشكش اشتباه بگيره.

با كل كلاي ما و صداهاي اون دوتا كفتر عاشق پايين كمد خواب از سرمون پريد و با توجه به وضع ويلا صبحانه اي خورديم و شهباز و به سختي پيدا كرديم و خداحافظي كرديم و برگشتيم تهران.

اون لواسون رفتن منو شاهرخ و خيلي بهم نزديک كرد و ديگه اون واسم اون پسر مغرور نبود.

هنوزم خسته بودم چون اصلا نتونسته بودم بخوابم وقتي رسيدم خونه سريع رفتم تو اتاقم و هيچ كسم بيدار نشده بود كه منو ببينه و خيلي زود خوابم برد.

****

با صداي هستي رو سرم چشامو باز كردم و زل زدم بهش كه رو سرم نشسته بود.

-به به ساعت خواب .رفتي تفريح حالا خسته ام شدي؟خوبه والا تو و اون هاوش دست هرچي تنبله از پشت بستين اون كه تازه الان با غرغراي بابک بيدار شد تو هم اينجوري.

اروم گفتم:

يه ذره نفس بگير..تو خونه چيكار ميكني مگه نبايد بيمارستان باشي؟

- امروز 4 شنبه و تعطيل رسمي خانوم گيج حالام پاشو ميخوايم ناهار بخوريم.

سري تكون دادم و پاشدم.پس هاوش هم برگشته بود اين چه ماموريتي بود ديگه..

صورتمو شستم و رفتم پايين. همه تو اشپزخونه بودن و سر ميز ناهار.سلام بلندي كردم و نشستم.نگاهي به هاوش انداختم كه داشت غذا ميخورد و نگام نميكرد.اخي از ديشي دلم براش تنگ شده بودها..

سرشو بلند كرد و نگاهمو غافلگير كرد.ابروشو طبق عادت انداخت بالا و لبخند كجي زد.منم با خونسردي تمام نگامو گرفتم و غذامو خوردم اما از درون كلي به خودم فحش دادم كه اينقدر تابلوام.

مامانم نگاهي به جفتمون كرد و رو به هاوش گفت:

مادر كي اومدين؟اينقدر خسته بودين؟

-نزديكاي 8 بود اومديم اره اونجا شلوغ بود و نميشد درست خوابيد.

بابک_خب خوش گذشت حالا؟

هستي با ناز گفت:

اخه جشن پليسا چه خوش گذشتني داره...خشک و رسمي بوده ديگه حتما مگه نه همتا؟

خيلي خونسرد گفتم:

اره تو همين مايه ها..نه رقصي نه خنده اي خشک خشک انگار رفته بوديم كنگره اي همايشي..

همه با هم شروع كردن اظهار نظر در مورد جشن و پليسها و ...

من موندم نگاه تمسخر اميز هاوش ..نگاهي كه هرگز تو اين مدت ازش نديده بودم.

تعجب كرده بودم نگاش يه جوري بود..توش تمسخر ناراحتي رنجش ديده ميشد.تو نگاش چيزي بود كه دوس نداشتم باور كنم...

همه چيز اينقدرتو اين 3هفته سريع پيش رفته بود كه هنوزم گيج بودم..سردرگم و مبهوت.

نميدونم چرا اينجوري شده بود اصلا من بايد چيكار ميكردم؟ميتونستم ...

همه چيز از همون روزي كه از لواسون اومديم شروع شد سرسفره كه نگاه عجيب و غريب هاوش و كه ديدم نگاهي كه هيچ وقت نديده بودم دلشوره گرفتم نميدونستم چرا اما ميدونستم عادي نيست.

يه جوري نگام ميكرد مثل ديشب نبود خودش ديشب باهامون خداحافظي كرد ورفت اما حالا با اخم و دلگيري نگام ميكرد انگار من كاري كرده بودم انگار گناهي كرده بودم ..

تا فرداش باهام حرف نزد اما بعدش همه چي عوض شد اما عصر روز بعد...

تازه از سركار اومده بود .با چهره اي عصبي و كلافه نگاهش كه به من خورد بيشتر عصبي شد..انگار ميخواست با چشماش كتكم بزنه ..

ازش ترسيدم براي اولين بار نميدونستم به چه گناهي اما ميدونستم از دستم عصبانيه.رفت تو اتاقش و تا شب بيرون نيومد به هيچ كسيم جواب نميداد.

ساعت 10 شب بود و همه خوابيده بودن يا شايدم تو اتاقاشون بودن و كار ديگه اي ميكردن و خودشونو به خواب زده بودن..

اس ام اس داد که بیا تو حیاط.

مثل این که وقت محاکمه رسیده بود..نفسي کشیدم و اروم رفتم تو حیاط.دورترین نقطه به ساختمون ایستاده بود.راه میرفت و بیقرار دست میکشید تو موهاش.

رسیده بودم بهش بادیدن من هجوم اورد سمتم که از ترسم یه قدم عقب رفتم:

چیه؟

درست روبروم ایستاد فاصلمون خیلي کم بود.با تحکم حرف میزد:

همینو میخواستي اره؟من از دست تو چیکار کنم؟ها اصلا نمیدونم چرا بهت اجازه دادم بیاي تو کار باید میدونستم کار به اینجا میرسه..

یه ریز حرف میزد و هر لحظه عصباني تر میشد.حرفشو قطع کردم:

مثل ادم حرف بزن بفهمم چي میگي؟

چشماشو ریز کرد و گفت:

مثل ادم؟اگه از اول تو دهنت میزدم و حرفتو قبول نمیکردم اینقدر دم واسم درنمیاوردي؟

چي میخواستي بشه هان؟

کمي ازم دور شد و ادامه داد:

میدوني فرمانده چي ازمون خواسته؟اره میدوني؟

برگشت زل زد تو چشمام:

میخواد تو به عنوان یکي از زیردستاي شهباز بري اونور اب...میفهمي؟

وا رفتم..حالا من عصبي شدم خدایا اینا از من چي میخوان؟ترسیده بودم اما بعد به خودم گفتم حتما منو ساپورت میکنن دیگه..

پرسیدم:

تنها منو میفرستن؟

با حرص گفت:

اینقدر احمقي که به خطراتش فکر نکردي و داري به تنها بودن یا نبودنت فکر میکني؟

با جدیت گفت:

هاوش من از اول خطرات این کار و میدونستم تو هم میدونستي من خودم قبول کردم توهم وقتي منو بردي قبول کردي پس این ادا و اصولا چیه؟منم مثل بقیه جونم از اونا رنگین تر نیست که...من وقتي میلاد و دیدم تصمیم گرفتم با جدیت کارو ادامه بدم پس این نگراني هاتو بزار کنار.

زل زده بود بهم تو نگاش تحسین و میدیدم اما غمگین بود:

اگه بلايي سرت بياد من چه خاکي تو سرم بريزم؟

با خنده گفتم:

خاک رس...مگه تقصير تو به تو ربطي نداره که ديوونه..

به ديوار پشتش تکيه داد و اروم گفت:

پس دل من چي ميشه؟

اروم گفت اما شنيدم نميتونستم باور کنم حرفشو منظورش چي بود؟نه حتما اشتباه کردم اما با جمله بعديش فرو ريختم.

_من بدون تو بودن و تصور هم نکردم همتا...خودت فهميدي و داري اذيتم ميکني؟مثل هميشه..

با مظلوميت ادامه داد:

فهميدي از نگام خوندي که چقدر دوست دارم اما اذيتم ميکني ...ميدونم از شاهرخ خوشت اومده ميدونم من شانسي ندارم اما دلم ميخواد يه جاي کوچيک تو دلت داشته باشم..يه جا فقط واسه من..

دلم ريش شد امشب چه شبي بود..منم دوسش داشتم اره فهميده بودم اما نميخواستم باور کنم دوسش داشتم اما ...عاشق شاهرخ بودم.حسم به شاهرخ عشق بود و به هاوش دوست داشتن...

هاوش و مثل برادر دوس نداشتم نميدونم چطور بگم اما حسم مثل هيچ کس نبود هاوش خاص دوس داشتم ..

هاوش دوباره ادامه داد:

نميخواد دلسوزي کني من احتياجي به ترحم ندارم اينو گفتم که بدوني من هميشه پشتتم.تو تنهايي نميري اونور منو شاهرخ هم ميايم ولي تو شاهرخ با هم ميريد من پشت عملياتم.منتها....

مکث کرد امشب چقدر سورپرايز شدم.

_تو و شاهرخ بايد يه نامزدي سوري بکنيد اين يه دستوره از طرف بالا..از اين ازدواجاي سوري تو مقر زياده شاهرخ ميدونه امروز فهميد بايد اين نامزدي در حضور خانواده ها باشه تا اونام واسه ماموريت خارج کشورتون بدونن.

سکوت کرد و تو نور ماه من برق اشک و تو چشماش ديدم.شوک بودم نميتونستم اين همه مسئله رو هضم کنم اونم يه جا...رفتن پيش شهباز خارج دوست داشتن هاوش و نامزدي با شاهرخ هرچند سوري...

هنوز غرق فکر بودم که هاوش گفت:

ميتوني تا اخر هفته فکر کني و جوابتو بدي اگه با اينا موافق باشي به فرمانده بايد بگم.

بعد هم اروم سرشو انداخت پايين و رفت.نه نميتونستم بزارم اينجوري بره.اون هاوش هميشگي نبود من همون هاوش هميشگي رو ميخواستم.دوسش داشتم عاشق شاهرخ بودم درست با همه اينا از حالا موافق بودم درست اما من هاوش و دوس داشتم نميدونستم چرا و به جاي کي اما ميدونستم اگه عشقم به شاهرخ نبود هاوش تنها انتخابم بود.اما ميخواستم بين دوس داشتن و عشق ...عشق و انتخاب کنم با همه هيجاناتاش..شايد شاهرخ عاشقم نبود اما من ميخواستم راه دلمو برم.

از پشت سر صداش زدم:

هاوش..هاوش..

ايستاد اما برنگشت..اروم رفتم طرفش.يه قدميش كه رسيدم ايستادم:

من...من عاشق شاهرخم خودت ميدوني اونو نميدونم اما من ميخوام راه دلمو برم اما.....من تو رو ....

هول شده بودم يهو گفتم:

من دوست دارم.خيلي هم دوست دارم.نه به جاي برادر و يا هركس ديگه اي من دوست دارم جاي خودت اگه پاي عشق وسط نبود تو تنها انتخابم بودي اما من ..دوس دارم عشق و تجربه كنم.ميخوام بين عشق و دوست داشتن...عشق و انتخاب كنم شايد بعدا پشيمون شم اما حداقلش اينه كه خودم و راضي كردم.

اما....ميخوام بدوني خيلي دوست دارم جوري كه هيچ كسي رو تاحالا نداشتم..جنس دوست داشتنت با همه فرق ميكنه.

حالا صدام بغض دار شده بود.

_حتي دوست داشتن تو با شاهرخم فرق ميكنه.تو ارامش مني با تو اورمم ..اروم اروم..

يه قدم رفتم جلو تر و دستامو از پشت سر دور كمرش حلقه كردم و سرمو رو كمرش گذاشتم.نفسهاي عميق ميكشيد...دوسش داشتم خيلي عطر تنشو با لذت استشمام ميكردم.اروم برگشت و با چشماي اشكي زل زد بهم.

چشماي سياهش تو نور ماه برق ميزد.همه جاي صورتمو ميكاويد.زمزمه كرد:

منم دوست دارم.

حالا اون بود كه دستاش دورم حلقه شد و سرم رو سينش قرار گرفت.صداي تپش قلبش بهم ارامش ميداد.

اين چه احساسي بود كه هاوش بهم ارامش ميداد و شاهرخ هيجان و اضطراب..

موهامو بو كشيد و روشونو بوسيد.بوسه طولاني....

اروم ولم كرد و به با قدمهاي بلند به طرف خونه رفت.از پشت نگاش ميكردم دلم فشرده شد دودل بودم بين اون و شاهرخ...حالا ميفهميدم احساسم بهش زياد بود...

3هفته خيلي سريع گذشت و من تصميمو گرفتم...

ميدونستم پشيمون ميشم اما ميخواستم يه بار طعمشو بچشم..ميخواستم به خودم ثابت كنم...

به حلقه شاهرخ تو دستم نگاه كردم و برقش دوباره منو ياد شاهرخ و نامزدي سوريمون كه هفته پيش بود انداخت...

توي يكي از ويلاهاي بيرون شهر بوديم و تو سالن منتظر شهباز كه بياد واسه رفتنمون بگه چيكار كنيم..

از اينكه با شاهرخ نامزد بودم خوشحال بودم درست اما يه حسي ته قلبم نميذاشت اين خوشحالي 100 درصد باشه انگار يه گوشه قلبم دلگير بود خالي شده بود...نميذاشت فق به شاهرخ فكر كنم..نميدونستم چه مرگشه.من كه به عشقم رسيده بودم پس چم بود؟

با صداي شاهرخ به خودم اومدم:

خانمم؟عسلم؟

از فكر بيرون اومدم و نگاهي به شاهرخ انداختم كه به شهباز اشاره ميكرد..اومده بود روبه رومون نشسته بود..كي اومد من نفهميدم؟

از اون لبخنداي مسخره كه نصف دهنو حلقشو به نمايش ميذاشت زد و با صداي خروسيش گفت:

كجايي خوشگل خانم؟

اي تو روحت مرتيكه عياش كثيف...خوشگل خانم هه ..

بالبخند بي روحي گفتم:

هيچ جا شهباز جون همين جا در جوار شما..

_اما انگار حالت زياد خوب نيست..

الان كنه شده ول نميكنه كه...رفتم تو ذهنش با يه حركت سريع

(اي فداي كسل بودنت عزيز دل..فداي اون لبات كه وقتي فكر ميكني غنچه ميشه كي ميشه من يه كام از تو بگيرم اين لندهورم كه همش دنبالته نميزاره با هم تنها باشيم اشكال نداره بزار بريم اونور يه دلي از عزا درميارم)

اشغال اره منم گذاشتم خرخره ي كثيفتو ميجوام دستت به من بخوره...

_فكر كنم دارم سرما ميخورم..شما خودتو ناراحت نكن عزيزجون.

قهقه ي مسخره اي زد.نگام افتاد به شاهرخ كه با اخم غليظي بهم نگاه ميكرد.اين ديگه چي ميگه تو اين هيري ويري..

عصباني بود با لحن جدي گفت:

خب ما منتظريم شهباز خان.

شهباز خانم كه ديد هوا پسه جدي شد وبا يه سرفه مصلحتي شروع كرد:

خب ببين كار ترانه اونجا درست كردن و اماده دخترا واسه شيخاي پولدار همين...كار خيلي راحتيه راستش چندوقتيه كسي كه اينكارو برامون ميكرد ديگه رضايت مشتريا رو جلب نميكنه ولي من از همون اول كه ترانه رو ديدم ازش خوشم اومد رفتاراش حرف زدنش و مدل لباس پوشيدنش نشون ميده كه ميتونه اين دخترا رو اموزش بده عين خودش طوري كه مشتريامون عاشق دخترا بشن..

همين و بس..

بعد هم با نگاه هيزش زل زد بهم و گفت:

ببين اينجا كه اينطوريه من ازش خوشم اومده تو خلوت چه جوريه..

نگاهشو به شاهرخ دوخت و گفت:

چه حالي ميبري تو...ولي عزيزم خساست به خرج نداده بزار بقيه هم استفاده كنن.

خجالت از يه طرف...عصبانيت و انزجار از اين ادم از يه طرف داشت ديوونم ميكرد مرتيكه عوضي هرلحظه بدتر ميكرد.

حالا چهره شاهرخ رنگ خون شده بود و کم مونده بود عين كتري اب جوش از سرش بخار بزنه بيرون.

فقط سريع و سرسري حرفاشونو زدن و قرار شد ما تا اخر هفته بهشون ملحق شيم.قرارمون هم اين بود كه از راه اب قاچاقي بريم اون ور مرز..

سوار ماشين كه شديم شاهرخ اونقدر تند ميرفت كه كم مونده بود دلو و رودم بهم بپيچه..

با داد گفتم:

چيكار ميكني چرا مثل ديوونه ها ميروني؟

با عصبانيت گفت:

اشغال عوضي كثافت..هرچي از ذهن كثيفش ميگذره به زبون مياره بزار كارمون انجام بديم ببين من تورو چيكار ميكنم..تقصير تو ديگه...واسه چي با ناز و عشوه باهاش حرف ميزني ها؟

نميتوني مثل ادم حرف بزني؟

حالا منم عصبي شده بودم اين با خودش چه فكري كرده بودتا خواستم حرف بزنم فرياد زد:

فعلا دهنتو ببند همتا..ببند اون دهنتو.

شوكه شدم باورم نميشد شاهرخ باهام اينطوري حرف بزنه ...سكوت كردم و داشتم فكر ميكردم اين همونيه كه عاشقشم؟تا حالا كه خوب بودواسه خاطر حرفاي شهباز اينجوري شد؟اين كه ميدونست ما كارمون اينه پس چرا اينجوري ميكنه؟يعني منو دوست داره كه روم غيرت داره؟پس بايد خوشحال باشم نبايد همه رفتاراشو به دل بگيرم اون عشق منه اما بايد باهاش حرف نزنم تا بفهمه كارش درست نبوده.تا خونه باهاش حرف نزدم كنار در خونه پارک كرد تا خواستم پياده شم دستمو گرفت و كشيدم تو بغلش:

عروسک من باهام قهره؟

اولين بار بود كه بعد عقدمون بغلم ميكرد و اينجوري باهام حرف ميزد داشتم از ذوق ميميردم فريادشو فراموش كردم اما تو ظاهرم نشون ندادم همونطور بيتفاوت.

دستاشو دورم حلقه كرد و به خودش فشارم ميداد.سرشو نزديک گوشم برد و زمزمه كرد:

خب عصبي بودم ميدونم دليل خوبي نيس اما وقتي شهباز اونطوري حرف ميزد ميخواستم پا شم تا ميخورد بزنمش.

خب درمورد ناموسم داشت حرف ميزد اونم چه حرفاي ركيكي...

هيچي نميگفتم اما تو دلم كله قند اب ميكردن.لباشو رولاله ي گوشم گذاشت و بوسيد.اروم گفت:

بخشيدي؟

سرمو بالا بردم و تو چشماش زل زدم.ديگه نميتونستم بيتفاوت باشم هيجان زده بودم و قلبم تند تند ميزد.

لبخندي زدم و گفتم:

خداحافظ.

اروم خودمو از بغلش بيرون كشيدم و در ماشينو باز كردم و رفتم به طرف درحياط.درو باز كردم و برگشتم طرفش لبخند به لب نگام ميكرد دستي تكون دادم و رفتم تو.

****

به مامانم اينا گفتيم كه واسه يه ماه ميريم دبي هم گردش هم ماموريت..

باهاشون خداحافظي كرديم و نذاشتيم بدرقمون بيان چون سه ميشد و همه چي لو ميرفت.باهاشون خداحافظي كرديم لحظه اخر مامانم شاهرخ و صدا كرد كه چيزي بهش بگه.نگاه غم زده هاوش باهام بود.رفتم طرفشو و گفتم:

دلم برات تنگ ميشه قل من..

لبخند تلخي زد كه اتيش كشيد به جونم و گفت:

مواظب خودت باش..به شاهرخ سفارش كردم اما بازم دلم اروم نميشه.سر بهو هوايي نكن منم ميام تا چند روز ديگه اما بازم تا بيام نگرانتم.

_خيالت راحت..بادمجون بم افت نداره.

_لجبازي و خيره سري نكنيا فقط با شاهرخ باش اونجا اكه يه ذره پات بلغزه كارت تمومه.

لبخندي زدم و گفتم:

چشم بابابزرگ.

بلاخره لبخند شادي رو لباش اوردم.اروم گفت طوري كه من نشنوم:

قربونت بره اين بابابزرگ.

اما من شنيدم و دلم بيش از پيش گرفت.باصداي شاهرخ كه صدام ميزد برگشتم كه برم كه :

همتا...مراقب شيشه عمر من باش.

ديگه داشت اشكم درميومد.شده بود فيلم هندي سريع رفتم به طرف شاهرخ و از در رفتيم بيرون.

فصل يازدهم

_يعني چي؟يعني خود شهباز نمياد؟

اين رو شاهرخ از تيمور همون مردي كه ميلاد ازش حرف ميزد پرسيد.تيمور با همون قيافه زخم خورده همينطور كه همه رو راهنمايي ميكرد سوار ماشين بشن گفت:

نه اون خودش زودتر رفته بقيه با من ميان.سفارش شماها رو هم كرده...خيالتون راحت...

بعد برگشت طرف يه اتوبوس و دخترايي كه توش سوار ميشدن...حدود 12 تا دختر بودن كه يا بغلشون بچه بودن يا بچه هايي همسن ميلاد كنارشون سوار شدن..

اينطور كه معلوم بود واسه رد گم كني ميخواستن اونا رو خانواده حساب كنن...چند تا مرد هم كه لباس معمولي پوشيده بودن و هيكلي بودن به دستور تيمور رفتن بالا...يه ون متوسط با شيشه هاي دودي هم پشت اتوبوس بود..بعد اينكه اونا سوار شدن و در اتوبوس بسته شد اومد طرف ما و گفت:

خب برين داخل ون بشينين تا من بيام.

شاهرخ اخم محوي رو صورتش بود و انگار دودل بود.شهباز به ما گفته بود اونم با ما مياد اما حالا...

تيمور نگاهي به ما كرد و گفت:

چرا نمياين پس؟

شاهرخ دستمو گرفت و همينطور كه به طرف ون ميرفت گفت:

چرا ما با اتوبوس نميريم؟

تيمور نيشخندي زد و گفت:

نترس ما ا ز پشت سر اونا رو اسكورت ميكنيم كه اگه خواستن

گير بيفتن ما فرار كنيم.حالام بياين بشينين كه وقت نداريم.

نگاهي به شاهرخ انداختم كه زل زده بود به تيمور.داشت ذهنشو ميخوند حتما...

منم زل زدم به تيمور تا ببينم چه خبره؟

(اين بچه سوسولا رو چه ترسوان...حيف كه شهباز گفته اينا رو سالم ميخواد و

گرنه ميذاشتم با همون اتوبوس بيان تا حالشون جا بياد...صحنه هاي زيبايي رو ببينن و شايدم از دست ماموراا در امان نباشن...ديونه ها..مثل اينكه اين شهباز كثافت نقشه هايي واسشون كشيده.)

شاهرخ اروم دستمو فشار داد و رفتيم تو ون.در و باز كرديم و رفتيم رو يكي از صندلي هاي دونفره بشينيم كه يهو چشمم خورد به ته ون ...

ميلاد با يه زنه اون ته نشسته بودن.دست زنه دور شونه ميلاد حلقه شده بود و سراشون بهم چسبيده بود.

صورت ميلاد زرد و نحيف شده بود و نسبت به دفعه قبل بدتر شده بود.منو كه ديد چشاش برق زد اما سريع نگاهي زيرچشمي به تيمور انداخت و زود بيتفاوت شد...بچه بيچاره معلوم نيس چه بلايي سرش اوردن كه اينقدر ميترسه از اينا...

رو ضندلي نشستيم و شاهرخ كنار پنجره نشست و من كنارش.دقيقا روبه روي ميلاد و اون زن نشستيم.وقت خوبي بود واسه كنكاش ذهنشون وسردر اوردن از خيلي چيزا...

بعد از ما تيمور وچند تا مرد ديگه سوار شدن و در اخر كسي كه حدس نميزديم ....سهيل.

با ديدن ما ابرويي بالا انداخت و با چشماي پر شيطنتي زل زد به ما.اومد روي صندلي تكي كنار ما نشست و گفت:

به به همسفراي عزيز ما...شمام كه اينجايين؟

شاهرخ هم نگاهي جدي بهش انداخت و سري تكون دادكه معني شونفهميدم.اما سهيل چشماشو رو هم گذاشت و بعد به طرف من برگشت.لبخندي زد و گفت:

احوال شما خانم مربي؟

نميدونم چرا اما از سهيل يه انرژي مثبتي ساطع ميشد و من ازش خوشم ميومد.نگاهي بهش انداختم و لبخند ناخوداگاهي بهش زدم .تا خواستم باهاش حرف بزنم سرفه شديد ميلاد توجهمو به خودش جلب كرد.سرفه هاي خشكي ميكرد كه تمام صورتش قرمز شده بود.

رفتم تو ذهن خانم:

(الهي بميرم واسه بچم)

پس مادرش بود.

(شهباز خير نبيني كه جگر گوشم و به اين روز انداختي...به تو هم ميشه گفت پدر.)

با تعجب به ميلاد و مادرش نگاه كردم.يعني ميلاد بچه شهباز بود...يعني اون حتي به بچه خودش هم رحم نميكرد...

(خدا تا كي بايد اين دردو تحمل كنم..خودم به جهنم اخه چرا ميلادمو تو اين دنياي كثيف اوردي؟بچم تا كي بايد زجر بكشه)

دلم خيلي سوخت.يهو ميلاد خون بالا اورد و مادرش سريع جلوي دهنشو گرفت:

الهي بميرم مامان ..بميرم اينجوري نبينمت.

گريه ميكرد و اروم نجوا ميكرد.منو شاهرخ و سهيل همينجوري بهش زل زده بوديم.دلم داشت ريش ريش ميشد.تيمور كه انگار يه چيزايي فهميده بود سريع يه بطري اب و چند برگ دستمال اورد و داد دست مادر ميلاد:

منيژه بگير اينقدر غر نزن.

بعد هم اشاره اي به ما كرد و با اوقات تلخي رفت.حالا به معناي واقعي ته دلم سوخته بود..ريش شده بود.نميتونستم ببينم ميلاد جلوم نشسته و مظلومانه درد ميكشه.قطره هاي اشك ميرفت از چشمم بچكه كه شاهرخ سريع متوجه شد و سرمو گرفت توبغلش و الكي با صداي واضحي گفت:

كوچولوي من دل نداره خون ببينه..الهي عزيزم.

بعد سرشو اورد كنار گوشم و زمزمه كرد:

همتا اينجوري نكن همه چي خراب ميشه.خودتو كنترل كن.

اما نميتونستم.از ديدن ميلاد و وضعيتش با جسه كوچيكش دلم خون شده بود دلم ميخواست همشونو بكشم..بميرن.

(مگه نميخواي انتقام ميلاد و امثال ميلاد و از اونا بگيري...پس اروم باش و خودتو كنترل كن.تو بايد كمک كني همشون به سزاي اعمالشون برسن به هدفت فكر كن و قوي باش.)

با تعجب سرمو بلند كردم و نگاهي به شاهرخ انداختم.اين صداي شاهرخ نبود كه...شاهرخ لبخندي زد و سرشو به طرف پنجره كرد تا بيرونو چک كنه..پس اين صداي چي بود؟

(چيه دنبال من ميگردي؟صدا واقعيه اين صداي منه خانم يكم اطرافو نگاه كن..)

با تعجب نگاهي كردم كه سهيل و ديدم با شيطنت زل زده به من...

نه ..اين يعني چي؟

(نترس اين يعني اينكه ما از طريق چشم ميتونيم با هم حرف بزنيم.حالام اينقدر تابلو نگام نكن كه شاهرخ غيرتي ميشه.)

واي اسم واقعي شاهرخ و ميدونه؟اين از همه چي خبر داره؟

(اره همه چيو ميدونم چون منم همكار شاهرخ و هاوشم...البته اگه يكم اون چشماتو كمتر درشت كني و كمتر جلب توجه كني بهتر ميشه...)

چشمامو ريز كردم(به حق چيزاي نشنيده اصلا چرا اينا به من هيچي نگفتن...نامردا حالا واسه من توطعه ميكنين؟)

_(اا....ميخواستيم امروز بهت بگيم كه گفتيم ديگه..نترس زياد عقب نموندي شاهرخ و هاوشم تازه فهميدن.حالام يكم كمتر ناز و ادا بيا واسه شاهرخ بيچاره)

به حالت گاردي كه گرفتم لبخند شيطنت اميزي زد و روشو كرد اونور.ديوونه...

(خودتي...لوس)

واي خدا كم ديونه بودم حالا با اين بايد بحث كنم.سرمو تكيه دادم به بازوي شاهرخ و به ميلاد كه حالا اروم شده بود و خوابيده بود نگاه كردم و كم كم چشمام بسته شد.

با صدايي چشمامو باز كردم و يهو خودمو ديدم كه تو بغل شاهرخم دستش دور كمرمه و سرم رو سينش.خودشم زل زده به من و با لبخند نگام ميكنه.

يهو پريدم و در اثر پريدنم سرم خورد به زير چونش.صورتم از درد درهم رفت.اونم چونشو گرفته بود و اخماش توهم بود.

نگام کرد و با حرص گفت:

ديوونه شدي؟

ارومتر گفت:

نگاه و اغوش عاشقونه به تو نيومده نه...

دردو فراموش کردم و اخم کردم و گفتم:

نگاه و اغوش عاشقونت مال خودت و دوس دخترات..يهو جا خوردم ديگه مگه از قصد اين کارو کردم؟

ادامه دادم:

چيش.....

زيرلب گفتم:

انگار حالا مرده...اصلا نميگه سرم منم ضربه خورده..بي احساس

فکر کنم شنيد چون منو از پشت گرفت و سرشو برد زير گوشم:

عشخ من جيز شده؟

خندم گرفته بود از لحنش اما برگشتم جدي گفتم:

اه..اين چه طرز حرف زدنه مرد بايد يکم جذبه داشته باشه.

لحن چاله ميدوني گرفت و اروم گفت:

ضعيفه..نبينم غمتو...

بعد هم دستي به سبيل فرضيش کشيد که ديگه نتونستم جلوي خندمو بگيرم خودشم لبخندي زد و تازه متوجه سهيل شدم..

با نگاه مرموزي نگام ميکرد و يه تاي ابروشو بالا انداخته بود.با صداي تيمور حواسمون رفت سر اون.هر سه برگشتيم طرفش.

_بلند شين و بياين بيرون رسيديم بندر سريع بياين برين سوار کشتي بشين.

بهم ديگه نگاه کرديم و اول سهيل رفت و بعد ميلاد و مادرش..بعد شاهرخ و من.اطرافمو نگاه کردم و جز يه بندر خلوت و اب درياي خليج و يه کشتي معمولي که خيلي بزرگم نبود چيزي نديدم.

با صداي داد تيمور به خودم اومدم:

چي رو نگاه ميکني بيا برو تو ديگه...

روي کشتي رو نگاه کردم و ديدم همه دخترا و بچه ها رفتن تو کشتي و شاهرخم رو عرشه کوچيک کشتي منتظر من بود.سريع رفتم توي کشتي و اظرافمو نگاه کردم اما پس بقيه کجا رفته بودن؟

_چرا اينقدر جلب توجه ميکني تو؟ميخواي کار دست خودت بدي...بيا بريم پايين ديگه.

با تعجب گفتم:

پايين؟منظورت چيه؟

با بيحوصلگي گفت:

يعني زير زمين كشتي همه رفتن و فقط تو موندي و يه ريز سوال ميكني..

از اين لحنش ناراحت شدم و سريع رفتم زيرزمين اما وقتي از پله ها پايين رفتم و ديدم همه كيپ هم نشستن و هيچ پنجره اي هم نيست حالم بد شد و خواستم سريع برم بالا كه درپوش زيرزمين و گذاشتن و قفل شد.حالم بد شد اخه هميشه تو فضاهاي بسته مثل اين نفس كم مياوردم و حالم بد ميشد اما با ديدن شاهرخ كه بيتفاوت به من رفت يه گوشه پيش سهيل نشست حالم بدتر شد و كلا اين مورد از يادم رفت.دلم از دستش گرفت و رفتم تنها جاي خالي اون طرف سهيل نشستم.

زيرچشمي شاهرخو نگاه ميكردم شايد حق داشت اخه چشماشو بسته بود و معلوم بود خسته است و نخوابيده...شايد من خيلي لوس بازي و بچه بازي درمياوردم..اما با اين حال دلم ازش گرفته بود.

هيچ كدوم از نگهبانا پايين نيومده بودن و ما تنها بوديم.

سهيل به حالم پي برده بود اما نميدونم از كجا..اروم به چشمام نگاه كرد:

(اروم باش اين يه حس تلقيني .فكرتو يه جاي ديگه متمركز كن و تا تحملش اسون بشه زود ميرسيم منتها اگه بهش فكر نكني.)

خوشحال بودم كه يكي هست بهم دلداري بده بدون اينكه بقيه بفهمن و مشكلي پيش بياد.لبخندي زدم و :

(ممنون..سعيمو ميكنم اما ...ميشه از اين كه اينجوري ميتونيم باهم ارتباط چشمي داشته باشيم به شاهرخ نگي؟)

نميدونم چرا دوس نداشتم شاهرخ بفهمه اما يه حس مبهمي بهم ميگفت نزار بفهمه.

سعي كردم حواسمو پرت كنم و به ذهنم رسيد كه ذهن بقيه رو بخونم.نگاهي به دخترا كردم چهره همشون زرد و پژمرده بود انگار گرد مرگ روشون پاشيده بودن هيچ كدوم حرف نميزدن حتي بچه ها..تعجب داشت رفتم تو ذهن اوني كه يه گوشه تكيه داده بود به ديوار كشتي و از زير اون همه زردي و پژمردگي ميشد فهميد دختر زيبايي بوده.

(خدا..ميدونم نبايد صدات كنم چون اون موقع كه خودم اين بلا رو سر خودم اوردم اسمت رو هم نمياوردم اما خدا...منو ببخش ميدونم اخرين مهلتامه توبه ميكنم خدايا به احترام اسمم و تقدسش به احترام زينب منو ببخش اين روزاي اخري نجاتم بده از اين زندگي نكبت نزار بازم بمونم..)

اشكي از چشمش اومد كه سريع پاك كرد و سرشو رو پاهاش گذاشت.چه دل پردردي داشت چرا ارزوي مرگ داشت؟مگه چش بود چرا دعا نميكرد نجات پيدا كنه؟

برگشتم و دوباره نگاهي به چهره ها انداختم كه چشمم دختري رو گرفت كه ابي چشماش از سردتر از همه بود.

(تا انتقامم و ازتون نگيرم نميميرم قول ميدم...نميزارم...شماها كثافتين اينقدر كثيف و بيرحم كه مرگ و برامون هديه اوردين اونم بعد اين همه كثافت كاري مثل لجن..اما نميزارم اب خوش از گلوتون پايين بره راحتتون نميزارم شمام با ما غرق ميشين پشيمون ميشين به خاطر تزريق اون امپولاي مرگ بار..حتي به بچه ها هم رحم نكردين...)

از حرفاش يه چيزايي برداشت كردم يعني چي به اينا تزريق كردن؟كم نفسم تنگ بود بيشتر نفس تنگي گرفتم...زندگي چقدر ميتونه بيرحم باشه؟يه ادم ميتونه تا چه حد كثيف باشه؟تا كجا؟

نفس عميقي كشيدم وتمركز كردم.بايد اروم باشم با گرفتن اين كثافتا انتقام اينا رو ميگيرم و نميزارم امثال اينا دوباره گول ادماي كثيفي مثل شهباز و بخورن؟

تمركز كردم كه صداي پچ پچ تيمور و همدستاشو اروم و نامفهوم ميشنيدم.خيلي تمرين كرده بودم كه از راه دور هم تمركز كنم و صداها رو بشنوم.

اما جز صداي نامفهوم چيزي نشنيدم.

تموم اون چند ساعت وتمركز كردم و تمرين كردم چون اونجا لازمم ميشد.بلاخره رسيديم و ايندفعه اومدن از همون تو زيرزمين چشمامونو بستن و يكي يكي ما رو بيرون بردن.البته شاهرخ اومده بود و دستاي منو گرفته بود و ما رو دونفري ميبردن با چشماي بسته همش بهم ميخورديم و سخت بود.تو ماشينم چشمامونو باز نكردن.

صداي هيچ كس درنميومد انگار عادت داشتن.حس كردم شاهرخ كنار گوشمه نفس داغشو كنار گوشم حس كردم:

بامن قهري؟

خيلي سرد گفتم:

نه..مگه بچه ام.

_پ چرا صداي خانمم اينقدر سرده؟

_مگه بخاري ام كه صدام داغ باشه؟

حس كردم صداش با خنده ست و گفت:

الهي فداي يخچال خودم بشم ببخش خسته بودم يه چيزي گفتم.ناكوتم نكن ديگه.

بازم نرم شدم و لبخندي زدم كه نديد اما تو صدام حسش كرد:

باشه بخشيدم دفعه اخرت باشه ها؟

_چشم بانوي من.

با رسيدنمون از ماشين پياده شديم و چشمامونو باز كردن.واي...

عجب جايي...دور تا دورمون درخت و بيشه بود و روبه رومون يه ساختمون چند طبقه بزرگ.شيک و به روش مصريهاي قديم.

همه به صف شدن و رفتن بالا كه در اون عمارت عظيم شاهنشاهي باز شد و يه حوري ...نه ببخشيد يه زن زيبا و جذاب با لباسي شيک و دنباله دار اومد بيرون ...با غرور و تفاخر و جديت همه رو نگاه كرد و به شاهرخ كه رسيد نگاهش ثابت شد و لبخند محوي زد...بيشعور كثيف...بعد به من نگاه كرد چه نگاهي مثل نگاه به يه سوسک...عوضي.

ولي الحق خيلي جذابيت داشت.زيرچشمي نگاهي به شاهرخ انداختم اونم نگاش ميكرد اما جدي ..خدا از ته دلش خبر داشت بلاخره مرد بود و اونم يه زن زيبا چشم مردام مثل چشم وزق ميشه اينجور موقعها...بي توجه به اون رفتيم بالا و وقتي ميخواستيم درو باز كنيم هنوز سنگيني نگاهشو رو شاهرخ حس ميكردم.

بي توجه به اون رفتيم بالا و وقتي ميخواستيم درو باز كنيم هنوز سنگيني نگاهشو رو شاهرخ حس ميكردم.اينقدر نگاه كن تا چشمت دراد زنيكه جلف...

چشمم كه به داخل اون خونه افتاد تعجب كردم به همه چي شباهت داشت جز خونه.مثل دفتر يه مدير شركت بود يه چند دست مبل و چندتا مجسمه خشک شده حيوون تنها چيزايي بود كه به چشمم ميومد.دخترا و بچه ها بدون توجه به كسي ويا سوالي رفتن از پله ها بالا انگار اونجا رو بلد بودن.منم از اون بهت دراومدم انگار اينجا از لاپوشني و ظاهرسازي خبري نبود.

تيمور با شاهرخ صحبت ميكرد بعد چند دقيقه شاهرخ اومد طرفم .سريع گفتم:

چي شد؟

با خونسردي گفت:

هيچي فعلا يه اتاق دادن بهمون بريم استراحت مثل بقيه تا خودشون صدامون كنن.

كش و قوسي به خودم دادم و گفتم:

اره درسته كنجكاوم ولي بيشتر از اون خسته ام.حالا كجا هست اتاقه؟

طبقه بالا.همون جايي كه بقيه هستن.

همونطوركه از پله ها بالا ميرفتم گفتم پس طبقه سوم و اخر مال كيه؟

نگاه عاقل اندر سفيهي بهم كردو اروم گفت:

من خسته ام همتا...خيلي خسته.بزار بريم كپمونو بزاريم شر درست نكن.ما خيلي كار داريم اينجا پس خرابكاري و فضولي نكن بزار استراحت كنيم واسه كار خسته نباشيم.

شونه بالا انداختم و چيزي نگفتم.طبقه دوم برعكس پايين بيشتر به خونه شبيه بود و يه نيم ست شيک هم چيده بودن و پنجره هاي نيم دايره اي هم داشت كه كامل به بيرون تسلط داشت و منظره زيبايي درست كرده بود.

چشم از اطراف كندم و رفتيم به طرف يكي از اتاقا كه اخر اون راهروي گوشه اون طبقه بود.شاهرخ درشو باز كرد و منو به داخل هل داد و خودش اومدتو و در و بست و با يه ضرب انداخت رو تخت.

نگاهي اجمالي به اتاق انداختم يه پنجره خيلي كوچيک مربعي داشت كه فقط درخت ازش ديده ميشد.تو اتاقم به جز تخت يه كمد داشت و يه ميز ارايش با كمي وسايل ارايشي و گوشه اتاقم يه سرويس بهداشتي داشت.اتاق كامل و خوبي بود .نگاهي به شاهرخ انداختم چشماشو نبسته بود و زيرچشمي اطرافو ميپاييد.تا رفتم طرف تخت دستمو گرفت و كشيد طرف خودش.منم چون يهويي بود ولو شدم تقريبا روش.با گيجي گفتم:

چيكار ميكني؟

با صداي بلند گفت:

عشخمو بخل ميكنم.

و اروم زمزمه كرد طوري كه سخت شنيدم:

دوربين اون گوشه كمد نصبه.عادي باش.

با شنيدن اين جمله اه از نهادم بلند شد ديگه تو اتاقم نميشه راحت بود.سري تكون دادم و خواستم از روي شاهرخ برم اونطرف كه گفت:

كجا خانمي؟

حواسم بود:

هيچي فقط ميخوام برم اونطرفتر له ميشي عزيزم.

با شيطنت گفت:

خب حالا كه نگران مني يه كار ميكنم خيالت راحت شه.با يه حركت منو برگردوند و من رفتم زير و خودش اومد رو.

_خب حالا خيالت راحته گلم؟

با لبخند مرموزي اينو گفت.داشتم له ميشدم نامرد چه سنگينه خندم گرفته بود .اروم گفتم: بكش اونطرف تا كبودت نكردم.

چون ضرب دست منو قبلا ديده بود بعدم خسته بود يكم كنار كشيد ولي منو تو بغلش گرفت و درگوشم گفت:

الان حال ندارم وخستم ولي يادم نميره خوشگلم.

تو همون حال و با همون لباسا از خستگي تو بغل هم از حال رفتيم.

****

پاي اينه نشسته بودم و داشتم موهاي خيسمو كه تازه ازحموم اومده بودم خشک ميكردم.يه بلوز استين كوتاه با يه دامن كوتاه جين پوشيدم و يه پوتين بلند هم تا دامن پام كردم تا برهنگي پام ديده نشه.

ارايش ملايمي هم كرده بودم و فقط موهاي خيس مو كه موس زده بودم تكون ميدادم تا ابش بره.بعد چند دقيقه شاهرخ و ديدم تازه ازحموم اومده بود.يه شلوار جين پوشيده بود و بدون بلوز داشت موهاشو خشک ميكرد.

اندامش حرف نداشت و اولين بار بود بدون بلوز ميديدمش.مخصوصا بازوهاش و عضله هاي شكمش ادمو هوايي ميكرد.اما جلوي چشماي هيزمو گرفتم و به ور رفتن موهام مشغول شدم.

اونم بعد خشک كردن موهاش اومد طرفمو و پشت من وايساد و دستاشو دور كمرم حلقه كرد و سرشو تو موهام برد:

هوم...چه بوي خوبي ميده.

عطر و گرفتم و يكم به دست و گردنم زدم و زمزمه كردم:

بسه ديگه پررو نشو.

بي توجه به حرفم سرشو طرف گردنم برد و بو كشيد و اروم ولي طولاني بوسيد.وقتي لبشو برداشت اروم گفت:

به تو چه مال خودمه اختيارشو دارم.

تا خواستم چيزي بگم دستمو كشيد و بلندم كرد:

پاشو ديگه خوشت نياد بريم بيرون.

بچه پررو بلند ميگفت منو ضايع كنه حالا انگار كي پشت اون دوربينا بود.مسخره...

درو باز كرديم و دست به دست هم رفتيم بيرون.

بچه پررو بلند ميگفت منو ضايع كنه حالا انگار كي پشت اون دوربينا بود.مسخره...

درو باز كرديم و دست به دست هم رفتيم بيرون.هيچ كس بيرون نبود انگار گرد مرگ همه جا پاشيده بودن همه جا ساكت بود و صدا از هيچ جا درنميومد همه چي مشكوک بود...نگاهي به ساعت روي ميز انداختم حوالي 7 شب بود اينو از هواي تاريک تو حياطم ميشد فهميد..

به شاهرخ نگاه كردم تو همون قالب جدي و خونسرد خودش رفته بود.اروم گفتم:

چرا اينجا اين همه ساكته ؟پ بقيه كجان؟ما كجا بريم؟

_حالا بريم پايين ميفهميم.

رفتيم از روي پله ها پايين و يكم طبقه اول راه رفتيم.تا بلاخره يكي پيداش شد.يه غول تشن يا به صداي نكره:

بياين طبقه سوم اقا منتظرتونه.

خودش جلوتر رفت و ماهم پشت سرش.اروم از پله ها بالا رفتيم تنها صدايي كه سكوت ميكشست صداي تق تق پاشنه هاي كفش من بود.از پايين پله ها طبقه سوم ديده شد.

خيلي فرق داشت با دو طبقه ديگه.شيک و مدرن.به جاي پنجره كل ديوار شيشه بود.يه دست مبلمان هم وسط چيده بودن.كلا سبكش با طبقه هاي ديگه فرق داشت.نقشش يه چيز ديگه بود.وارد يه راهروي كوچيک شديم و رسيديم به يه نشيمن نسبتا بزرگ كه باديدن شهباز و شهروز و يكي ديگه دست از كنكاش اطرافم برداشتم.

اون مرد نااشنا حدودا 40-50 بود و موهاشم قهواي روشن كرده بود خاله زنک..چشماي قهوه اي و نافذي داشت و طوري ادمو نگاه ميكرد كه فكر ميكردي چيزي نپوشيدي.

يه شلوار كتون پاش بود و يه تاپ خاكستري و موهاشو دورش افشون كرده بود ايبي...الان مامانم اينجا بودميگفت يا خدا اين مرد يازن؟

منو شاهرخ سلامي كرديم و نشستيم.شهباز روبه رومون بود با اون لبخند هميشگي مسخرش.

_خب چه خبرا؟راحت رسيدين؟استراحت كردين؟

اينا رو به من ميگفت اما شاهرخ جوابشو داد:

اره همه چي خوب بود شهباز خان...ممنون.

سري تكون داد .حالا نوبت من بود با عشوه خركي گفتم:

شهباز جون پس من كي كارمو شروع ميكنم؟خسته شدم محيط اينجا خيلي كسالت اوره ادم دلزده ميشه.

_از فردا صبح كارتو شروع ميكني ..دوهفته بيشتر طول نميكشه بعد برميگرديم ايران نگران نباش هميشه كه اينجور نيست.امروز روز اول بعد خوب ميشه.كاراتم ساناز بهت ميگه يعني اون راهنماييت ميكنه اما همه چيش با تو..ساناز و كه ميشناسي؟

با تعجب نگاش كردم...

_همونى كه امروز ظهر جلوي ورودي ايستاده بود...

اها اون ملكه رو ميگفت...

-اره فهميدم.

اها يه سوال ديگه...

_ببينم ما ميتونيم بريم بيرون بچرخيم؟

فكري كرد و گفت:

مثلا كجا؟

_همه جا مركز خريد جاهاي تفريحي...

_خب خودتون كه نه يكي شمارو از اينجا بيرون ميبره وسط شهر ميزاره خودتون ميرين دور ميزنين بعد دوباره برميگردين همون جا..

سري تكون دادم و شاهرخ هم درمورد مسايل مالي صحبت كرد درحقيقت راهو واسه من باز گذاشت.رفتم تو ذهن شهروز:

(اين شهباز احمق چي فكر كرده با خودش فكر كرده اين دختر كيه؟اوردتش اينجا نميگه خطري تهديدمون كنه.بيشعور مثلا سوغات راشد خان..اخه نميگه اينو چه جوري بهش نشون بديم اون كه نمياد اينم نميشه ببريم اخ اگه خطري راشد و تهديد كنه كشتنت داداش احمق من...راشد خان رييس نصف عمليات هاي دبي اونوقت توي احمق اينو واسش اوردي..اين پسر احمق و ميخواي چيكار كني؟اينكه اصلا به ساناز محل نميده چطور ميخواي باهم سرگرمشون كني؟)

پس كه اينطور ميخواي شاهرخ و با ساناز سرگرم كني؟مگه من ميزارم...هه

رييستونم كه پيدا كردم راشد خان اخ جون چه اطلاعاتي ولي بايد حواسمونو جمع كنيم هرچي شهباز خر داداشش زرنگ و تيزه..تا خواستم ذهن اون يكي رو هم بخونم شاهرخ بلند شد و منم مجبور شدم بلند شم..

اه لعنت به اين شانس..بلند شديم و با گرفتن رخصت از اون عوضي رفتيم بيرون.نفسي كشيديم حرفم نميشد زد..با شاهرخ تصميم گرفته بوديم تا بيرون نرفتيم اطلاعاتو رد و بدل نكنيم.

_سامي؟

شاهرخ و صدا كردم.

نگاهم كرد و گفت:

جونم؟

_ميگم من از فردا ميرم واسه بچه ها پس تو چي؟

لبخندي زد:

منم باهاتم جوجه شهباز گفت موردي نداره.

لب برچيدم و گفتم:

حوصلم سررفته...

خنديدو گفت:

لوس شديا..لب تاب اوردم هم توش فيلمه هم رمان هم بازي...

اخ جون...بدون اينا هيچ جا بهم نميچسبه.رفتيم طبقه دوم واسه شام.همه دخترا و بچه ها نشسته بودن بعضيها بي حال و زرد و نزار بعضيها شاد و سرحال...

من نشستم و شاهرخ رفت تو اتاق سر لب تابش.توش هيچي نداشت اما يه رديابِ توش نصب كرده بودن كه ما رو گم نكنن.اطرافو نگاه كردم اما اثري از ميلاد نبود دوس داشتم بدونم حالش چطوره اما نبود 2-3 نفري كه روبه روم بودن زيرچشمي نگام ميكردن و پچ پچ ميكردن.

يكي شون سبزه بود و لباي كلفتش جذابش كرده بود.وسطي پوست سفيدي داشت و چشماي سرد ابي و اخري موهاي فندقي با چشماي عسلي درشت.

بلاخره اوني كه پوستش سبزه بود طاقت نياورد و اروم پرسيد:

تو هم مثل مايي؟واسه چي اينجايي؟

نبايد راحت حرف ميزدم شايد به نفعم ميشد جدي گفتم:

من از فردا كار ميكاپ و ارايش مو و لباستون به عهده دارم.

نگاهي به دوتاي ديگه انداخت و زمزمه كرد:

پ نوبت محبوبم شد.

رفتم توذهنشون بايد ميفهميدم محبوبه كيه:

(بيچاره محبوبه اونم تموم شد.اين چه بيخياله فكر كرده اينا نگهش ميدارن با اينمم مثل اشغال رفتار ميكنن.تازه اولشه.)

حالا نوبت من بود پرسيدم:

چرا بعضي ها بيحالن اينجا؟اينقدر زرد و بيحال؟

دوباره رفتم تو ذهنش كارمون همين بود سوالايي كه طرف جواب نميداد و ميپرسيديم اونوقت توذهنش طرف جواب ميداد.

(خب معلومه امشب بايد برن اون زير زمين كوفتي واسه دفع...توهم از هيچي خبر نداري پس..چي بهت بگم؟)

خب پس امشب قرار تو زير زمين خبرايي بشه..حالا كجاس اين زيرزمين.بلاخره شامو خورديم و هركي رفت تو اتاقش.لباسامو تو حموم عوض كردم و مسواک زدم و پريدم تو تخت.شاهرخم بلوزشو دراورد و با شلوار اومد كنار من خوابيد و لحاف كشيد رومون و دستاشو دورم حلقه كرد و خيلي زود خواب رفت.عين خرس ميخوابه.

نيمدونم چرا فكر ميكنم احساسم بهش فروكش كرده حس ميكنم رابطمون اون چيزي نيست كه بهش فكر ميكردم.حس ميكنم ديگه اغوشش برام جذابيت گذشته رو نداره...همش مقايسش ميكنم.....با .....

با هاوش...اره با هاوش مقايسش ميكنم دلم واسش تنگ شده خيلي هم...تنگ شده.همش احساسمو به جفتشون باهم قياس ميكنم به خودم ميگم نكنه اشتباه كردم شايد شاهرخ اوني كه فكر ميكنم نباشه...الان كه تو تختيم و فارغ از ماموريت راجع به احساسم بايد فكر كنم..همش يا خنده هاي هاوش..حرفاش دعواهامون بيرون رفتنمون..ميفتم با هاوش راحت بودم انگار خودمم اما با شاهرخ نه...

خدايا منو ببخش دارم تو اغوش همسرم به مرد ديگه اي فكر ميكنم خدايا غلط كردم حتما عوارض بي خوابيه نگاهي به صورتش ميكنم تو خواب معصومه چقدر...

صورتشو نوازش ميكنم...من عاشقشم اونم..شايد عاشقم نباشه اما دوسم داره و ديدم به هيچ دختري محل نميزاره.خب بسه ديگه اينقدر فكر كردم زمان از دستم دررفت.

اروم دستاشو باز كردم و حولمو گرفتم و رفتم تو حموم.واسه رد گم كني چند دقيقه ايستادم و چون دوربين ديد نداشت سريع رفتم بيرون از اتاق.دوربينا رو با شاهرخ چک كرده بوديم و واسه همين بدون ديده شدن رفتم طبقه اول و يه گوشه دور از دوربين ايستادم.نگامو دقيق همه ميناختم زيرزمين بايد از اينجا راه داشته باشه....

يک بار ..دوبار..پيدا نكردم كه نكردم.ميخواستم برگردم كه يهودستم خورد به ديوارپشت سرم كه صداي خالي بودن ميداد.اخ جون نكنه اينه....

من زير پله ها ايستاده بودم و تقريبا جايي كه كسي منو نميديد.احتمالا بايد همينجا باشه.بايد دكمه اي چيزي باشه.دستمو چرخوندم تا بلاخره يه دكمه پشت قرنيز ديوار اون گوشه پيدا كردم اروم فشار دادم كه يهو ديوار باز شد.

واي خدا ....عرق شر شر ازم ميريخت حالا كه رسيده بودم ترس منو گرفته بود پشيمون شده بودم نكنه بلايي سرم بياد نكنه عمليات بهم بخوره...ميخواستم برگردم اما با شنيدن صداي ناله دوباره كنجكاوي بهم غلبه كرد و پامو گذاشتم اونور ديوار كه يهو بسته شد.دلم ريخت خدايا كمكم كن ...

يه دالان كوچيک با پله هاي زياد ..تاريک و وهم انگيز.عين قلعه هزار اردک.

خدايا خودمو به تو سپردمي گفتم و پامو رو اولين پله گذاشتم.

فصل دوازدهم

يه دالان كوچيک با پله هاي زياد ..تاريک و وهم انگيز.عين قلعه هزار اردک.

خدايا خودمو به تو سپردمي گفتم و پامو رو اولين پله گذاشتم. انگار ميترسيدم پامو رو پله هاي بعدي بزارم اروم و با طمانينه پامو رو پله هاي بعدي ميزاشتم هر كي ميديد فكر ميكرد پله هاي اعدامو دارم طي ميكنم....با اين فكر كه اين دخترا و بچه ها هم مثل من خاطر جونشونو ميخواستن و دوس نداشتن با اين وضعيت كشيده بشن و اينهمه فلاكت و سختي بكشن دست از متر كردن پله ها برداشتم و قدمامو تند تر كردم.

هرچي پايينتر ميرفتم صداي ناله ها بيشتر ميشد صداهاي مختلف...ياد فيلماي جنايي كه نگاه ميكردم افتاده بودم و شكنجه گاههاشون.اين پله هام تموم نميشد لعنتي تاريک و طويل اه خدايا من بگم غلط كردم خوبه پشيمون شدم از اومدنم تو اين پروژه دوست دارم الان خونمون باشم و تو اتاقم و هي رفتاراي مامانم و پدي بخندم با صداي پچ پچ هستي و بابک گير بدم و دراخر....اهي ميكشم..

دوس داشتم اخر همه اينا هاوش پيدا شه و هي گير بده بهم كه چرا فضولي ميكنم منم زبون درازي كنم و اون برام از اون لبخنداي خوشگلشو بزنه..

استغفرالله ببين چه فكرايي ميكنم ها من نميدونم اين هاوش از كجا پيداش ميشه وسط همه فكراي من عرض اندامي ميكنه حالا خوبه خاطره انچناني هم باهم نداريما...

اينقدر تو فكر بودم كه نفهميدم رسيدم پله اخر و يهو بي هوا ميخواستم پامو رو پله خيالي بزارم كه صداي افتادنم اومد...يا امام رضا خودت كمكم كن..

_صداي چي بود؟از دالان پشتيه برو ببين چه خبر امير..

اين صداي تيمور بود و احتمالا بعدش مردن من...قلبم با تندترين درجه ميزد سريع اطرافو نگاه كردم و ...

لندهور به اطرافش نگاهي انداخت و دري كه مثل دراي اتاق عمل بود و فلزي با دوتا شيشه كوچک بالاش باز كرد و رفت توو در و از پشت قفل كرد:

اقا هيچي نبود صداي همين عوضياس ديگه يكم كمتر از خودشون صدا دربيارن از اين توهما نميزنيم..

نفسي به راحتي كشيدم تو لحظه اخر دوتا ستونو كنار درو ديدم و خودمو پشتش مخفي كردم..خدا به در سازندشو بيامرزه دوتا ستون كنار اين در اتاق عملي زده بود و خدا پدر خودمو بيامرزه اينقدر لاغر بودم كه پشت اين جاشم و دراخر خدارو شكر كه اينجا تاريک بود و اون لندهور تنبل كه تا بالا نرفت..

تازه متوجه اشكاي رو صورتم شدم چقدر ترسو بودم و خبر نداشتم...خدايا شكرت نزديک بود واقعا اينا پله هاي اعدامم بشه ها..

اروم پا شدم و ايندفعه دست و پا چلفتي بودنمو مهار كردم و اروم و پاورچين رفتم كنار در و از شيشه كوچيک بالاش يه وري نگاه كردم:

يه محوطه بزرگ مثل طبقه اول با اين تفاوت كه همه جا رو اتاقک اتاقک كرده بودن و مثل اتاق پرو شده بود اتاقكاي فلزي و وسطش يه ميز طويل با يه جعبه فلزي بزرگ كه پشتش اين تيمور تن پرور و اشغال نشسته بود و پاشو دراز كرده بود..

از هر طرف صداي ناله ميومد وفرياد هاي خفه...بعضا صداي گريه هم ميومد.

بخشكي شانس من كه چيزي نميبينم چرا در اينا بسته ست اخه...لعنت به اين ..به اين...به اين شهباز گور به گور شده اخه واسه چي درگذاشتي احمق..

يهو در يكي از اونا باز شد چشمام چار تا شد و با دقت نگاه كردم ببينم چه خبر..

هيچي نداشت جز يه چيزي شبيه دستشويي فرنگي كه يه دختر نشسته بود روش و با موهاي ژوليده و درهم و قيافه اي از اينجا درست ديده نميشد و صداي هق هق ارومش كه كم و بيش شنيده ميشد.

از اون اتاقک يه زنه ميانسال و فربه با قيافه اي كه به نظرم شبيه جلادها بود اومد بيرون و يه بسته اندازه نصف كف دست انداخت تو اون جعبه جلوي تيمور.

تيمور با اوقات تلخي گفت:

خو بگو خبر مرگش يكم يواش تر سرمون رفت ميخوايم دو دقيقه كپمونو بزاريم..از همه طرف صداي اين عوضي ها مياد..بچه كه نميزان؟دوتا دونه جنس ها..

اون زن هم با اخماي درهم تكوني به هيكلش داد و با لحن مسخره اي گفت:

نشستي اينجا زر مفتم ميزني ؟درد دارن اينو خرم باشه ميفهمه اين جنس ها تا بيان دفع بشن طول ميكشه و پدر ادمو درمياره تازه سختيش مال بچه هاس و عذاب اونا بيشتر...

بعد ارومتر گفت:

با اين امپولايي هم كه تزريق ميكنيم دردشون بهتر كه نميشه هيچ بدترم ميشه پس ببند اون گاله رو...

تازه منظورشونو ميفهميدم جنسا رو ميخوردن و اينجا دفعش ميكردن چقدر دردناک بود و بدتر از اون اينكه اين زجرو بچه هام تحمل ميكردن...

اينا چطور تحمل ميكنن؟قلبم به درد اومده بود تو اين دنياي كثيف چه خبر؟من چقدر بيخبرم از دنياي اطرافم؟چقدر از همنوعام ميدونستم؟

اصلا ماهايي كه تو خونمون نشستيم و بدتري دردمون گوشه و كنايه زدن به همديگه و غيبت و چشم و هم چشميه از دل اينا چي ميفهميم؟

چقدر از خودمون غافليم....حالم از خودم بهم ميخورد من چقدر از اينا ميدونستم حتي تصورش برام سخته و ديگه نميخوام بعد اين عمليات اينجا باشم اونوقت اينا چي بايد بگن؟

اهي ميكشم و دوباره فكر ميكنم منظورشون از اون امپولا چيه؟

با صداي جيغ بلندي يهويي از جام ميپرم...دوباره چشم ميدوزم به اونجا چرت تيمور پاره شده و با تعجب و ترس بلند شده..يه دختري يهو خودشو از توي يكي از اتاقا پرت ميكنه بيرون و ميفته رو زمين.عين مار به خودش ميپيچه و دلشو گرفته و ضجه ميزنه....يهو بالا مياره طوري كه من ميگم الان رودش از حلقش بيرون ميزنه..

اون زنه مياد بيرون و سريع اشاره ميكنه به يكي از نوچه هاي تيمور...هموني كه اومده بيرون تا دالانو چک كنه سريع ميره جلو و جلوي دهن دختر رو ميگيره انگار ميدونن چي شده اون زنه هم سريع يه امپول درمياره و با شدت فرو ميكنه تو كمر دختر...

از ديدن اين صحنه ها ديگه نفسم بالا نمياد ترس بدنمو منقبض كرده..

سريع جسم بي جون دختر رو ميگيره و ميبره اونور سالن و ديگه نميبينمش..

تيمور رو به زنه ميگه:

چي شد؟بازم؟

زنه هم با اعصاب خوردي ميگه:

اره اين سومين نفري بود كه امشب بسته تو بدنش پاره شد...اينم تازه اومده بود هنوز يه ماه نشده به شهباز بگو اينجوري نميشه 3تاشون امشب تموم كردن بايد يه فكر ديگه واسه بسته ها بكنين اينجوري جنسها از بين ميره.

ديگه گوش نميدم...اينا دارن درمورد ادم حرف ميزنن؟يعني جنس براشون مهمتر از جون ادماس...يعني اين دختر مرد؟

بسته مواد توبدنشون پاره شد.....با سستي برميگردم از پله ها بالا ديگه برام سخته بمونم...اينا خارج از توانم بود خيلي سنگين بودن برام..

حالا درو چه جوري باز كنم...اها خوبه اينطرف عقل داشتن كليد و جلوي چشم بزارن كليد روي ديوار و فشار ميدم و ديوار بي سرو صدا باز ميشه ...

هيچ كي نيست و منم مثل اومدنم بي سر وصدا خودمو به اتاق ميرسونم.در و باز ميكنم و اروم ميرم تو حموم.سرمو ميگيرم زير اب سرد تا التهاب اين چيزايي كه ديدم از بين بره...

يه حوله دور مووهام ميپيچم و لباسمو عوض ميكنم و اروم از حمام ميام بيرون.شاهرخ اروم خوابيده ايكاش منم ميخوابيدم و نميرفتم پايين...

ميرم تو تخت و پتو رو ميكشم روم...نميدونم از ترس...از بغض...از ديدن صحنه هاي زيرزمين از چيه ولي هرچي هست ميرم تو بغل شاهرخ و سرمو ميزارم تو سينش اونم تو خواب غلتي ميزنه و دستوش دورم محكم ميكنه و منم با مرور صحنه هاي پايين خواب ميرم...خواب كه چه عرض كنم ...كابوس.

نشستم سر ميز و دارم نهار ميخورم كه نه..با غذا بازي ميكنم.نميدونم چم شده تنها سر ميز طبقه دوم نشستم و تنهايي غذا از گلوم پايين نميره.دخترا رو كه ميكاپ كرديم و رفتن هر كدوم يه جا تا اين عرباي پول پرست و شكم پرست و راضي كنن كاري كه نميدونم چه جوري راضي شدن انجام بدن..

شاهرخم رفته پيش شهباز نميدونم واسه چي گفت ميام ميگم..نميدونم چرا احساس خوبي ندارم انگار منم پژمرده شدم از اينجا سير شدم دوس دارم برم خونمون....

هي..دوباره كه ياد صبح ميفتم يه جوري ميشم.ياد رفتار ساناز .ميدونم چه نقشه اي واسه شاهرخ كشيدن و رفتار صبحش واسه همين بود اما بازم خيالم راحت نيست...

صبح كه از خواب بيدار شدم هنوز سرم درد ميكرد شبش تاصبح كابوس ديدم وسرم سنگين بود..با شاهرخ يه صبحونه اي خورديم و اون ملكه زيبايي چندش اومد من و شاهرخ و برد تو اتاقي كه قرار بود اين دختراي بخت برگشته رو درست كنم بفرستم سلاخي پيش اين عرباي شكم پرست...

البته بيشتر شاهرخ و راهنمايي ميكرد و من كنارشون ميرفتم شاهرخ محلش نميداد اما اون از رو نميرفت كه...

توي يه اتاق بزرگ پر اينه و ميز توالت و وسايل ارايش وكلي لباس...اگه وقت ديگه اي بود از خوشحالي ديدن اين همه لوازم ارايش يه جا بند نميشدم اما خب اونجا و با اون وضع و اينكه اين لوازم قرار بود براي بدبخت كردن اين دخترا استفاده بشه زياد شور و هيجان برام نداشته بود.

شاهرخ يه گوشه نشسته بود و ساناز هم منو اشنا كرد با دخترا و وسايل...چند تا ارايشگر هم بودن و من فقط بايد بهشون ميگفتم هركدوم از دخترا رو چه طوري درست كنم.راستش اول ميخواستم جوري بگم كه اينقدر زشت شن تا اين عرباي شكم گنده نگاشون نكنن اما صبح كه اينو به شاهرخ گفتم قبول نكرد و گفت بايد كارم خوب باشه تا مورد تاييد قرار بگيرم پس شروع كردم...

براي امروز 7تا دختر بودن كه بايد درست ميكردم ساناز هم بعد راهنمايي من رفته بود كنار شاهرخ نشسته بود در گوشش ويز ويز ميكرد تا جايي كه شاهرخ اومد گفت ميره بالا تو اتاقمون.بعد رفتن اون خيالم راحت شد و به دخترا نگاه كردم.خب از اونجايي كه عربا پوست سفيد دوس دارن ترجيح دادم برنز نكنم و گفتم اول كرم سفيد بزنن بعد هم روي چشماشون ارايش چشم خليجي پياده كردم و با لباي قرمز .لباس ها رو هم كه نگاه كردم همه چند تيكه پارچه بودن كه به زور به نيم وجب ميرسيد مناسب با هر كدومشون يه لباس انتخاب كردم و موهاشونم اكثرا باز و حالت دار ريختم دورشون.

مثل هلو شده بودن و واقعا از كارم راضي بودم اما از اينكه اينا واسه چه كاري پيش چه ادمايي ميرفتن ناراحتم ميكرد اما خب ديگه كاري ازم برنميومد.ساناز هم با تحسين نگاشون ميكرد و قرار شد اول پيش شهباز برن تا ببينتشون.

ديگه حوصله نداشتم و خسته شده بودم ظهر شده بود رفتم تو اتاقم وشاهرخ ديدم.اونم گفت ميره پيش شهباز و ميياد ميگه چيكار داره. يه دوش گرفتم و لباسم و پوشيدم خبري از شاهرخ نبود يكي از خدمتكارا اومد و گفت تو نشيمن همون طبقه ناهار اماده ست.

كسي نمونده بود بنابراين تنها سرميز نشستم و با غذام بازي ميكردم راستش از كارم راضي نبودم عذاب وجدان داشتم مخصوصا وقتي چهره هاي داغون و ناراحت دخترا رو ميديدم اما چاره چي بود؟

دستي رو شونم قرار گرفت و از افكارم جدام كرد.برگشتم و شاهرخ و ديدم.نشست كنارم و بالبخند گفت:

خسته نباشي..

لبخند محزوني زدم و زمزمه كردم:

خسته؟

همينطور كه براي خودش غذا ميكشيد گفت:

با شهباز صحبت كردم عصري ميريم بيرون.

اينقدر خوشحال شدم كه پريدم رو شاهرخ و لپشو بوسيدم و گفتم:

اخ جون...

خنده شيطنت اميزي كرد و گفت:

مگه اسيري اومدي دختر؟

اينو گفت دوباره ياد دخترا افتادم و درهم شدم.اونم ديد دوباره ديپرس شدم صورتش و اورد جلو و با لحن مسخره اي گفت:

يه ماچ ديگه هم اينور...

هلش دادم عقب و با خنده و شوخي غذامونو خورديم و از خستگي سريع بعد غذا خوابمون برد.

****

تو يكي از اين ليموزين هاي مشكي نشسته بوديم و چشمامونم بسته بودن و دوتا لندهور هم بغلمون نشسته بودن حالا انگار چيكار ميخواستيم بكنيم.بعد يه ربعي بلاخره رسيديم مركز شهر و پيادمون كردن.

تيمور اومده بود باهامون و سفارش كرد كه تا 2-3ساعت ديگه همينجا باشيم.

وقتي رفتن نفس عميقي كشيدم و با خوشحالي گفتم:

اخيش...انگار هواي اونجا هم سمي بود.

شاهرخ خنديد و دستمو گرفت وهمينجور قدم ميزديم.تلفنشو در اورد و به يه نفر زنگ زد.نفهميدم كيه چون همش اره يا نه ميگفت و اينكه اونجاييم .تلفنو كه قطع كرد با كنجكاوي گفتم:

كي بود؟

لبخند مشكوكي زد و گفت:

فضولي موقوف.

بچه پررو.ساكت شدم و اونم يه ماشين گرفت و سوار شديم.مثلا بهم برخورده بود باهاش حرف نميزدم و سوال نميكردم.انگار منتظر بهونه بودم.

_چيه؟قهري باهام؟خوب نيست اينقدر دختر قهرقهرو باشه ها...

_من قهر نيستم.

_پس چرا لبتو مثل کوچولوها برچيدي؟

چشم نازک کردم و گفتم:

من کوچولوام؟

خنديد و گفت:

بيا اي خدا...

اروم منو تو بغلش فشرد و گفت:

تو کوچولوي نازنازي مني.

خودمولوس کردم و گفتم:

با کي حرف ميزدي؟

قهقه اي زد وگفت:

الحق که خيلي فضولي...ميفهمي حالا.

از ماشين که پياده شديم کنار يه مرکز خريد بوديم .منم با ذوق رفتم تو و تموم قفسه ها رو نگاه ميکردم.عاشق خريد بودم و با ديدن اون همه وسيله ديگه شاهرخ و هم نميديدم.

همينطور که يه کيف خوشگلو نگاه ميکردم که چشمم افتاد به يه مرد ايراني که کنارخانمش ايستاده بود و با زنه فارسي حرف ميزد.معلوم بود زنشه اما چشم چرون داشت دختر روبه روي زنشو نگاه ميکرد.يه طوري نگاه ميکرد ادم فکر ميکرد زنش چه زشته که اينجوري زل زده به دختر...

امان از اين مردا...مخصوصا ايروني هاش..

اينو داشتم زيرلب ميگفتم که :

_باز تو فضولي مردمو کردي...دختر کي ميخواي دست از اينکارت برداري؟

صداي شاهرخ نبود.باورم نميشد برگشتم...هاوش بود باهمون لبخند ملیح همیشگیش...

نفهميدم چي شد اما تا به خودم اومدم ديدم پريدم تو بغلش.دلم براش تنگ شده بود انگار سالها بود نديده بودمش درحاليکه يه هفته هم نشده بود.نميدونم تاحالا حس منو داشتين يا نه..اما احساس ميکردم اينجا غريب بودم و حتي بودن با شاهرخ هم احساس امنيتو بهم نميداد.با ديدن هاوش حس ميکردم پناهگامو ديدم احساس امنيت...

ديگه احساس غربت نميکردم..احساس دلتنگي..احساس ترس..پشيموني همه پرکشيد و رفت.نميدونم تاحالا حس کردين تو يه جا احساس غربت ترس تنهايي بکنين اما بادیدن يه نفر..يه ادم خاص تو زندگيتون همه اون حس ها فرار کنه و جاش يه حس غريب تموم وجودتونو پر کنه؟

من الان اينجوري بودم.مثل اينکه تو اغوش پدرم بود...تو اغوش مادرم..

اروم اروم بودم.پر از ارامش.همه اين حس ها با همين چند دقيقه اي که تو بغل هاوش بودم به وجود اومد.با صداي سرفه شاهرخ به خودم اومدم و از بغل هاوش بيرون اومدم.

به شاهرخ نگاه کردم صورتش حالا گرفته بود و ديگه از لبخندش خبري نبود.نميدونم چه برداشتي کرده بوداما بهش لبخندي زدم و اونم جوابمو با لبخند محوي داد.دوباره به صورت هاوش نگاه کردم...با شور عجيبي نگام ميکرد تو چشماش يه دنيا ارامش ميديدم.

سرميز تو يه کافه نشسته بوديم و باهم تبادل اطلاعات ميکرديم درحاليکه بستني ميخورديم.راستش از ديدن هاوش اينقدر هيجان زده بودم که با ولع بستني ميخوردم.

با هيجان پريدم بين حرف شاهرخ و هاوش که داشتن در مورد فرمانده حرف ميزدن:

_خب اول من بگم که خبر زياد دارم.

توجهشون به من جلب شده بود راستش تصميم داشتم زيرزمين و رفتنم رو هم بگم چون کمک زيادي بهمون ميکرد اما واسه جلوگيري از هرنوع برخوردي تصميم گرفتم همينجا تو کافه بشينيم.گلومو صاف کردم وژستي گرفتم.خندشون گرفته بود و اينو از لبخند محو هردوشون ميشد حدس زد.ياد اون روز افتادم که واسه اولين بار شاهرخ و ديدم و تو يه کافي شاپ بوديم انروز چي بود و امروز چطور؟

_خب ببينين طبق اطلاعاتي که من پيدا کردم رييس همه اينا که يه باند بزرگ تو دبي و ايرانه و احتمالا ماهم دنبال همونيم راشد خانه.

تا اينو گفتم هردوشون با هيجان گفتن:

اره خودشه اسمش راشد ...تو ازکجا فهميدي؟

باز جو منو گرفت ابرويي بالا انداختم و گفتم :اجازه بدين تا بگم...

همه چيو گفتم از به حرف گرفتن شهباز توسط شاهرخ و ذهن خوني شهروز و اين که چه نقشه اي کشيدن...هاوش ميگفت خطرش زياده و نميشه رو من ريسک کرد اما درعين حال من تنها راه حلشون بودم و مثل اينکه از ايران هم اصرار داشتن قضيه زودتر جمع شه و راشد و بگيرن مثل اينکه از بالا بهشون فشار اومده بود که خيلي کشش دادن.

قرار شد کاري کنيم همه چيز عادي پيش بره و من پيش راشد خان برم اما ميدونستيم هنوز به ما اعتماد ندارن ..قضيه سانازم گفتيم و اين که ساناز طعمه اي واسه شاهرخ که حواسش از من سلب بشه.قرار شد ما جوري وانمود کنيم مثلا به ساز اونا رقصيديم و شاهرخ توجهش به ساناز جلب شده.

هاوش_چون ديگه وقت نداريم و معلوم نيست که بتونيم دوباره از خونه بيايم بيرون بهتر الان همتا رو مجهز کنيم.

شاهرخ _اره اما فکر کنم تحت تعقيبيم و اينا دنبالمونن.اينم از کاراي شهروز وگرنه اين شهباز احمق تر از اين حرفاست.

هاوش_باشه پس تو برو بيرون و سمت يه دختري زني تو پاساژ بغلي برو که تورو با همتا تصور کنن و برين تو مغازه منو همتا هم ميريم پيش بچه ها تا همتا رو اماده کنيم.

کارمون تموم شد بهت زنگ ميزنم قرار ميزارم.

کارتو به شاهرخ داد ميخواستن بلند شن که من گفتم:

من...هنوز يه چيزي رو نگفتم..

با تعجب گفتن:

چي؟

ميترسيدم اما دلو به دريا زدم و سريع گفتم:

من يه چيزاي ديگه هم ميدونم.

پرسشگر نگام ميكردن فكركنم هاوش فهميد بازم فضولي كردم چون اخماش رفت توهمو منتظر نگام كرد.

_خب من ...ديشب رفتم ....يعني ..

كلافه گفتم:

اينطوري نگام ميكنين ادم زهرش اب ميشه.

شاهرخ با حرص گفت:

ديشب چيكار كردي؟اونموقع بايد زهرت اب ميشد نه حالا..

_خب من..ديشب كه شاهرخ خواب بود رفتم توزيرزمين اون ساختمون.

ميتونستم تعجبشونو ببينم پس همه چي رو تعريف كردم از كنترل دوربينا تا پيدا كردن زيرزمين و تيمور و دفع كردن جنس و مردن اون 3تا و برگشتنم.

شاهرخ صورتش سرخ شده بود و رگ گردنش بيرون زده بود.با خشم نگام كرد و گفت:

گاهي وقتا دلم ميخواد سير بزنمت همتا...بايد تو دهني بخوري تو ادم بشي احمق خيره سر...شب از تو بغل من فرار ميكني اخه نفهم تو نگفتي ميديدنت گور پدر عمليات ميدونستي چيكارت ميكردن همه چي رو به بازي ميگيري ميدوني چند نفر واسه اين عمليات جون كندن و زحمت كشيدن و از چي ها زدن تا اين عمليات نتيجه بده؟

بعد هم به هاوش نگاه كرد و گفت:

من ميرم بيرون تو پاساژ شماهم سريع برين .

بعد هم بدون توجه به من رفت.خيلي ناراحت شدم بغض كرده بودم.ميدونستم كارم بد بوده و خطرناک اما توقع همچين رفتاري رو هم نداشتم.رفتار هاوش اما بدتر بود.با بي محلي و بيتفاوت به من بلند شد و خيلي سرد گفت:

پاشو بايد بريم.

ناليدم:

هاوش...

نزاشت حرف بزنم اخم ترسناكي كرد و گفت:

بسه هرچي بچه بازي كردي همتا الان وقتش نيست پاشو بايد گممون كنن.

اخمي كردم و بلند شدم.حالم بد بود پشيمون بودم از تعريفش...چرا بايد يه همچين رفتاري باهام بكنن خب كار منم كمک ميكرد به پروژه.خب حالا شايد يكم خطرناک بوده...اصلا اره پروژه رو هم به خطر ميناخت اما من ميخواستم كمک كنم همين...

دستم تو دست هاوش بود و داشتيم از در پشتي كافه به سرعت بيرون ميرفتيم.هاوش اخم كرده بود و با جديت اينور اونورشو نگاه ميكرد.تو پياده رو به سرعت ميرفتيم .

نميدونم چم شده بود با اين وضع و شرايط از اينكه دستم تو دست هاوش بود و بدو ميكرديم خوشحال بودم از اينكه كنار هاوشم.حس خوبي داشتم نميدونم چرا به اين وضع افتاده بودم خدايا مگه من عاشق شاهرخ نبودم پس چرا با قرار گرفتن كنار هاوش هم حال غريبي داشتم...

سريع تو يه كوچه پيچيديم و پشت يک مغازه ايستاديم.هاوش دوباره اطرافو نگاه ميكرد از اونطرف كوچه بيرون رفتيم و براي يه تاكسي دست تكون داديم.سوار شديم و ماشين حركت كرد.كنار هم عقب ماشين نشسته بوديم و اونم دائم برميگشت عقبو نگاه ميكرد كه بعد چند دقيقه كه خيالش راحت شد تكيه داد و نفسي به ارومي كشيد.

زيرچشم نگاش ميكردم ..تک تک اجزاي صورتشو نميخواستم به احساسم توجه كنم.ميدونستم دوسش دارم اما بايد تو دلم نگه ميداشتم من الان زن شاهرخ بودم و بهش متعهد .

سرمو كج كردم و به هاوش نگاه كردم درسته نميخواستم به حسم نسبت بهش فكر كنم اما طاقت قهرشو هم نداشتم .سنگيني نگاهمو حس كرد.سرشو برگردوند و خونسرد نگام كرد.هيچي نميگفت .

_هاوش...تو هم باهام قهري؟

_بدعنق نباش ديگه ميدونم اشتباه كردم.

البته اصلا به حرفم اعتقاد نداشتم.

_ببخشيد ...تو كه ميدوني من يكم كنجكاوم ولي ايندفعه اشتباه كردم..

همينجوري نگام ميكرد و با هرجمله يكم يخش باز ميشد و حالا يه لبخند محو رو لبش بود اما كما كان ساكت بود.

_بابابزرگم..من بگم گلت كردم خوبه؟

اينو با لحن خنده داري گفتم كه ديگه خندش گرفت و لپمو كشيد و گفت:

فضولي عزيزم..فضول.همتا ولي كارت واقعا خطرناک بود..

حرفشو قطع كردم و گفتم:

ميدونم به پروژه اسيب ميرسوند ديگه اينكارا تعطيل..

با اخم گفت:

خيلي بچه اي كه فكر ميكني نگراني من واسه پروژه ست من و شاهرخ نگران خودت بوديم...ميتوني بفهمي چه خطري برات داشت؟

_خب ببخشيد ديه حالا اينا رو ولش از مامان اينا بگو..

اينو كه گفتم دوباره خنديد از اون خنده هاي صدادار كه جذابش ميكرد:

2روز نبودي باز ميخواي ببيني چي رو از دست دادي؟

يه جوري نگام ميكرد كه از عمق نگاهش محبت معلوم بود.خدايا يعني ممكنه اشتباه كرده باشم؟نه.

فصل سيزدهم

اونروز رفتيم به مقر هاوش اينا من تو پاركينگ ساختمون ايستادم و اون خودش رفت بالا منتها منو نبرد حالا به دلايل امنيتي يا چيز ديگه نميدونم..

منم كنجكاو اول تصميم داشتم پشت بندش يواشكي برم بالا اما خب بعد كه ياد رفتار چند دقيقه پيشش افتادم گفتم بيخيال 2 دقيقه بتمرگ سرجات نمي ميري..هنو 1 ساعت نشده كه واسه فضولي كردنت باهات قهر كردن..

اي خدا چه كنيم ديه فضولي تو خونم بود حالا اين دفعه رو بيخيال شدم و همينطور كه تو پاركينگ راه ميرفتم و با خودم فكر ميكردم كه يهو بي هوا خوردم به يه چيز سفت..

كلمو گرفتم و گفتم :

اه...چي شد؟

سرمو كه بالا كردم ديدم اوه يه دراكولاي سياه مو فرفري با اون لباس مسخره بلند و سفيد روبه روم وايستاده اونم با نيش باز...

يه جوري نگاه ميكرد كه انگار داره به يه غذاي لذيذ نگاه ميكنه ايش دهنشو همچين باز كرد تا ته حلقش معلوم بود...

_اهلا و سهلا...فتبارک الله ..

با تعجب نگاش كردم اين چي بلغور ميكنه مرتيكه دراز گوش..اين زبون نفهم كي بود خدايا شانس مارو نيگا..البته اين جمله رو فكر كنم در وصف زيبايي من گفته بودا..بلاخره يه چيزايي از عربي بلدم.درسته عربيم خوب نبود اما اينو ديه ميفهميدم.

_انا احبي ..انت زوجي مع ...

وا اين چي ميگه مرتيكه هي هر لحظه جلوتر مياد.با دستام فاصله انداختم بينمون و گفتم:

اخوي..انا شوهر دارم..اي بابا انت برو..لعنتي اين چه وضعشه دوكلوم عربي بلد نيستم اي خاک برسرم فقط بلدم فضولي كنم..

اين يارو هم هي جلو تر ميومد تا اينكه با صداي هاوش وايساد..

يه چند تا كلمه به عربي گفت و اون دايناسور با نگاه حسرت بار گذاشت رفت و هاوش موند و اون گره كور اخماش..

_باز چي شده؟اصلا به من چه؟منو ول كردي رفتي منم كه زبون اينو نميفهمم..

بعدم مظلومانه يه طرف ديگه رو نگاه كردم كه صداي خندشو شنيدم كوفت رو اب بخندي ..

با خنده گفت:

من هنوز هيچي نگفتم كه تو گازو گرفتي..بيا بايد بريم بالا..

همينجور كه دستمو گرفته بود و ميكشيد گفتم:

كجا؟

سوار اسانسور شديم و هاوش دكمه طبقه 7 زد:

بريم ردياب كار بزاريم برات الاناس شاهرخم پيداش شه.

لبخند موذي زدم اخ جون برم ببينم چه خبر اونجا..همينجور تو فكر بودم تا رسيديم بالا از اسانسور كه اومديم بيرون رفتيم طرف تنها دري كه اونجا بود و هاوش دوبار پشت سر هم به در زد و بعد زنگ زد فكر كنم رمزشون بود دربعد چند دقيقه باز شد و با ديدن كسي كه درو باز كرد تعجب كردم...

اينم اينجا بود...ميدونستم اينم با ماست ولي نميدونستم اينجاهم هست..

اروم گفتم:سهيل....

قيافش جدي بود و ديگه از لبخنداي ژكوندش خبري نبود..عين مجسمه تعظيمي كرد به هاوش و درو بست.واي اين چرا اينجوري شده؟

(چه جوري شدم دختر خوب؟خب اينجا مقر عمليات ماس همه چيز جدي و منظم ماها همه تبديل ميشيم به قول تو به مجسمه.حالا اينقدر تابلو به من نگاه نكن.)

باز خوبه اينطوري ميتونيم باهم حرف بزنيم ها..نگاهي به اطرافم انداختم همه جا پر لب تاب و تلويزيون ها بزرگ و دوربين و سيم بود با يه چندتا ميز و صندلي ..

مثل تو اين فيلما همه هم مرد بودن و من بينشون تک افتاده بودم..نه نه دوتا دختر الان از تو اتاق بيرون اومدن خشک و جدي چند تا برگه دادن به مردي كه نشسته بود و دوباره رفتن.انگار اينا ادم اهني ان.

هاوش رفت سمت يه مرد حدودا 40 ساله و باهاش صحبت ميكرد.سهيل هم رفته بود پشت يكي از لب تاب ها .بلاخره بعد چند دقيقه اين هاوش فک زدنش تموم شد و اشاره اي بهم كرد كه بريم توي يكي از اتاقا..

مثل بره پشت سرش رفتم توي يكي از اتاقها كه دوتا تخت داشت و يه كمد ..همين و يه پرده ضخيم كه اتاقو عين زندان كرده بود.با بيخيالي نگاهي به هاوش كردم:

خب ؟

سريع گفت:

گيره موهاتو باز كن و بشين روي تخت.

با تعجب گفتم:

چي؟

كلافه گفت:

همتا وقت نداريم بايد سريعتر بريم بجنب بعدا توضيح ميدم.

بيحرف نشستم و گيره موهامو باز كردم و منتظر نگاش كردم. اومد كنارم نشست و با دست موهامو از هم باز ميكرد واي با اين كه هيچ كار نميكرد خوابم گرفت اخه من اينجوري ام كه هركي به موهام دستم ميزد خوابم ميگرفت..

همينجور چشمام داشت رو هم ميرفت كه صداي متعجب هاوش و شنيدم:

همتا...خوابت مياد؟

با صداي خماري گفتم:

اوهوم...من موهام حساسه كسي بهش دست بزنه خواب ميرم.

خنده بيصدايي كرد و گفت:

الان وقتش نيست دختر خوب..طاقت بيار.

سعي كردم سست نشم اما نميشد همينطور كه داشت تو موهام ميگشت يكي از دخترا اومد تو.هاوش جدي گفت:

افروز اون سنسور و بيار ببين ميتوني اين گوشه سرش جا بدي.سريع.

اونم اطاعت کرد و رفت بیرون و بعد چند دقیقه با یه چیزي شبیه سکه کوچیک اومد توو کنار من نشست و بي حرف شروع کرد به ور رفتن با موهام..

اه همه به موهام دست زدن هي بالا پایینش میکنن ..رفتم سریع برم حموم.

_پیدا کردم قربان.اینجا جاي خوبیه.ببینین.

هاوش هم اومد روم خم شد و با دقت نگاه کرد و گفت:

اره خوبه.همینجا بچسبونش.

نمیدونم چیکار میکردن اما حال پرسیدن نداشتم خیلي خوابم گرفته بود لعنت به این عادت مسخره من...

هاوش کنارم نشست و اشاره کرد سرمو به شونه هاش تکیه بدم منم از خدا خواسته تکیه دادم .اخیش چه نرم و خوش بو..خواب از سرم پریده بود حالا که نزدیک هاوش بودم ..

زیرچشمي نگاش کردم چشماشو بسته بود و با دستام که روي پاش بود بازي میکرد.فقط به خودمون فکر میکردم..حالا که فکر میکنم میبینم اگه به عقب برگشته بودم دوباره همین نظرو داشتم....دراتاق دوباره باز شد ..نگاهي به در انداختم که شاهرخ و دیدم...

امم...اروم سرمو از روي شونه هاوش برداشتم نمیدونم چه حسي بود اما انگار کار بدي کرده باشم هول شده بودم..

هاوش اما هنوزم دستم تو دستش بود .نگاهي به شاهرخ انداختم اول اخم محوي کرده بود اما حالا خیلي خونسرد و جدي نگام میکرد.اومد پشت سرم و با کار اون دختر که داشت سنسور تو موهام میچسبوند نگاه کرد و به دختر گفت:

کي تموم میشه؟

_اخراشه دیگه الان تموم میشه.

شاهرخ به هاوش نگاهي کرد و گفت:

وقتمون داره تموم میشه باید سریع بریم محل قرار.

هاوش هم سري تکون داد و بلند شد گفت:

الان تمومه.با سماوات حرف زدي؟

_نه بهتر جفتمون باشیم.

_پس بریم.

بعد رو به من کرد و گفت:

همتا کارت تموم شد بیا بیرون.

سري تکون دادم و اونها رفتن از اتاق بیرون.بیتربیت شاهرخ اصلا توجهي بهم نکرد..پرووو...حالا یه کاري کردم همش قیافه میگیره.عمرا من منت کشي کنم.

نمیدونم چرا از اینکه منت هاوش و کشیدم ناراحت نشدم اما از اینکه بخوام منت شاهرخ و بکشم ناراحت میشم...دوس دارم اون نازم و بکشه..فرقش چیه؟؟؟؟

با صداي دختر كه گفت تمومه پا شدم و از اتاق بيرون رفتم..نيگا ذهن هيچ كدومشونو نميشه خوند معلوم نيس چيكار كردن...

شاهرخ...

بعد گم كردن و دست به سر كردن ماشيني كه تعقيبم ميكرد ادرسي كه هاوش بهم داده بود نگاه كردم و با يه تاكسي خودمو اونجا رسوندم.تو اون خونه همه اشنا بودن و ميشناختمشون.سهيلم اونجا بود.يه صحبت كوتاهي كرديم و خبر همتا و هاوش و گرفتم كه گفت تو اتاقن.به طرف اتاق رفتم تا ببينم كارشون تموم شده يا نه..

اخه وقتي نداشتيم و بايد سريع برميگشتيم سر قرار.درو باز كردم كه چشمم خورد به همتا كه تكيه داده بود به شونه هاوش و دستاش تو دستاي هاوش بود.نميدونم چرا حس بدي بهم دست داد..ناخوداگاه اخم كردم و به همتا چشم دوختم كه سريع سرشو از شونه هاوش برداشت فكر كردم هول شده؟

اصلا اين چه افكاريه من دارم..خب هاوش مثل داداشش ميمونه...نه نه مثل داداشش نيست من يه مردم از نگاه هاوش ميبينم كه احساسش ..احساس برادري نيست.

اصلا به من چه؟با هاوش رفتيم بيرون اتاق تا با سماوات مافوقمون صحبت كنيم اما هيچي از حرفاشون نفهميدم..

همش به فكر همتا بودم و احساسم بهش.نميدونم چرا تاحالا بهش فكر نكرده بودم اما حالا وقتش بود..نميدونم شايد تو اين عمليات و اونم وسط اين بلبشو وقتش نبود اما نميتونستم جلوي افكارمو بگيرم بايد ميفهميدم احساسم به همتا چيه؟مگه ما براي عمليات با هم نامزد نكرديم پس دليل ناراحتي من از ديدن همتا تو بغل هاوش چيه؟خب...ازش خوشم مياد خوشگله جديه و لوس و ننر نيست مثل خيلي از دختراي الان هم تمام فكرش قر وفرش نيست..شايد هر دختر ديگه بود الان راحت بود با من و فكر توركردنم بود اما اون از من دوري ميكرد و عزت نفس داشت...مغرور بود و درمقابل من خودشو كوچيک نميكرد و اويزون نبود..

در عين حال رفتاراش و حرفاش منو جذب ميكرد ..اه اه...همتا چقدر تو رو تحويل گرفتم بفهمي ذوق مرگ ميشي..خندم گرفت.

با اين همه عاشقش نبودم اينو مطمعنم .اما پس اسم احساسش چي بود؟خب....شايد...

ميترسيد به خودش اعتراف كنه همتا رو دوست داره...همتا رو دوست داره...دوست داشتن.

اره دوسش دارم ولي ميخوام بعد عمليات هم اين رابطه پابرجا بمونه؟حاضري بعد عمليات هم همتا همسرت باشه؟

جوابش يه كلمه بود اما ميترسيد..از تقسيم قلبش با يه دختر...

از رابطه اي كه ممكن بود اونو اسير كنه تاحالا به اين قضيه جدي نگاه نكرده بود هميشه دوست داشت ازاد و رها باشه و به كسي جواب نده..هميشه عادت داشت با زيبايي و جذابيتش دخترا رو جذب كنه و هيچ تعهدي نداشته باشه اما حالا...

سرش از هجوم اين افكار داشت ميتركيد و از اون موقعي كه از ساختمان بيرون امدن تا الان كه تو ماشين تيمور نشسته بود تا برگردن به همون خونه مرموز يه كلمه هم حرف نزده بود تا همتا فكر كنه هنوزم از دستش عصبانيه درحاليكه اون ماجراي صبح به كل يادش رفته بود.

همتا...

از وقتي از اونجا اومديم تو لكه و حرف نزده يعني اينقدر ناراحت شده؟نميدونم چه جوري از دلش در بيارم..اصلا به من چه؟

وا من چم شده ناسلامتي عشقمه ها...عشق من؟چقدر اين واژه برام عجيب شده نسبت به روزاي اول.رسيديم به قلعه هزار اردک و شاهرخ مستقيم رفت تو اتاق و قبلش به هاوش گفت که ميخوا بخوابه چون سرش درد ميکنه...

ديگه شب شده بود و فکر نکنم بخواد بيدار شه..هاوش هم رفت يه عرض اندام بکنه پيش شهروز و به قول خودش اگه شانس مياوردیم و به شهروز نزديک ميشديم اونوقت راشد تو دستمون بود.

البته با وجود سهيل کارمون راحتتر شده بود فقط ميموند دليل بردن من پيش راشد..خب درسته من خوشگل بودم و لوند اما حتما يه دليل ديگه هم داشت که ميخوان منو به راشد هديه بدن..اين دليل رو بايد بفهميم..

به محض اينکه تو اتاق اومديم شاهرخ لباسشو در اورد و پريد تو تخت.رفتم روي تخت نشستم و با توجه به دوربين ها اروم گفتم:

شاهرخ؟

اونم متوجه بود چون دستمو کشيد و من روش افتادم.لباشو رو گوشم گذاشت و باصدا بوسيد و اروم زمزمه کرد:

الان حال و حوصله ندارم باشه بعد.

بعد با صداي بلند گفت:

تو نميخوابي عزيزم؟من يکم سردرد دارم بايد دراز بکشم.

نزاشت توضيح بدم..نخواست گوش کنه.نفس عميقي کشيدم و گفتم:

نه تو بخواب من الان خوابم نمياد.بخواب عزيزم.

بوسه اي رو گونم گذاشت و چشماشو بست.منم اروم از بغلش بيرون اومدم و رفتم از اتاق بيرون.گيج بودم چرا يهو اينهمه سرد شد؟اينقدر کارم بد بوده؟از چي ناراحته؟

بوسه اي رو گونم گذاشت و چشماشو بست.منم اروم از بغلش بيرون اومدم و رفتم از اتاق بيرون.گيج بودم چرا يهو اينهمه سرد شد؟اينقدر کارم بد بوده؟از چي ناراحته؟

بيخيال...ولش کن ديگه نميخوام در اين مورد فکر کنم بسه هرچي فکر کردم در مورد هاوش..شاهرخ..احساسم.

اصلا من واسه يه چيز ديگه اومدم اينجا واسه عشق و عاشقي نيومدم که..اي کاش برميگشتيم به اون روزايي که فارغ از هر احساسي هر3باهم بوديم..ازاد و رها...

اي کاش برميگشتم به همون همتاي قبل..همون همتايي که با الهه دختر خالم بوديم و تو سر هم ميزديم همون روزايي که با رزا حرف ميزديم و مسخره بازي درمياوردیم..روزايي که هستي و بابک واذيت ميکردم و زاغ سياشونو چوب ميزدم ..مردم و از پشت پنجره ديد ميزدم و فکرشونو ميدزديدم...

نفس عميقي کشيدم و بعد همه اينا تصميم مو گرفتم اما تا پايان اين عمليات حرفي ازش نميزدم...البته اگه زنده بمونم.احساسم...مطمعنم از احساسم اما تا پايان عمليات هيچ عکس العملي نشون نميدم.بزار فعلا همه چي همينجوري بمونه.

خب از حالا شروع ميكنم.ميشم ترانه...كسي كه فقط به اين عمليات فكر ميكنه نه چيز ديگه...فقط ترانه.

_ _

بعد يه خواب خوب يه صبحونه مفصل خوردم و به چهره گرفته شاهرخ و متعجب هاوش اهميتي ندادم و به روي سهيل كه با ما صبحونه ميخورد لبخند زدم.اونم لبخند مرموزي زد فكر كنم يه چيزايي فهميده بود به درک شونه اي بالا انداختم و خودمو مشغول كردم.عين افعي ميخوردم اشتهام حسابي باز شده بود.

حسابي سير شده بودم كه سر و كله ساناز پيدا شد يه لباس حرير سفيد كوتاه كه بدنش همه معلوم بود و با دو بند كوچولو جدا ميشد اومد طرف ما و مثلا ميخواست منو صدا بزنه اما بيشتر طرفش شاهرخ بود.

بلند شدم و بوسه اي به گونه و نزديک به گوشه لب شاهرخ زدم و اروم گفتم:

ميبينمت عزيزم.

اونم لاله گوشمو بوسيد و گفت:

رو پله ها مواظب باش خانمي.

لبخندي تحويل هاوش دادم و چشمكي به سهيل زدم و رفتم طرف ساناز كه بريم.اما مثل اين كه خانم قصد دلبري داشت چون با اون وضع خودشو خم كرد رو شاهرخ و با صدايي نرم كه رو مخ مردا ميرفت گفت:

عزيزم من ميرم تري جونو برسونم تو اتاق ميكاپ بعد برميگردم پيشت كارت دارم همينجا ميموني ديگه هاني؟

شاهرخم با خونسردي گفت:

چه كاري؟

_ميام بهت ميگم.شهروز جون در جريانن.

شاهرخ با لبخند دلبرانه اي گفت:

حتما.

البته سعي ميكرد زياد رو نده و اولش سنگين تر باشه.با خونسردي و بيتفاوت به اين صحنه نگاه ميكردم قراري كه ديشب با خودم بسته بودم يادم بود.بلاخره دل كند و از نمايش بدنش دست برداشت.

تمام اين مدت هاوش خونسرد قهوشو ميخورد و با سهيل گپ ميزدن.با ساناز رفتيم همون اتاق ديروز و يه مقدار به قول خودش راهنمايي كرد و با هول و لايي كه معلوم بود از عجله زياد واسه ديدن شاهرخ داشت گذاشت رفت.

اه دختره خراب..فكر كردين هموتونو درست ميكنم.دخترا همه تكراري بودن به غير از يكي دونفرشون كه بچه سن ميزدن و قيافه هاي مغومي داشتن برخلاف اونا بقيه حرف ميزدن و چندتاشونم ميخنديدن..برام جاي تعجب داشت با اين وضع و خنده..حتما بهشون خوش گذشته ديگه...

برخلاف قول و قرارا تصميم گرفتم اون دوتا كه كم سن و سال بودن رو زياد اذيت نكنم و لباساي پوشيده تري براشون انتخاب كردم اما با اين كارم وجدانم اروم نشد با همه اينا اونا جايي ميرفتن كه معلوم نبود چي به سرشون مياد.

_____

همه اينا اونا جايي ميرفتن كه معلوم نبود چي به سرشون مياد.خب تموم شد.كش و قوسي به بدنم دادم ..واقعا خسته كنندست با اينكه من خيلي از ميكاپ خوشم مياد اما الان احساس خستگي ميكنم شايد دليلش اين باشه كه ميدونم نتيجه كارم چي ميشه و اين مشتريا واسه چي اينكارو ميكنن.

نگاهي سرسري به اتاق انداختم و رفتم بيرون.از سانازم خبري نبود هرزه رفته بود حتما پيش شاهرخ...به درک.

از پله ها داشتم بالا ميرفتم صداي خنده شنيدم.صداي خنده هاي دلبرانه ساناز و اروم شاهرخ...هه با اين كه ميدونستم فيلمه اما بازم عصبي شدم از ديشب واسه من قيافه ميگيره حالا رفته پيش اين ايكبيري قهقهه ميزنه خاک برسر...انگار از خداش بود.

بي توجه راهمو ادامه دادم و رفتم تو اتاق تا يه دوش بگيرم.خودمو پرت كردم تو وان پر اب داغ و كف خوشبو..

چه ارامشي گور باباي شاهرخ ..همه چي رو فراموش كردم و اروم دراز كشيدم.نميدونم چقدر گذشته بود اما ديگه خستگيم در رفته بود و سرحال شده بودم.

از ترس دوربين بيرون همونجا لباسمو پوشيدم..نكنه...اينجا هم دوربين داره تو حموم؟؟؟ترسيدم نكنه منو لخت ديدن....از ترس اينور اونور نگاه كردم..يا خدا ديوونه نشم خيليه.ببين چطور تن وبدن ادمو ميلرزونن...من كه چيزي نديدم..اگرم بود....

ولش كن.اومدم بيرون و با فراق خاطر انگشتامو لاک زدم.همينطور مشغول بودم كه شاهرخ اومد تو.زيرچشمي نگاش كردم و بي اهميت كارمو انجام دادم.اونم با لبتابش ور رفت و نشسته بود رو تخت.

ارايش ملايمي كردم و رژ قرمزي هم زدم.يه لباس استين سه ربع اما يقه بازي پوشيدم و موهامو دورم ريخته بود...شلوار جين كوتاهي هم پوشيدم كه كمربندي پايين لبه هاش بود.خيلي شيک و ساده.نگاه شاهرخ و ميديدم كه داره منو ميپاد.

ميخواستم از در برم بيرون كه سرشو بلند كرد و گفت:

كجا؟

خونسرد و طناز گفتم:

برم ببينم چه خبره و بعدشم ناهار.

بلند شد وايساد واروم گفت:

لباست يقش خيلي بازه..

ابرويي بالا انداختم و گفتم:

خب؟

اخم محوي داشت با حرص گفت:

عوضش كن.

حواسم به دوربين بود اماخب مگه ما نبايد دعوا ميكرديم.اينم يه نوعش بود ديگه..

گفتم:

نه...همين خوبه.من خوشم مياد.

بعد هم برگشتم برم بيرون كه خودشو بهم رسوند واروم گفت:

خيلي پررويي...هنوزم از دستت عصباني ام پس لج نكن برو درش بيار.

بدون توجه سريع رفتم بيرون و رفتم تو نشيمن كه سهيل نشسته بود.لبخندي زد و گفت:

خسته نباشي..

منم متقابلا لبخندي زدم و گفتم:

مرسي.تنها نشستي؟

روبه روش نشستم رو مبل دونفره.خيره نگام ميكرد و گفت:

هاوش الان مياد.رفته دوش بگيره.

بعد با شيطنت گفت:

خوشگل شدي.

خندم گرفت اينم پررو بودا..

_بودم.

_بر منكرش لعنت.

_به به كنگره گرفتين..جاي من خالي بود.

با صداي هاوش به طرفش برگشتم.تاپ سرمه اي تنگي پوشيده بود با شلوار جين مشكي.موهاش خيش تو صورتش ريخته بود.اومد كنار من نشست و دستشو انداخت پشت مبل.

نگاهي به من و لباسم كردو كمي اخماش رفت توهم..اي بدبخت من همه واسه من رگشون باد ميكنه..

سرشو اورد نزديک گوشم و برافروخته گفت:

اين چيه پوشيدي دختر؟خجالت نميكشي يقشو نگاه كردي؟

ميخواستم بگم همين كه تو نگاه كردي بسه حالا اگه تنها بوديم ميگفت فداي سرت اصلا بي يقه بپوش..

بيحوصله گفتم:

يه امروز و دست از سرم برداريـن..بابا اينجا هم ول نميكنين؟من خودم ميفهمم چيكار ميكنم عقل دارم..

زمزمه كرد:

شک دارم.

چشم غره اي بهش رفتم و چشمم به سهيل افتاد با نيش باز زل زده بود بهم.اين بشرم كلا سرخوش بودا...اي واي..حواسم نبود گمونم فهميد..... فداي سرم اب كه از سر گذشت چه يه وجب چه صد وجب.

تا رومو اونطورف كردم شاهرخ و ديدم از اتاق اومد بيرون و طبق معمول اين چند وقت اخماش رفت تو هم.نگاهي به منو و هاوش انداخت و خواست چيزي بگه كه سرو كله يكي از غولا پيدا شد.

_اقا کارتون دارن.گفتن هم ناهارباهم بخورین هم حرفشونو بگن.

ایش اقا...مرتیکه هم از سرش زیاده.نگاه سهیل و هاوش مرموز شد فکر کنم دیگه وقتش بود و میخواست یه برنامه بچینه.شاهرخم رفت تو فکر.زودتر از همه من به خودم اومدم و بلند شدم وبقیه هم پشت سرم.

اقا کارتون دارن.گفتن هم ناهارباهم بخورین هم حرفشونو بگن._

ایش اقا...مرتیکه هم از سرش زیاده.نگاه سهیل و هاوش مرموز شد فکر کنم دیگه وقتش بود و میخواست یه برنامه بچینه.شاهرخم رفت تو فکر.زودتر از همه من به خودم اومدم و بلند شدم وبقیه هم پشت سرم.از پله ها بال میرفتم و اونا مثل جوجه دنبال من میومدن.

از تشبیهم خندم گرفت گردن کلفتا به همه چي میخوردن جز جوجه.به نشیمن طبقه سوم که رسیدیم ایستادم و منتظر شاهرخ که از همه اخرتر میومد شدم.بهم که رسید سرش پایین بود و هنوز تو فکر.دستشو گرفتم که یهو از جا پرید.تو هپروت بودا...شاید هم تو فکر ساناز...این اخري رو با خباثت تمام گفتم.

هاوش و سهیل زودتر از ما رسیده بودن و سهیل کنار شهباز نشسته بود و هاوش هم کنار سهیل...خوب عیاق شدن با هم ها..حالا نه اینکه از قبل عیاق نبودن فقط من نمیدونستم.سلامي اروم با لبخندي پرعشوه به شهباز و اون داداش مارمولکش انداختم و من و شاهرخ هم کنار شهروز و روبه روي شهباز نشستیم.

شهباز_بهتر اول ناهار و بخوریم که سرد میشه.بعد میریم سراغ گپ و گفت خودمون.

سري به علامت تایید تکون دادیم و در سکوت مشغول خوردن شدیم.خوشمزه بود چند نوع مرغ با ماهي و سوپ و مخلفات...حتما خرج این غذاها هم همه حروم و از پول دزدي و قاچاق این دختراي بیچارست.یهو از اشتها افتادم تاحالا به این فکر نکرده بودم.

از این فکر که این غذاها با چه پولي بدست اومده و من چه راحت میخوردمشون و حواسم نبود ناراحتم کرد.اصلا این چند وقته من نماز خوندنو هم فراموش کرده بودم.خوشبختانه غذاي زیادي نریخته بودم واسه خودم و واسه همین همون اول غذا رو تموم کرده بودم و بعدش با سالاد خودمو مشغول کردم.به خیال خودم کسي نمیفهمید اما غافل بودم از نگاه تیز هوش شهروز که عین عقاب رفتارهاي منو زیر ذره بین قرار داده بود.

بلاخره غذا رو خوردیم و بلند شدیم رفتیم نشمین نشستیم .شهباز با ارامش خلال دندوني بین دندوناش کشید و کمي هم مشروب کوفت کرد و بعد هم با خیال راحت خودشو ولو کرد رو مبل.

مرتیکه نکبت یه اروغم بزن راحت شي...

نگام به سهیل افتاد که با خنده محوي داشت نگام میکرد..دیوونه اینو کجاي دلم جا بدم دوکلوم با خودم نمیتونم اختلاط کنم اصلا شاید من بخوام حرف زنونه بزنم تو باید گوش واسي؟دهه....

لبخندش داشت پهن تر میشد خدا منو گیر یه مشت کور و کچل انداختي سرخوشه کلا بچه.

بلاخره مرتیکه حاضر شد اون فک گشادشو باز کنه:

خب...اولا بايد تو همين چند روز كار ترانه عزيزم رو خيلي پسنديدن ومورد قبول واقع شد.

بعد با نگاه منزجر كننده اي بهم گفت:

عزيز دلم كارت بيسته البته جز اينم انتظار نميرفت كسي كه تو رو ببينه از زيبايي صورتت ميفهمه بلدي چيكار كني..

لبخندي زدم و گفتم:

ممنون شهباز جون.

شهباز(قربونت بره اين شهباز...كي ميشه به مراد دلم منو برسوني تو عزيز دل)

مرتيكه اشغال...يه چندتا فحش ديگه هم بارش كردم مرده شور فكر خرابتو ببرن.

شهباز:

خب بريم سر اصل مطلب...راسيتش اخر هفته يه بزم بزرگي داريم البته نه اينجا ...من خيلي از ترانه عزيزم تعريف كردم اينه كه دوستان تصميم دارن ترانه رو از نزديک ببينن.و مهمتر از همه حضور راشد خان شيخ بزرگ دبي هست.اونجا اگه ترانه بتونه نظر شيخ و به خودش جلب كنه نونمون تو روغنه.

شاهرخ با اخمهاي درهم گفت:

منظورتون چيه؟چرا بايد نظرشو جلب كنه؟

شهباز با خنده مصنوعي گفت:

بابا سامي جان منظورم اينه كه ترانه به نمايندگي از ما قرار نظر راشد خانو جلب كنه.همين...ترانه بلد و اين ميشه يه قرار داد توپ و پرو پيمون بين ما و راشد خان..متوجه اي كه؟وگرنه ما ميدونيم ترانه جان مال شماست.

شهباز(پسره عوضي تک خور...فكر كردي ميدونم چيكارت كنم..كاري ميكنم تا تهت بسوزه..شهباز و نشناختي..)

بعد از ي سري حرف ديگه كه سهيل و هاوش ميزدن بلند شديم و رفتيم تو اتاقامون.حالا رسيده بوديم به قسمت اصلي ماموريت و اين هم هيجانمو بيشتر كرده بود و هم استرس و ترسمو.شاهرخ بدون حرف خوابيد و منم كنارش دراز كشيدم.اما تمام فكرم پيش اون روز و روزاي اينده بود.امروز سه شنبه بود و دوروز ديگه ماباید به اون جشن ميرفتيم.

سهيل موقع اومدن تو اتاق چشمي بهم گفت كه قرار هماهنگ بشيم و چهارشنبه ميريم بيرون .اينقدر فكر كردم كه كم كم خواب چشامو فرا گرفت.

سهيل موقع اومدن تو اتاق چشمي بهم گفت كه قرار هماهنگ بشيم و چهارشنبه ميريم بيرون

اينقدر فكر كردم كه كم كم خواب چشامو فرا گرفت.

خميازه اي كشيدم و به اطرافم نگاهي انداختم.شاهرخ كنارم نبود.يعني كجا رفته؟نگاهي به ساعت بغل تخت انداختم 6 غروب بود.

هوا تاريک شده بود.پاشدم يه دستي به صورتم کشيدم و لباسمو درست کردم و از در رفتم بيرون.گرسنه نبودم اما دلم هله هوله ميخواست.از پله ها ها رفتم پايين که صداي خنده شنيدم.صداي خنده هاي دلبرانه يه زن و کنارش صداي خنده يه مرد.

صدا اشنا بود خيلي اشنا...از پله ها رفتم پايين و به طرف صدا کشيده شدم.گوشه سالن پايين صحنه اي ديدم که اتيشم زد.ساناز و شاهرخ روي يه مبل دونفره کنار هم نشسته بودن و ساناز روي شاهرخ خم شده بود.

لباسش يه پيرهن حرير کوتاه بود که يقه بازش به خوبي بدنشو نشون ميداد.طوري خم شده رو شاهرخ که تموم بدنش مشخص بود.بدناشون بهم چسبيده بود .يهو ساناز لباشو به شاهرخ نزديک کرد و شاهرخم با لبخند کشداري لباي ساناز و بوسيد.

باورم نميشد.درسته همه اينا فيلم بود و بايد شاهرخ اين کارا رو ميکرد اما بازم نميتونستم ببينم ...شاهرخ منو که زنش بودم تا حالا نبوسيده بود.هميشه گردنمو..لپمو بوسيده بود اما هيچ وقت لبمو نه...

عصبي شدم..هه يعني من به اندازه ساناز هم براش نبودم.دستام ميلرزيد و نفس هاي تند ميکشيدم.بوسيدنشون هرلحظه شديدتر ميشد و حالا نازش هم بهشون اضافه شده بود.ديگه نميتونستم ببينم..نميشد تحمل کنم.

بايد منو ميديدن...رفتم جلوتر و جلوي در اشپزخونه که ورودیش روبه روي اونا بود ايستادم و گفتن:

کسي اينجا نيست؟

بعد يهو سرمو به طرف اونا کردم که انگار ندیدمشون دوباره نگاه کردم و اينبار با چشماي به خون نشسته نگاشون کردم.شاهرخ با هول و ولا ساناز وهول داد اون طرف و لباسشو صاف کرد.سانازم با چشمايي خمار با چشمايي پيروز بهم خيره شده بود.دوباره نگاهمو به شاهرخ انداختم و نگاش کردم...از عشقم بهش کم شده بود.خيلي هم کم شده بود.شايد اينکارش دست خودش نبود و نقشه بود.اما بازم نميتونستم اون هوس واقعي که تو چشماش موقع بوسيدن ساناز بود رو فراموش کنم.

يه جوري شده بودم.انگار برام ارزششو از دست داده بود.نميدونم همه اينا رو تو چشمام ديد يا نه اما حالا اون بود که با چشماش التماسم ميکرد.پوزخندي زدم و بي تفاوت رومو برگردوندم.دوباره کسي رو صدا زدم و ايندفعه يه زن با پيشبندي که بسته بود اومد بيرون ازش خواستم چيزي بهم بده بخورم.اونم رفت تو و بعد چند دقيقه با يه ظرف چيپس و نوشيدني و ميوه برگشت.

اينا رو دست يه پيشخدمت ديگه داد و منم همراه با اون اشاره کردم بريم طبقه بالا.بدون توجه به شاهرخ و ساناز رفتم بالا.روي کاناپه نشستم و تلويزيون رو روشن کردم.يه رقص عربي نشون ميداد منم عاشق رقص عربي.شروع کردم چيپس خوردن و شو نگاه کردن.

حتي يه لحظه هم به شاهرخ فکر نميکردم.نميدونم شايد ديگه دوسش نداشتم.....

من چي گفتم:

دوسش نداشتم...يعني دوست داشتن من به همين راحتي تموم شد.....

نفهميدم کي شو تموم شد اما من هنوزم تو فکر بودم و متوجه چندتا دختري که کنارم نشستن نشدم.با صداي اونا به طرفشون برگشتم.همون 3تا دختري بودن که اون دفعه ديده بودم.

_رقصش قشنگ نبود ؟نه؟خيلي ساده و ابتدايي بود.انعطاف کمر من بيشتر..

اينو اون دختري که لباي کلفت و پوست سبزه داشت به دختري که موهاي فندقي داشت گفت.

اونم تاييد کرد و گفت:

اره بابا اموزش رابعه كجا اموزش اينا كجا...واسه همينه گروههاي ديگه بهش حسودي ميكنن ديگه.

اون دختر چشم ابي هم ساكت بهشون گوش ميكرد.متوجه نگاههاي من شدن و اون دختر سبزه هم گفت:

ترانه..به نظرتو چطور؟

_من كه تاحالا رقص شماها رو نديدم.

خنديد و گفت:

راس ميگيا..اما نگران نباش.تو هم واسه بزم 5شنبه هستي ديگه؟

سري تكون دادم.پس اينا هم بودن.

_خب اونجا مام ميرقصيم ببين و حال كن.اصلا ميخواي اينجا هم يه دور برقصم ببيني؟

سري تكون دادم:

نه نيازي نيست همون روز ميبينم.

دوباره مشغول حرف زدن شدن و منم رفتن تو ذهنشون.

سري تكون دادم:

نه نيازي نيست همون روز ميبينم.

دوباره مشغول حرف زدن شدن و منم رفتن تو ذهنشون.

اون دختره كه سبزه بود بهترين هدف بود خيلي فضول بود و از همه چي خبر داشت.زوم كردم روش:

(اخي اين بدبخت فک كنم از هيچي خبر نداره تو اين باغا نيستا..ولش كن من چيكار كنم؟بايد اون روز يه جوري خودمو به راشد خان نشون بدم اونوقت ديگه لازم نيست هرروز يه عرب شكم گنده روتحمل كنم نونم تو روغن ميره...ميگن راشد خان اگه كسي رو بخواد ديگه اجازه نميده كسي ديگه اي به معشوقش نزديک بشه فقط مال خودشه..چه خوش اشتها اما از هيچي كه بهتر..اما چه جوري خودم بهش نزديک كنم؟با اين دوتا من زياد به چشم نميام كه...بايد يه فكري بكنم..اين دختر چرا زل زده به من..مشكوكه اينم ها...

ولي نه اين شهروز مشكوكتره..اين شهباز كه هيچي بارش نيست مرتيكه فقط فكر زنبارگي خودشه...انواع و اقسام زنا ولي شهروز نه مشخصه حواسش يه همه چي هست چند وقتيه مشكوكه خيلي هم راجع به اين دختر حرف ميزنه يكي دوبار صداشو شنيدم فكر كنم برنامه اي براش داره كه به شهباز نگفته..مستقيم با خود راشد خان در تماسه يعني چي ميخواد بشه؟)

اين داشت در مورد من حرف ميزد؟يعني چي؟شهروز چي ميدونه كه شهباز نميدونه؟چرا من هيچ وقت سعي نكردم فكر شهروز و بخونم؟

شهروز چه نقشه اي واسم داشت؟اينجا يه موضوع ديگه اي هم هست كه من بي خبرم..بايد بفهمم.پاشدم رفتم تو اتاق لب تاب شاهرخ رو باز كردم و يه اهنگ گذاشتم و يه بازي ماشين انتخاب كردم.با هيجان داشتم بازي ميكردم اما همه فكرم پيش حرفاي دختره بود..تو فكر بودم كه حضور شاهرخ و حس كردم نشست رو تخت كنار من و بي حرف سرشو انداخته بود پايين...هه هه...چه خجالت ميكشي.؟اون موقعي كه تو بغل اون پتياره بودي بايد خجالت ميكشيدي نه الان...

خودتو به موش مردگي ميزني؟مسخره...

داشتم تو دلم بهش بد وبيراه ميگفتم كه صداش اومد:

هم....ترانه...

حواسش نبود ميخواست اسم خودمو بگه...هه هه پس خودتم فهميدي واقعي بوده و حالا از ترست هول كردي و عمليات از يادت رفته؟

بيشتر عصباني شدم پس همه اونا واقعي بوده و خودشم خوشش اومده بود نه؟با فهميدن اينا بيشتر ازش ناراحت شدم و نسبت بهش بي تفاوت تر...حالا ميتونستم درک کنم که چقدر عجله کرده بودم تو احساسم...اگه من عاشقش بودم اشتباهشو ميبخشيدم و يا به جاي اينکه ازش بدم بياد و بي تفاوت بشم ناراحت ميشدم حسادت ميکردم و احساسم صدمه ميديد اما من فقط از اين ناراحت بودم بازيچه شدم و چه زود تصميم گرفتم...

عجله کردم و اين ناراحتم ميکرد...من احساسي تصميم گرفتم و منطقم تو تصميمم هيچ جايي نداشت..ميخواستم تجربه کنم عشقو..ميخواستم خودم انتخاب کنم حتي اگه صدمه بخورم اما ...

من عاشق بودم؟؟؟؟؟؟احساسم به شاهرخ عشقه؟يعني عشق اينجوريه؟اون عشقي که من خوندم اينجوري نيست عشقاي افلاطوني اينجوري نيست ...

نگاهي به شاهرخ که منتظر نگام ميکرداندا‌ختم و با بي احساسترين لحن ممکن و سردترين صدا گفتم:

هيچي نميخوام بشنوم چون ديگه برام مهم نيست...دوس ندارم صداتو بشنوم...توجيحاتتو..الان فقط ميخوام بري بيرون از اتاق همين..اگه تو نميري من ميرم.

با بهت نگام ميکرد شايد فکر نميکرد اينجوري باهاش حرف بزنم .دستشو اورد نزديکم و گذاشت رو بازوهامو و منو به خودش نزديک کرد ...نفس هاي داغش به صورتم ميخورد.خيره به لبم نگاه کرد و اروم لباشو گذاشت رو لبم....

بعد چند دقيقه سرشو اروم عقب برد و با اون لبخنداي دختر کشش نگام کرد اما هرلحظه رنگ نگاهش ناباورتر ميشد من همينجور سرد نگاش ميکردم بدون هيچ حسي انگار نه انگار که منو بوسيده..انگار نه انگار که من ارزوي بوسيدنشو داشتم..شايد فکر ميکرد اين اولين بوسه منو تا اسمون ميبره اما من خشک و جدي...سرد زل زدم تو چشمش و گفتم:

ديگه دوست ندارم همچين کاري بکني...اين يه بار جلوتو نگرفتم تا اين لبا رو هم به کلکسيون بوسيدن هات اضافه کني تا البومت چيزي کم نداشته باشه اما فقط همين يه بار...ديگه دوس ندارم بدنم به بدنت بخوره...هيچ جاش...دوس ندارم کسي مثل تو منو ببوسه...

با پوزخند اضافه کردم:

فهميدي؟

بلندشدم و رفتم بيرون از اتاق اما هيچ وقت چهرشو فراموش نميکنم...چهره بهت زده و پريشون شاهرخي که يه روز امال ارزوهام بود و حالا اينقدر راحت شکستمش..من همتا ...

بت ارزوهامو شکستم...اره بت...اون مرد روياهام نبود و نيست اون يه بت بود...بتي که من فکر ميکردم شاهزاده سوار بر اسب سفيدمه...اما .....اشتباه ميکردم.

حالا راحتتر به بوسش فکر ميکردم اصلا احساسي نداشتم نسبت به بوسش..شايد به عنوان اولين باري که بوسيده شدم يه حس خاص دارم اره اولين بارم بود اما هيچ احساسي از طرف شاهرخ بهم دست نداد...سرد سرد...يعني اين جمله که ميگن تب تند زود عرق ميکنه همينه؟؟؟؟؟

تب تند بود؟؟؟؟؟عشق نبود؟؟؟؟؟؟؟

جواب سوالامو نميدونستم فقط يه چيزي رو ميدونستم من امتحان كردم يه فرصت به خودم دادم و حالا ميدونم چي ميخوام...فهميدم هميشه نبايد همه چي رو امتحان كرد شايد راه برگشتي نداشتم اون وقت چي من محكوم ميشدم به يه زندگي به احساس تا اخر عمر...

ديگه اجازه نميدم احساسم به تنهايي تصميم گيرنده باشه ميخوام با منطقم با هم همراه باشن..

_ _

باورم نميشد به همين راحتي همتا رو از دست دادم...داغ بودم هنوز از بوسه اي كه از لباش گرفتم داغ بودم حس شيريني كه تاحالا نداشتم در برخورد با هيچ دختري اما اون سرد مثل يه تيكه يخ برخورد كرد....

حالا ميفهمم احساسم بهش جدي بود اما من جدي نگرفتم خواستم مثل هميشه بي خيالي طي كنم گفتم اينم مثل دختراي ديگه به هر سازم ميرقصه و باهمه كارهام باهام ميسازه اما نميدونستم همتا با بقيه فرق داره...همينطور كه نميدونستم احساس من در موردش فرق ميكنه....

اينقدر تو خودم و افكار پوسيدم غرق بودم كه هيچ كدوم از اينا رو نفهميدم.وقتي فهميدم كه دير شده...دير شده؟؟؟؟؟

نه هيچ وقت دير نيست حالا كه به خودم اومدم نميزارم اين شانس از دست بره..ميدونم مقصرم من تو برخورد با ساناز اشتباه كردم درسته اينا تو نقشه بود اما من به لذت خودمم فكر كردم اره حالا كه خودمم و خودم...با خودم روراستم من داشتم لذت ميبردم من بازم مثل هميشه تسليم نفسم شدم...

و اينو همتا فهميد...خيلي زرنگتر از فكر منه اون حس من فهميد اون منو شناخت و همين دلزدش كرد..مثل دختراي ديگه نيست كه منو با اين شرايط ببينه و احمقانه همه چي رو بپذيره...عيب من همين بود كه فكر ميكردم اونم مثل ديگرانه...

من...شاهرخي كه واسه خودم يلي بودم و هميشه اين من بودم كه مغلوبم ميشدن و به خودم افتخار ميكرد حالا مغلوب شدم مغلوب يه دختر بچه...هه هه روز اول چه ابلهانه بهش پوزخند ميزدم و از بالا نگاش ميكردم...

نميدونستم روزي مياد كه اون با حقارت نگام ميكنه...

نميزارم...حالا كه از خواب بيدار شدم نميزارم فرصتم از دست بره.

_____

روبه روي اينه نشستم و به خودم نگاه ميكنم...خسته با چشماي خمار از خواب.موهاي ژوليده و رنگ پريده.لباساي چروک ....

نفسي ميكشم خوابم مياد اما وقت خواب نيست ديگه زمان ندارم..نگاهي به ساعت ميندازم 4 بعد از ظهر...از صبح دارم رو دخترا كار ميكنم و اين حسابي خسته و كلافم كرده..

بلاخره اون روز فرا رسيد...5شنبه روز جشن يا روز مرگ....روزي كه ماموريت كامل ميشد...

خودمو ميندازم تو حموم و تو وان پراز اب داغ و شامپو و عطر ميخوابم...اخ چقدر ارامش بخشه..با تموم وجودم اروم ميشم.چه سري تو اين اب داغ وحموم كه ادم خستگيش در ميره؟..

نميدونم چقدر گذشته چشمامو اروم باز ميكنم و كش و قوسي به خودم ميدم...خستگيم كامل كه نه اما تا حدودي برطرف شده..

نگاهي به ساعت ميندازم اه اه ساعت 5/5 شد سريع خودمو ميشورم و همون تو يه لباس ميپوشم.ميرم جلوي اينه و اب موهامو ميگيرم .خشک که شد شروع ميکنم اتو کردن تا کاملا صاف بشه...کارم که تموم شد ميرم سراغ صورتم...

چشمامو سرمه ميکشم به روش قديميها و ريمل هم ميکشم لنز خاکستري تيره با رگه هاي ابي نفتي و فيروزه اي هم ميزارم...رژ قرمز ميزنم و گونه هامو رژگونه براق و حجيم کننده بي رنگ ميزنم...

چشمام کشيده شده و دورش مشکي با مژه هاي بلند..بين موهاي مشکي و لختم با ماژيک رگه هاي قرمز ميزنم...پشت موهامو با گيره بالا ميبندم و مثل ابشار رها ميکنم به پايين..

جلوي موهامو هم يه سشوار ميکشم و حالت ميدم و از وسط باز ميکنم...ميرم سر لباسم..ميرم تو حموم و تو رختکن لباسمو ميپوشم و ميام بيرون..

دوباره روبه روي اينه مي ايستم و به خودم نگاه ميکنم..دامن تنگ مشکي براق تا نوک پام اومده و قد و هيکلمو کشيده کرده..

بلوز مشکي با رگه هاي قرمز تنگ با استين کلوش حرير...خودمو تو اينه ميبينم...چقدر زيبا شدم ...اما نميخندم خوشحال نميشم...از خود متشکر نميشم....

اخم ميکنم و از خودم بدم مياد ...از خودم متنفر ميشم که بايد با اين وضع برم جلوي چشم يه مشت مرد کثيف که منو ديد بزنن ببينن و چرتکه بندازن که ميخوان يا نه؟مي ارزم يانه؟

چشماي حريص و کثيفشون بايد منو برانداز کنه...خونسرد باش..اروم باش همتا.امروز روز موعود تو بايد از پسش بر بياي تا بتوني انتقام تمام دخترايي که زير نگاه بيشرمانه ي اين حيوونا جون ميدن و صداي زجه هاشون به گوش هيچ کس نميرسه رو بگيري...

انتقام ميلاد و امثال اون که به جاي بچگي کردن و بازي کردن با همسن و سالاشون بايد مهر قاچاقچي تا اخر عمرشون تو ذهن هاشون حک بشه...

نفسي کشيدم و رفتم به طرف در...روي لباسم يه شنل بلند پوشيدم و در و باز کردم...تو نشيمن هاوش و شاهرخ نشسته بودن..قرار بود ماها باهم بريم...

سهيل مسئول بردن ما بود و تو حياط منتظر بود.اولين کسي که چشمش به من افتاد شاهرخ بود..جذاب تر از هميشه بلوز طوسي تنگي که هيکلشو نشون ميداد پوشيده بود با شلوار کتون مشکي و کراوات نازک طوسي خاکستري ...

موهاش ريخته بود روي صورت برنزش و در کل ميتونم بگم بي اغراق ستاره اون شب ميبود...با ديدن من چشماش برق زد و از جاش بلند شد...زل زده بود به من .

بادیدن حال اون هاوش هم که پشتش به من بود بلند شد ايستاد و با ديدن من اما نگاه تحسين برانگيز اما درهمي نثارم کرد..

ميتونستم بفهمم چقدر ناراحته از اينکه من بايد خودمو اينجوري در معرض نمايش بزارم..لبخند تلخي زد ..شاهرخ کم کم لبخندي رو لبش اومد..

من رفتم به طرفشون و شاهرخ با خوشحالي دستشو دراز کرد که دستمو بگيره.

بيتوجه به اون رفتم طرف هاوش که سرش پايين بود و دستشو گرفتم.سرشو بالا اورد و با ناباوري نگام کرد.فکر نميکرد اونو به شاهرخ ترجيح بدم.لبخند ارامبخشي زد و اروم گفت:

خوشگل شدي خاله قزي اما حيف...

سري تكون دادم و گفتم:

فقط من حيف نيستم..

معني حرفمو فهميد و اروم دستمو به دست شاهرخ دادو گفت:

الان وقتش نيست رفتيم اونجا من هستم.الان بايد با سامي بياي..باشه؟

با بي ميلي سري تكون دادم..با چهره وارفته شاهرخ نگاه نميكردم و رفتيم پايين.ساختمون خالي بود و جز دوتا محافظ كسي نبود.سهيل هم با ديدن من چشمكي زد و گفت:

خوشگل شدي..

كه با چشم غره ي هاوش لبخند شيطوني زد و نشست تو ماشين..و حركت كرديم به سوي اخرين مرحله.

فصل چهاردهم

گوشه اتاق نشسته بودم و چشمم به خوني كه روي لباسم ريخته شده بود خيره مونده بود.دستمو اروم روي بينيم كشيدم و خون روي بينيمو با پشت استين حريرم پاک كردم.

هنوزم باورم نميشد..گنگ بودم.رد پاي اشک و ريمل با خون روي صورتم منظره چندشي درست كرده بود و احساس لزج بودن ميكردم..

دست و پام درد ميكرد و انگار يكي منو تا حد مرگ زده بود.كتک خورده بودم اما نه تا اين حد كه احساس مردگي بكنم شايد تاثير موادي باشه كه همون اول بهم دادن خوردم.

گوشه اتاق يه شير اب بود بلند شدم بايستم كه صداي خورد شدن استخونام رو شنيدم ناله اي كردم و كشون كشون خودمو رسوندم به شير اب..بازش كردم و اروم اب و پاشيدم رو صورتم...سوز بدي ميداد ولي مجبور بودم ديگه نميتونستم تحملش كنم.

دستامو هم شستم و اب و بستم.اروم برگشتم سرجاي قبليم و ايندفعه روي تختي كه همون جا گذاشته بودن دراز كشيدم.از پنجره كوچک كنار تخت كه 2برابر كف دست بودبيرونو نگاه كردم..چيز خاصي ديده نميشد جز حركت درختها و تاريكي شب و صداي باد..

اشک اروم راهشو روي صورتم باز كرد..فكر نميكردم كارم به اينجا بكشه.خيلي اطمينان داشتيم به خودمون اما حالا همه چي بهم ريخته بود.من اينجا تو دست راشد اسير بودم..من احمق كه خيلي به خودم اطمينان داشتم و فكر ميكردم سوپر منم...

اگه از بقيه دور نميشدم...اگه كنار هاوش ميموندم..هاوش.....

يعني الان چيكار ميكنه؟نگرانمه؟شاهرخ چطور؟اون چي؟

ياد مامانم و هستي افتادم اگه بدونن من اينجا گير افتادم چيكار ميكنن...چه اتفاقي براشون ميفته؟پنجره كوچيک كنار تخت رو كه با حفاظ اهني پوشيده شده بود رو باز كردم و دستمو اروم بردم بيرون...باد اروميِ مي وزيد و خنكاش حالمو بهتر ميكرد...كجاي كارمون اشتباه بود؟دوباره ذهنم كشيده شد سمت مهموني...

.

.

.

نيم ساعتي تو راه بوديم واز شيشه هاي سياه و دودي ماشين هيچ جا رو نميديديم.تو ماشين اصلا با شاهرخ حرف نيمزدم عوضش با هاوش حرف ميزدم و به لطيفه هاي سهيل ميخنديدم.

وقتي رسيديم با ديدن اطراف دهنم باز مونده بود..اينجا وسط دوبي كه هواي خوبي هم نداشت يه همچين باغ زيبايي مثل بهشت ميموند...دهنم باز مونده بود..چشمم به اطراف بود و هواي خنكي كه جريان داشت...مگه ميشه تو دبي و هواي خنک ...

جلوتر كه رفتيم فهميدم خبري از جشن تو خونه نيست وسطاي باغ و مثل سالن جشن كرده بودن..يه پيست رقص وسط يه گوشه مشروب و قيلون و شايدم مواد...يه گوشه ميز غذا و دسر و نوشيدني...ميرفتيم تو خونه لباس عوض ميكرديم و ميومديم تو حياط..هرگوشه يه الاچيق درست كرده بودن و دور الاچيق رو هم با پيچک پوشونده بودن واقعا رويايي بود..

يه اركستر و دي جي هم با گروهش ميخوندن و صدا همه جاي باغ پخش ميشد خيلي روحنواز بود طوري كه فراموش كردم واسه چي اومديم ..بلاخره يه پيشخدمت اومد و راهنماييمون كرد داخل خونه..خونه رو كه ديدم يا بهتر بگم قصر ديگه هوش از سرم پريده بود...اين عربا چقدر پولدارن اخه؟؟؟؟؟؟؟

اينهمه سليقه رو كه خودشون ندارن پس چطور اينجاها اينقدر خوشگل بود...شنلمو در اوردم و لباسمو مرتب كردم و رفتم پيش هاوش و شاهرخ..سهيلم همون اول رفته بود پيش شهباز..

با لبخند دلگرم كننده هاوش دست شاهرخ و گرفتم و رفتيم تو حياط.

هاوش به اطراف نگاهي انداخت و گفت:

بهتر اول بريم يه جا بشينيم و يه چيزي بخوريم تا خود شهباز صدامون كنه..

شاهرخ هم که ديگه از بدو ورود جدي شده بود و رفته بود تو فاز عمليات اروم گفت:

اره به نظر منم اينطور ي بهتر.

يکي يکي داخل الاچيقها رو نگاه ميکرديم وهر کدوم هم صحنه بي شرمانه تري به نمايش ميذاشتن..پس واسه همين اينا رو پوشونده بودن که هرکاري بکنن..ديگه کارم از خجالت گذشته بود جلوي هاوش و شاهرخ هرچي ميخواست نبينم ديده بودم.

بلاخره با کمک پيشخدمت که اخر صداش کرده بوديم يه الاچيق خالي پيدا کرديم و نشستيم.بعد لحظاتي نوشيدني هم برامون اوردن و با خوردنش تشنگيمون برطرف شد.بلاخره سوالي که ذهنمو مشغول کرده بود رو پرسيدم:

هاوش...يه سوال؟

هاوش که حالا برگشته بود طرف من لبخندي زد و گفت:

بپرس.

_اينجا چرا اينقدر هوا خوب و خنکه در حاليکه بيرون باغ يا خود دبي اينقدر گرمه؟اينجا اولين جاييه که هواش خوبه فضاي بسته هم که نيست بگيم کولر دارن..

_خب چون اينجا هواش خيلي گرم و خشکه خودشون دستگاههايي رو تعبيه کردن واسه فضاهاي باز که هوا رو خنک ميکنه.

با هيجان گفتم:

مثل استاديوم هاشون که دستگاه خنک کننده گذاشتن؟

خنديد:

اره مقل هموناا با قدرت کمتر.ديگه سوالي نداري خانمي ؟

خنديدم به روش:

نه فعلا.

شاهرخ که حرصي شده بود با صداي خشني گفت:

ما اينجا وقت نداريم که سوالاي بچه گونه تو رو جواب بديم.براي کار ديگه اي اومديم.

پوزخندي زدم:

ازتو سوال نکردم درضمن فک کنم اينو بايد به خودت ياداوري کني.

عصبي شده بود اما هيچي نميگفت و روشو کرد اونطرف.نگاهم به هاوش افتاد که با لبخند شيطنت اميزي نگام ميکرد و با ابرو به شاهرخ اشاره ميکرد و گلوشو گرفته بود به مسخره.خندم گرفت اينم راه افتاده بود.

شاهرخ بلند شد و روبه هاوش گفت:

من ميرم يه سروگوشي اب بدم خودمم به ساناز نشون بدم.

اينو با اوقات تلخي گفت و نيم نگاهي بهم انداخت و رفت.وقتي رفت با حرص گفتم:

مسخره...فک کرده ازش میترسم.تو لایق من نیستي.

هاوش با تعجب گفت:

همتا...يعني چي ايني که ميگي؟مگه تو عاشقش نيستي؟اين چه طرز صحبته؟

با لبخند غمگيني گفتم:

ادم وقتي اشتباه ميکنه بهترين چيزي که ميتونن بهش بدن فرصت جبران ...من اين فرصت و داشتم.برگشتيم صيغه رو باطل ميکنم.

بلند شد اومد کنارم نشست و گفت:

يعني چي؟توضيح بده ببينم چي شده؟اون چيزي گفته؟از رفتاراش پيداس که دوست داره.من مردم ميفهمم..

نيشخندي زدم و گفتم:

شايد تو درست ميگي..اما من اشتباه کردم..احساسم نسبت بهش اون چيزي که فکر ميکردم نبود..شايد تب تند بود.هرچيزي که بود عشق نبود...من خيلي زود ازش بدم اومد اشتباهشو ديدم نبخشيدمش ازش متنفر شدم..من عاشقش نبودم...هيچ وقت.

سري تکون داد و به نقطه اي زل زد.برگشتم و به صورتش زل زدم.تک تک اجزا ي صورتشو نگاه کردم...با چشماش اروم ميشدم با لبش ميخنديدم و با هرنفسي که ميکشيد منم نفس ميکشيدم...حالا فهميده بودم دوسش دارم و برام خيلي مهمتر از هرکسي بود..شايد من عاشق شاهرخ شده بودم اما عشقم حقيقي نبود..مشکل ماها اينه که فرق عشق امروزي رو با عشق واقعي نميدونيم...

عشق خيلي مقدسه و تو اين دوران تنها چيزي که نيست عشق واقعيه...عشق يعني فرهاد که به خاطر شيرين بيستون و کند...عشق يعني مجنون که به خاطر ليلي سر به بيابون گذاشت...اين عشق که به خاطر معشوق از خودت بگذري..ديگه من نباشي فقط به معشوقت فک کني خودخواه نباشي و بهترين رو واسه معشوقت بخواي اين عشقه...عشق الان خودخواهيه...من بودن...خودپرستيه...عشق الان به هر چيزي شبيه جز عشق.....

عشق واقعي تو اين دوره کم پيدا شده...نايابه مثل يه سوزن تو انبار کاه..

نميدونم چقدر تو فکر بودم که نگاه خيره هاوش منو به خودم اورد.لبخند ارام بخشي زد و گفت:

من چي؟احساست به من چيه؟شانسي دارم؟

حالا نوبت من بود رسم دوست داشتنو به جا بيارم.با اينکه صيغه شاهرخ بودم اما ميخواستم براي يه لحظه همه تعهدامو فراموش کنم..فقط يه لحظه.

دستمو انداختم دور گردنشو و زل زدم تو چشماي بهت زدش..خندم گرفت بيچاره باور نميکرد اين منم...الهي قربونت برم عزيز دلم..سرمو بردم نزديک صورتش طوري که نفس هامون بهم ميخورد...

اروم گفت:

همتا...

لبخند زدم و اروم گفتم:

جونم...

کم کم رنگ چشماش مهربون شد و اون محبت همیشگي توش پیدا شد.اونم دستشو دور کمرم انداخت و زمزمه کرد:

یعني باور کنم این حرکتت میتونه جواب مثبتت باشه؟

سرمو بردم جلو و نوک بینیشو بوسیدم:

این یعني دوست دارم...این یعني تو این فرصت فهمیدم تورو میخوام...یعني تو این دوراهي تورو انتخاب کردم...

میتونستم شوري رو که تو وجودش برپاشده از چشماش بخونم.اومد جلو و زیر گلمومو طولاني بوسید...سرشو بلند کرد و نگام کرد..قطرات اشک تو چشماش میرقصیدن:

نمیتونم ببوسمت چون هنوز تعهد داري و دوست ندارم اصولمونو زیر پا بزارم...اما از الان بي صبرانه منتظر روزیم که تا ابد بهم متعهد شده باشي..اونوقت بهت میگم حس امشبم چیه..فقط میگم دوست دارم...همتاي من.

یهو با صداي خشمگین شاهرخ به خودمون اومدیم:

چیکار میکنین؟

یهو با صداي خشمگین شاهرخ به خودمون اومدیم:

چیکار میکنین؟

با صداي شاهرخ هول کردم اما ازجام تکون نخوردم فقط برگشتم طرفش و صورت خشمگینشو دیدم.سهیلم کنارش ایستاده بود و با لبخند شیطنت امیزي نگامون میکرد.تا خواستم حرفي بزنم و بگم همون کاري که تو با ساناز میکردي صداي هاوش اومد:

هیچي تو چشمم یه چیزي رفته بود از ترانه خواستم واسم فوت کنه..

شاهرخ پوزخندي زد و گفت:

اره از ظاهر امر مشخصه چیکار میکردین..

با سهیل اومدن و روبه روي ما نشستن.با حرص خواستم چیزي بگم که با چشم غره هاوش ساکت شدم پررروو..اونموقعي که تو بغل ساناز بودي اینجوري عصبي میشدي..

سهیل به حرف اومد:

خب بچه ها پاشین بریم وسط یه دور برقصیم که بعدش باید بریم پیش شهباز خان و راشد بیک..

بعد اروم اضافه کرد:

باید تو چشم باشیم تا زودتر صدامون کنن.

باشه اي گفتیم و با هم از جامون بلند شدیم.از الاچیق که بیرون اومدیم همه بیرون بودن و بعضا تو پیست رقص.نمیدونم چرا اما جلب توجه میکردیم من وسط بودم و هاوش یه سمتم و شاهرخ و سهیل یه سمتم.بیشتر نگاهها

طرف ما بود ..احساس ميكردم يه گروهي چيزي هستيم 4نفري همچين راه ميرفتيم كه انگار افسر نيروي دريايي هستيم..خندم گرفته بود.

سهيل و هاوش هردو همزمان دست دوتا دختري رو كه لباس عربي پوشيده بودن و چهره هاي نسبتا خوبي داشتن و گرفتن و رفتن وسط..من موندم و شاهرخ.

شاهرخ نيم نگاهي بهم انداخت و دوباره رفت تو جلد مغرورش.دستمو گرفت و اروم رفتيم يه گوشه..نميدونستم چرا نميره وسط..اهنگ اول كه تموم شد متوجه هاوش و اشاراتش شدم اما چيزي نميدونستم كه بگم.

نميدونم شاهرخ چي گفت به اركستر كه وقتي برگشت يه اهنگ اسپانيايي رو داشتن اجرا ميكردن.شاهرخ تو يه حركت دستمو گرفت و ناگهاني طرف خودش كشيد.اهنگ تند اسپانيايي بود و من هم كم و بيش رقصشو بلد بودم..حالا خوبه بلد بودم اين ابله نميگه من بلد نباشم ضايع ميشه..

همه رفته بودن كنار و فقط ما وسط بوديم..شاهرخ خيلي قشنگ و روان ميرقصيد اينقدر قشنگ كه من ناخوداگاه دلخوريمو فراموش كردم و از رقص لذت ميبردم.

چهره جذابش با اون اخم مغرورانه ش با رقص زيباش همه رو مبهوت كرده بود.دست من تو دستش قلاب شده بود و عقب و جلو ميشدم.پاهامون هماهنگ باهم عقب و جلو ميشد و بعد هم منو رو دستش خوابوند.

زل زدم به صورتش نگاهش تو چشمام مونده بود نگاه پشيمون و ملتمسانش...

با يه ضرب بلندم كرد و يه دور چرخوندم و تمام...

همه دست ميزدن و نگاهشون پر تحسين بود مخصوصا به شاهرخ..اما من تمام حواسم رفته بود به نگاه اخرش...دلم سوخته بود بدجورم سوخته بود.اينقدر كه داشتم از خودم و تصميمم پشيمون ميشدم اي كاش اصلا شاهرخ و نميديدم...

نسبت بهش حس ترحم داشتم فقط همين...كسي كه يه زماني بتم بود..مثلا عشقم بود...

با صداي هاوش به خودم اومدم كه به مردي كه اومده بود طرفمون اشاره ميكرد.نگاهي بهش انداختم و به طرفي كه دستشو نشون ميداد راه افتاديم.همون الاچيق بزرگ و اصلي بود كه فک كنم توش شهباز و شهروز و ....راشد بودن.

استرس داشتم ..شاهرخ دستمو گرفت و تو جيبش گذاشت.ميدونم فهميده بود حالم بده.ميخواست ارومم كنه.چقدر خوب بود كه هنوزم حواسش بهم بود.

پامونو از پله ها بالا گذاشتيم و داخل الاچيق شديم.اولين بويي كه به دماغم رسيد بوي توتون پيپ بود و بوي تند الكل.سرفم گرفته بود اما با ديدن مردي كه روبه روي من بود ناخوداگاه سرفم رفت.

دوجفت چشم خاكستري طوسي خمار نگام ميكرد..عميق و گيرا.باورم نميشد اين راشد بيک باشه..حدودا 40 ساله با موهاي مواج كه رگه هاي سفيد توش ديده ميشد.بيني كشيده و چونه محكم..لباي پهن و سينه ستبرش كه از زير بلوزش معلوم بود.

ولي اينا توجهمو جلب نكرده بود چشماش يه جوري بود...هنوز خيره زل زده بود بهم.جوري نگام ميكرد كه انگار ميدونه من كيم و چي ميخوام.با صداي شهباز به خودم اومدم و كنار هاوش و شاهرخ خواستم بشينم كه با صداي راشد همونجور موندم.

چه صداي گيرايي داشت..اين ديگه كي بود؟مدل تبليغاتي يا قاچاقچي و خلافكار...

_دوست دارم نزديک من باشي.

با اين حرفش برگشتم طرف هاوش و شاهرخ و با تاييد سر اونا رفتم كنارش نشستم.استرسم بيشتر شده بود.روي من زوم كرده بود و بي پروا و خونسرد نگام ميكرد.خب ابله اگه ميرفت مدل ميشد كه هم پولش خوب بود هم معروف ميشد بدبخت...

دستاشو از دو طرف باز كرده بود و گذاشته بود دوطرف صندليهاش.با غرور نگام ميكرد و لبخندي گذرا روي لبش اومد.

شهباز:

ترانه جون...چه رقصي كرديا.با اندامت و چهرت و اون رقص قشنگت جذابتر از هميشه شده بودي ها...

لبخند كجي زدم و گفتم:

ممنون ...اين يه نمونه كوچيک از كارم بود.

تو دلم گفتم:

اره ارواح عمت نه اينكه از رقص چيزي ميفهمي..هيز فقط تن و بدن ديد ميزدي.

احساس ميكردم راشد منو مثل يه كتاب باز ميخونه..احساس نا امني داشتم.شهروز رو هم زير نظر داشتم نگاههايي رد و بدل ميكردن با راشد خيلي زيركانه..اما چون من كنار راشد بودم ميديدم.

شهباز و سهيل حرف ميزدن و حواس شاهرخ و هاوش هم پرت اونا بود يا شايد ميخواستن به نظر پرت بياد.راشد دستشو تكيه گاه سرش كرد و اروم گفت:

فكر كردي خيلي زرنگي؟

با تعجب گفتم:

چي؟

بدون اينكه تغييري تو صورتش بده گفت:

شنيدي چي گفتم...فک كردي كسي تورو نميشناسه؟

ترسيدم اين چي ميگفت..چي ميدونست؟

ادامه داد:

ما دور تا دور خونه رد ياب نصب كرديم و كوچكترين پشه اي رد شه ميفهميم.رادار كنترل ..

با صداي شهروز كه ميگفت بريم سر ميز شام بلند شد و بقيه هم بلند شدن ..دستام يخ كرده بود يعني همه چي لو رفته بود؟

تو كيفم اون رديابي كه نصب بود؟؟؟؟خداااااااا

منم مثل اونا بلند شدم ورفتيم به سمت ميز غذا..اما اروم دم گوش هاوش گفتم:

من برم داخل الان برميگردم.

هاوش با عصبانيتي كه تو صداش بود گفت:

نه...الان وقت ريسک نيست.

_دستشويي دارم داره ميريزه..ميرم و سريع برميگردم.

پوفي کرد و گفت:

منم ميام.

_نه شک ميکنن...ميرم ديگه بشين ميام.

باشه مواظب باش همتا..توروخدا مراقب باش.

لبخندي زدم و اروم گفتم:

چشم بابايي..

تو اون لحظه خندش گرفته بود..اروم زمزمه کرد:

بابايي قربونت..

نگاهي به شاهرخ کردم و يه لبخند اطمينان بخش زدم.رفتم به طرف عمارت و از پله ها بالا رفتم.قبل اينکه درو باز کنم برگشتم و دوباره به هاوش که همراه شاهرخ منو نگاه ميکردن لبخندي زدم.

رفتم تو و سريع رفتم به طرف اتاق.خودم خرابکاري کرده بودم.رديابي که هاوش تو موهام گذاشته بود تو حموم دراوردم و يادم رفت بزارم و گذاشتم تو کيفم.تو موهام متوجه نميشدن اما تو کيفم...

لعنت به من...گند زدم.خدايا ماموريت خراب نشه به خاطر نجات ميلاد و امثال ميلاد.رفتم تو اتاق و سريع از کيفم درش اوردم..کجا بزارم؟اگه هاوش بفهمه..گريم گرفته بود خدا...

مجبورم..گذاشتم تو دهنم وبا يه حرکت قورت دادم.مجبورم به خاطر نجات بقيه..

خواستم برم بيرون که چشمم به کنار اينه خورد..يه چيزي چشمم و گرفته بود.بايد دقيق ميشدي تا ميفهميدي.يه خط باريک که انگار ديوار نصف ميشد..انگار در مخفي بود...نه نه همتا بسه همون دفعه هم اين کارو کردي اشتباه کردي.نبايد بچه بازي را بندازي اين دفعه نه..

سريع برگشتم برم بيرون که يهو در اتاق باز شد.از توي اينه شخصي رو که اومد تو ديدم و چشمام از تعجب دوبرابر شد..

راشد.....

سريع برگشتم برم بيرون که يهو در اتاق باز شد.از توي اينه شخصي رو که اومد تو ديدم و چشمام از تعجب دوبرابر شد..

راشد.....

در و بست و قفل كرد.تو شک بودم و هيچي نميگفتم اما با اين حركتش ترس تو دلم خونه كرد ..تازه مغزم داشت هشدار ميداد كه در خطري..

جدي شدم و بي توجه به انقلاب درونيم گفتم:

شما اينجا چيكار ميكنين؟درو چرا قفل ميكنين؟

لبخند سردي زد از اون لبخندا كه سردي و وهمناكيش از دور مشخصه...اومد جلوتر و من ناخواسته رفتم عقب...خدايا من كه گفتم اخرين باره دختره دست و پاچلفتي خراب كار احمق...داشت گريم ميگرفت..

دوباره اومد نزديكتر و سريع بازومو گرفت تو دستاش و با همون صداي جذابش كه حالا در نظرم ترسناک شده بود گفت:

مثل يه جوجه ي ترسو شدي خانم خوشگله...اينجوري جذابتر ميشي ميدونستي؟

باحرص گفتم:

ولم كن الان سامیار و شایان(شاهرخ و هاوش)ميفهمن تو هم نيستي و دير كردم ميان اينجا...

خنديد..با صداي بلند خنديد و گفت:

الهي..كوچولوي من...بهت گفتم كه من همه چيو ميدونم..تو كي هستي اونا كين واسه چي اينجان...لازمم نيست اسم مستعار بگي..منظورت شاهرخ نامزد تقلبيت و هاوش برادر ناتني ته ديگه...

با ناباوري نگاش ميكردم ...نه اين همه چيو ميدونه؟يعني چي؟يعني عمليات لو رفته؟باورم نميشه...از كي؟چه جوري؟

لبخندي زد و گفت:

از همون اول...قبل اينكه تو فكر اومدن تو عمليات به كلت بزنه..ميدوني من از كي دنبالتم عروسک من..

با ناباوري سرمو تكون ميدادم اين همه مدت ما گول خورديم نه....چطور ممكنه؟يعني شهروز و شهباز ميدونستن؟

دوباره گفت:

نه شهباز نميدونست خنگتر از اين حرفاس...به فكر زنبارگيه تا كار..اونم مهره سوخته ست..شهروز بيشتر به دردم ميخوره..

با هيجان داشتم فكر ميكردم اون ذهن منو ميخونه؟؟؟؟؟

زمزمه كرد:

اره ذهنتو ميخونم عزيزم مثل تو بلدم..هنوز خيلي چيزاس نميدوني فعلا بايد بريم دير ميشه..

دوباره ترس بهم مستولي شد:

من باهات هيچ جا نميام.الان شاهرخ و هاوش ميفهمن...

خنديد از اون خنده هاي ترسناک...

_هنوز منو نشناختي كوچولو من مثل شما كار نميكنم سيستم ايران فک ميكنه خيلي زرنگه چندتا بچه ذهن خون رو اورده فكر كرده بلده چيكار كنه اونا حالا حالاها به پاي سيستم امنيتي امريكا و كشورهاي ديگه نميرسن...بيا كنار پنجره تا ببيني.

رفتم كنار پنجره اما با ديدن راشد كنار هاوش و شاهرخ جا خوردم..نشسته بودن و شام ميخوردن..

نه...پس اين كيه؟سريع برگشتم طرفش با غرور گفت:

اون بدل منه...سعي ميكنم زياد همچين جاهايي نباشم اگرم باشم با بدلم ميام شماها فک كردين خيلي زرنگين نه؟

بعد هم دستامو گرفت و با تحكم گفت:

راه بيفت.

ميدونستم اخرخطم..از اينجا كه پامو بزارم ديگه هيچ كسو نميبينم...نگاهم به هاوش موند...به رفتن كنار پنجره اشپزخونه و اومدنش و غافلگير كردنم...به روز اولي كه خونه بابک ديدمش...به كوه رفتنمون...به اون شب اعترافش...به امشب كه بهش گفتم دوسش دارم...

همه مثل يه نوار از جلوي چشمم رد ميشد..لبخند تلخي زدم..

به شاهرخ نگاه كردم به شيطنتاش...عشقم بهش...شوخيامون...رقصيدنامون.. .

ياد مادرم..هستي..اتيش به دلم ميزد.

براي اخرين بار نگاهي بهشون انداختم و برگشتم طرف راشد.جدي شده بود و ديگه از لبخند دقايق پيش خبري نبود..

دستشو به طرف به طرف همون شكافي كه ديده بودم برد و به علامت ضرب در روش كشيد ...بعد از چند ثانيه شكاف باز شد و منو فرستاد تو و خودش هم بعدش اومد و از پشت شكافو بست..

از راه پله هايي كه داشت رفتيم پايين و مثل اينكه چند نفر منتظرمون بودن..سوار يه ماشين كوچيک شديم و تو طول تونل ميرفتيم...تونل زير زميني بود...نميدونم چند دقيقه شد اما خيلي طول كشيد..بعد از اون ازماشين پياده شديم و دوباره از پله ها بالا رفتيم از يه دركشويي رد شديم و بلاخره رسيديم به بيرون...مثل يه حياط بود..حياط متروک...

چندتا ماشين منتظرمون بودن...من و راشد سوار يه ماشين كه مثل ليموزين بود شديم و بقيه سوار ماشيناي اسكورت ما كه شيشه هاي دودي داشت.

باورم نميشد...همه چي تموم شد..بايد با زندگي خداحافظي ميكردم...

ماشين حركت كرده بود و راشد داشت شامپاين ميريخت تو جامش...كمي از اون خورد و گفت:

خب...خيلي ساكتي.اينجوري دوست ندارم دوست دارم اونجوري باشي كه با دوستت حرف ميزدي..اسمش چي بود؟

مثلا نشون داد كه داره فكر ميكنه :

اوم...رعنا...ريما...

اها....رزا.

لبخندي زد و گفت:

با رزا كه خيلي با شيطنت حرف ميزدي...دوست دارم اونجوري حرف بزني..

حالم بد بود؟يعني رزا اينكارو كرد؟جاسوس بود؟يعني تمام مدت من بازيچش بودم؟بامن بازي كرده بود؟نه....اشک اروم روي صورتم راهشو باز كرد..قطره هاش پي در پي ميرختن رو صورتم...ديگه به كي بايد اعتماد كنم؟ديگه كي بازيم داده بود؟

خودش كشيد جلوتر و با دستاش قطره هاي اشكمو گرفت كه سرمو با انزجار عقب كشيدم..

دوباره جامشو سر كشيد و گفت:

ناراحت نباش..دوستت هيچي نميدونست...ما رد يابيتون ميكرديم اگه گفتي از طريق كي؟حدس بزن تو كه خيلي باهوش بودي..

فک كردم نه...نكنه عموي رزا..

لبخندي زد و گفت:

همينه كه ازت خوشم مياد..زدي تو خال..عموي اون دوستت در واقع زير دست منه..كارش همينه ميگرده واسم اونايي كه نيروهاي خارق العاده دارن رو پيدا ميكنه..از اون اول كه دوستت ناخواسته تورو به سمت ما سوق داد ازت خوشم اومد...

به سعدان..همون عموي دوستت گفتم كه بايد نگهت داره..ازت خوشم اومده بود خيلي زياد..

شيطون بودي و فضول...درعين حال زرنگ و باهوش...يكمي هم خراب كار كه جمع اينا منو شيفته كرد بيشتر ازت بدونم و هردفعه بيشتر جذبت ميشدم..

من امثال تورو واسه ازمايشهام ميخوام..تورو هم از اول به همين منظور ميخواستم چون نيروت از بقيه زيادتر بود...فک ميكني چرا ميتونستي بعضي ذهن ها رو بخوني و هاوش يا شاهرخ نميتونستن...چون قدرت تو از اونا خيلي بيشتر بود..اما سعدان اينا رو بهت نگفته بود نميخواستيم بدوني با بهت چيزي ياد بده بايد همينجوري ميموندي تا خودمون روت ازمايش كنيم.

ما مثل هاوش و شاهرخ زياد داشتيم اما تويه چيز ديگه بودي..

اما به تدريج ازت خوشم اومد حيف بود كه تو رو مثل موش ازمايشگاهي استفاده كنيم و بعد مثل يه جنازه يه گوشه بندازيم..من ازت خوشم اومده ميخوام مال خودم باشي..

پس لازم نيست بترسي كوچولوي من...نميزارم اذيت بشي..فقط چندتا ازمايش كوچيک كه بهت اسيب نزنه من تو همينجوري ميخوام..

دوباره جامشو سر كشيد و كمي مزه كرد:

فقط چند تا خرج كوچيک رو دستم گذاشتي ...اون زيرزميني كه اونشب پيدا كردي وروجک من...مجبور شديم به محض تخليه امشب منفجرش كنن تا چيزي ازش نمونه..

خيلي رو اون زير زمين كار كرده بوديم ولي تو فضول من همه رو به باد دادي..البته اشكالي نداره جبران ميكني...

بعدم لبخند مرموزي زد..

تو شک حرفاش بودم..هضمش برام سخت بود كه تمام اين مدت تحت نظر بودم و عمليات رو هوا بود..تمام اين مدت بازيچه بوديم..مخصوصا من..

حالا ميخواستن باهام چيكار كنن...خدايا كمكم كن..تنهام نزار خدايا من ميترسم.از بلاهايي كه ميخواست سرم بياد خوف داشتم..

****

دوباره برگشتم به حال و دستمو از پنجره اوردم تو...وقتي پرتم كردن تو اتاق هيچي يادم نبود تو همون ماشين بهم يه چيزي دادن و بيهوش شدم تا نفهمم كجا ميام..

يكي از اون قلچماقها كه داشت منو مياورد تو داشت به بدنم دست ميزد و سواستفاده ميكرد تو همون حالت نيمه بيهوشي دستشو گاز گرفتم و صورتشو چنگ انداختم و اونم نامردي نكرد و دوتا مشت تو صورتم زد..

تا كي ميخوام اينجا بمونم...از روي همين پنجره فهميدم كه 24ساعته اينجام..يعني الان چه بلايي سر هاوش و شاهرخ اومده؟چي حالي دارن؟

داشتم به عاقبتم فک ميكردم كه در با صداي خشكي باز شد..

_بلند شو همرام بيا.

نميخواستم بلند شم ميترسيدم خيلي هم ميترسيدم نكنه ميخوان ببرنم واسه ازمايش..به جام چسبيدم و تكون نخوردم..

نگهبانه با عصبانيت و خشونت اومد طرفم و دستشو انداخت زيربازوم و بلندم كرد:

پاشو كثافت هرزه...فک كردي اينجا خونه خاله ست...پاشو تا روي سگم بالا نيومده

دوباره سماجت كردم و تقلا واسه نجات از دستش كه ايندفعه لبخند مرموزي زد و گفت:

اها داري ناز ميكني نه؟من بلدم چه جوري نازتو بكشم..

دستشوگذاشت رو بدنم و شروع كرد به لمسش و همينجوري منو گرفت تو بغلش و صورت سياه و كثيفشو به صورت و گردنم ميماليد..گريه ميكردم و با جيغ ميخواستم از خودم دورش كنم...ولي اون اشغال مثل يه هيولا بود و نميذاشت جم بخورم..

غلط كردم كه باهاش نرفتم حالم داشت بهم ميخورد دهنش بوي بدي ميداد و بوي عرق بدنش زير بينيم بود...دستشو گاز گرفتم و چنگ انداختم تو صورتش اون لجنم محكم زد تو صورتم..دوباره از بيني زخميم خون اومد و از درد به خودم ميپيچيدم..

خدايا اينجا كجاست؟جهنمههههههههههههههه هه

دستشو انداخت تو يقمو ميخواست لباسمو پاره كنه كه جيغ گوش كر كني زدم و خدا رو صدا زدم..در با شدت باز شد و دوتا لندهور ديگه اومدن تو اتاق از ترس قلبم تند تند ميزد اينا باهمن؟ميخوان 3تايي...

اما با صداي اونا كه اين لندهور و صدا ميزدن بعدم با مشت تو صورتش زدن فهميدم نه با هم نيستن..

اوني كه تازه اومده بود تو اتاق با حرص و عصبانيت به اون لندهوري كه منو اذيت ميكرد گفت:

بيشعور گاو چيكار كردي؟من گفتم برو بيارش نه اينكه حمله كني بهش..اين واسه رييس خيلي مهمه احمق گور خودتو كندي اين مثل بقيه نيست كه تو هم دست درازي كني مال خود رييسه..

بعد نگاهي به صورتم كرد و با تعجب گفت:

صورتشو چيكار كردي؟

_هيچي ديشب چموشي كرد زدمش الانم ميخواست..

تا اومد بقيشو بگه رييسشون پاشو بلند كرد و زد تو كمرش و با زنجير شروع كرد به زدنش:

احمق اشغال رييس جفتمونو ميكشه ...كتكش زدي اونم سوگلي جديد رييس و من چبيكار كنم حالا هان ؟

ولش كرد و رو به زيردستش گفت:

اين اشغال ببرين زيرزمين تا به حسابش برسم..

خودشم اومد جلوي من و خواست به صورتم دست بزنه كه من ترسيدم و دوباره رفتم عقب درحاليكه هق هق ميكردم..

هول شده بود و اروم گفت:

نترس نترس...كاريت ندارم ميخوام خون روي صورتتو پاک كنم..بعدم دستمالي دراورد و دوباره اومد جلو و خودش پاک كرد.

_صورتتو بشور بايد بريم پيش رييس...زود باش خيلي وقته منتظره

بعد زير لب گفت:

حالا چي جواب بدم؟

صورتمو شستم و اين دفعه اروم به طرفش رفتم كه باهاش برم.كنارش راه ميرفتمو از اتاق براي اولين بار بيرون اومدم ...همه جا ساده بود رفتيم يه گوشه و سوار اسانسور شديم و رفتيم طبقه 4..در اسانسور كه باز شد تازه قصر واقعي رو ديدم..اينا مگه چقدر پول داشتن...فرشهاي ابريشمي و عتيقه جات و مبلمان سلطنتي و پوستهاي حيوونا..

همه چيز مثل تو فيلما بود از اونا گذشتيم و رفتيم به طرف نشيمن كه با چند تا پله بالاتر ميرفت و دورش ستونهاي طلايي و با سر شير پوشيده بود.رفتيم داخلش و چشمم به راشد افتاد كه نشسته بود پيپ ميكشيد.با ديدن من اول لبخند زد اما با ديدن صورتم لبخندش كم كم محو شد و تعجب و بعد عصبانيت جاشو گرفت.

به مردي كه همرام بود با داد گفت:

قادر...كدوم احمقي اين بلا رو سرش اورده؟ها؟

اون مرد كه حالا فهميدم اسمش قادره با لكنت گفت:

راستش رييس...اوم...يعني..

دوباره راشد با فرياد گفت:

حرف بزن تا زبونتو درنياوردم و جلوي سگا نانداختم.

سرشو پايين انداخت و گفت:

ببخشيد...اينكارو صاحب كرده يكي از نگهبانا كه تازه استخدام شده چيزي در اين مورد نميدونست فک ميكرد مثل بقيه ست...من خودم به حسابش ميرسم رييس.

راشد پوزخندي زد و گفت:

تو...توي احمق كه حتي نميدوني به زيردستات اموزش بدي...ميخوام تا 1ساعت ديگه اينجا باشه..خودم تنبيهش ميكنم تا بقيه ببين و بدونن تو خونه راشد با چيزي كه مال راشد چطور بايد برخورد كنن..حالام گمشو از جلوي چشمم.

_چشم رييس.

اون رفت و من موندم كه هنوز سرپا بودم.راشد بلند شد و به طرفم اومد.ترسيدم و يه قدم عقب رفتم.يه ابروشو بالا انداخت و دوباره بهم نزديک شدو تو چند قدميم ايستاد.دستشو بالا اورد و روي زخم صورتم گذاشت.چندشم شد اما ميترسيدم چيزي بگم.فقط چشمامو بستم و لبمو گاز گرفتم.شوري اشكو روي لبم حس كردم.

_چشماتو باز كن.كاريت ندارم.

اروم چشمامو باز كردم و نگاش كردم.نگاهش شيشه اي بود شايد شيطنت تو نگاهش بود اما عمق چشماش سرد بود خالي خالي و همين منو ميترسوند.

دستمو گرفت و منو روي كاناپه كنار خودش نشوند.زنگ كنار ميز رو فشار داد و دوباره شروع كرد به پيپ كشيدن.

بعد چند دقيقه سرو كله يه زن خدمتكار پيدا شد و سربه زير گفت:

بله اقا؟

_يه چيزي بيار صورت همتا دردش كمتر بشه وزودتر خوب شه.

زن نگاهي بهم كرد و چشمي گفت و رفت.راشد هم پيپشو گذاشت رو ميز و بهم نزديک شد و دستشو اورد زير چونم و سرمو بالا گرفت و زل زد تو چشمام:

خيلي درد داري؟

نميدونم اين چه سري داشت تو صداش كه ادمو جذب ميكرد ارومم حرف ميزد كه ديگه بدتر...

اخمي كردم وهيچي نگفتم.دستشو روي همون نقطه زخم گذاشت و فشار داد.صورتم از درد جمع شد و گفتم:

اخ..

_يادت باشه هميشه بايد جوابمو بدي وگرنه طور ديگه اي باهات رفتار ميكنم.

ديوونه مازوخيسم داره انگار..

لبخند جذابي زد و گفت:

به جاي حرف زدن با خودت با من حرف بزن.صداي خوشگلت منو هوايي ميكنه دوست دارم همينطور كه تو چشماي خوشگلت نگاه ميكنم باهام حرف بزني و صدات بره رو مغزم..

با تعجب نگاش كردم اما كم كم اخم اومد رو صورتم مرتيكه هيز به شهباز ميگه خراب خودش بدتره..با صداي من هوايي ميشي؟

با تحكم گفت:

اولا منو با هيچ كس مقايسه نكن مخصوصا با اون مرتيكه خر زنباره..من هرجور زني رو قبول نميكنم صرف اينكه زن باشه من ادماي خاص و دوس دارم...

درثاني..گفتم دوست دارم صداتو بشنوم درسته ازت خوشم مياد اما توهم بايد خودت باشي و منو همينطور جذب خودت نگه داري و گرنه ازت دلزده ميشم و توهم ميشي يه مهره سوخته...فهميدي يا نه؟

اره فهميده بودم که بايد ادا و اطوارمو بزارم کنار چون اينجا جونم در خطر بود...راه سختي داشتم خيلي سخت...کاش هاوش پيشم بود..

درجواب راشد گفتم:

اره فهميدم.

دستشو گذاشت رو صورتمو و گونم و لمس کرد و اروم به طرف لبم برد.حالم بد بود اما مجبوذ به تحمل بودم...خدايا نزار نجابتم و ازم بگيرن...کمکم کن.

با صداي زن خدمتکار راشد دستشو گرفت و من نفسي کشيدم اما با ديدن کسي که کنار زن بود از تعجب خشکم زد...باورم نميشد اينجا چه خبر بود؟

يعني اونم مارو بازي ميداد...همون لبخند همون چشما...اين سهيل بود....

فصل پانزدهم

باورم نميشد سهيل هم هم با اينا بود؟؟؟؟گيج بودم گيج تر شدم...

احساس ميکردم از اون همه هوش و درايتي که به ميباليدم و باهاش فخر ميفروختم چيزي نمونده...يه ادم کودن و کند ذهن شدم که يه حساب کتاب ساده رو هم نميدونم...

زنه داشت صورتمو كمپرس ميكرد و ماسک ميزاشت روش اما من تمام حواسم به سهيل و راشد بود..سهيل داشت امار كاراشو به راشد ميداد و من تو بهت اما با شنيدن اسم شهباز و خونه و ...گوشام تيز شد.

سهيل داشت با جديت بي سابقه اي كه ازش نديده بودم و صورت سرد و بي تفاوتش براي راشد حرف ميزد:

رييس...بعد اينكه شما رفتين نورويس(كه بعدا فهميدم اسم بدل راشد)همه رو سرگرم كرده بود و هيچ كس متوجه جابه جايي شما نشده بود تا اينكه بعد يه ربع شاهرخ و هاوش متوجه تاخير همتا شدن و خواستن برن دنبالش...اول هاوش رفت و به شاهرخ سفارش كرد كه حواسش به نورويس باشه اما وقتي بعد 10 دقيقه اونم نيومد شاهرخم دنبالش اومد...

منم به بچه ها گفتم اون دوتارو كه بيهوش كرده بودن از زيرزمين ببرن به طرف يكي از زمينهاي متروک اطراف و شهر و ....

به اينجا كه رسيد سكوت كرد و نگاهي به من انداخت..يه لحظه حس كردم رنگ نگاهش مثل قبل شد يا شايدم توهم زدم اما بعد با كمال بي رحمي چيزي گفت كه برق از سرم پريد...

_همون جا تحويل نيروهاي عامر داديمشون تا يه مدت نگرشون دارن و امادشون كنن واسه ازمايشا و خودم ببرم تحويل ساموئل بدم.

نه....يعني هاوش و شاهرخ هم قراره تحت ازمايش باشن؟؟

خدايا اين چه مصيبتي بود...اشک را گونمو باز كرد و ديگه كنترلم دست خودم نبود خدمتكار زن و هل دادم كنار و حمله كردم به طرف سهيل و شروع كردم به مشت زدن و فحش دادن:

احمق كثافت...لجن بيشعور چطور تونستي همچين كاري باهامون بكني خيانتكار رذل...ازت بدم مياد ..

اينقدر گفتم تا از حال رفتم و رو دستاي راشد بيهوش شدم اما لحظات اخر تنها فكرم اين بود كه چرا هيچ كدوم جلومو نگرفتن.

بعد از اون تا دوروز به كارم كار نداشتن هيچي نميخوردم و صورتم عين ميت شده بود...فكر اينكه چه بلايي سر هاوشم ميومد قلبمو اتيش ميزد...شاهرخ بي نوا با اون تيپ و قيافه چه بلايي سرش مياد وقتي ياد مهربونياشون مي افتادم ياد روزايي كه تهران بوديم و 3نفري ميرفتيم مهموني قلبمو به درد مي اورد.

با باز شدن در سرمو به طرفش برگردوندم كه ببينم كيه با ديدن سهيل دوباره خشم وجودمو احاطه كرد ازش به حد مرگ بدم اومده بود ...

دوباره چشماش شيطنت قبلو داشت لبخندي بهم زد و با لحن شوخ اما به نظر من حرص دراري گفت:

چرا زانوي غم بغل كردي هان؟به خاطر اون دوتا احمق؟پس من چيم اينجا..راشد بيک چيه اينجا؟بعدشم اون دوتا هنوز نمردن قرار تحت ازمايش باشن كاري با تو هم ميشه در صورتيكه باب ميل راشد بيک نباشي..

نزديكم اومده بود و منم از فرصت استفاده كردم و هرچي تف داشتم جمع كردم و ريختم رو صورتش..انتظار داشتم عصباني بشه اما لبخندش گشادتر شد و با دست روي صورتش كشيد و گفت:

تف اتم لذت بخشه عزيز دلم...حيف مال راشد بيكي والله نميذاشتم دست هيچ كس بهت برسه مخصوصا اون دوتا احمق..

عصبي شده بود و از اين همه رذالت خونم به جوش اومده بود اما نه...

باید ....

نه نباید فکر میکردم اون میفهمید بزار بره بیرون بعد...یه چرخي زد تو اتاق و گفت:

امشب راشد بیک مهمون داره و دوست داره تو هم باشي پس بهتر خودتو اماده کني و گرنه میدوني چي میشه که....راشد بیک واسه هرکسي اینقدر وقت نمیزاره ها...

بعدم رفت بیرون و من موندم و کلي فکر..باید باهاشون راه میومدم تا اول جون خودمو حفظ میکردم و بعد هاوش و شاهرخ و نجات میدادم...حالا نوبت من بود تا کمکشون کنم نوبت من بود یه بارم شده دست و پا چلفتي نباشم ...

باید نشون بدم احمق نیستم...یا همه چي رو درست میکردم یا.....مي میردم.

اولین قدم بلند شدم و نگاهي به اتاق جدیدم انداختم که تو این دوروز منو اورده بودن...یه تخت دونفره شیک به رنگ سفید با هاله هاي جیگري و یه تور قرمز که دور تا دورش کشیده بودن.میز توالت با تمام لوازم ارایش روش...سرویس بهداشتي سمت چپ و یه کمد که احتمالا پر لباس بود اون طرفتر...

در کمد و باز کردم و چشمم خورد به لباس هاي رنگاورنگي که اویزون بود..نگاهي به ساعت انداختم ..6 بود یعني تا 8 باید اماده میشدم.یه حوله سفید و تمیز گرفتم و رفتم به طرف سرویس بهداشتي.درشو باز کردم و چشمم به وان افتاد.اب و باز کردم و تو وان عطر و شامپو و همه چي رو خالي کردم و خودمم رفتم توش.

چند روز میشد حموم نرفتم و بدنم کثیف شده بود.فکر میکردم و فکر...راشد زرنگ بود و نباید میزاشتم از افکارم بویي ببره.

یکم تمرین کردم تا افکارم محفوظ بمونه و بعدم خودمو اب کشیدم و امدم بیرون.اول پاي اینه نشستم و صورتمو لوسیون زد م و بعدم ارایش.تمام تلاشم و کردم که خوب از اب دربیام.

بعدم رفتم به طرف کمد و بلاخره یه پیراهن مشکي براق که کوتاه بود و یه استین داشت و یه استینش از زیر بغلم رد میشد و روش زنجیر داشت پوشیدم با یه صندل پاشنه 3سانتي.

اماده بودم و داشتم عطر میزدم که در زدن و بعد یه زن که فک کنم خدمتکار بود اومد تو..چه عجب یه زن فرستادن.

_اقا گفتم اگه اماده این بیام دنبالتون.

سري تکون دادم و اخرین نگاه رو انداختم و رفتم بیرون.هر چي نزدیکتر میشدم اضطرابم بیشتر میشد.زنه تا کنار تراس راهنماییم کرد و بعد رفت.پس رو تراس نشسته بودن...

نقشت رو شروع کن همتا...

با طنازي راه رفتم و در تراس و باز کردم و اولین نفر و دیدم.یه مرد نسبتا جوون و خوش تیپ با یه زن میتونم بگم خوش قیافه که لخت میومد سنگین تر بود و نزدیک مرد نشسته بود.

یه پسر جوون و یه دختر دیگه و اخر راشد...با لبخند رضایت بخشي نگام میکرد و تو عمق چشماش برق شادي رو میدیدم.منم متقابلا با عشوه ولي بدون لبخند نگاش کردم.

دستشو به طرفم دراز کرد و گفت:

بیا عزیز دلم..

خرامان خرامان به طرفش رفتم و اروم و با طمانینه دستمو تو دستش گذاشتم طوریکه حریص تر شد و دستمو محکم تر گرفت.

اها...همينه ميخوام كاري كنم حريص بشي و ارزو به دلت بمونه..خودت خواستي راشد خان هنوز مكر زنا رو نشناختي.

با طنازي راه رفتم و در تراس و باز كردم و اولين نفر و ديدم.يه مرد نسبتا جوون و خوش تيپ با يه زن ميتونم بگم خوش قيافه كه لخت ميومد سنگين تر بود و نزديک مرد نشسته بود.

يه پسر جوون و يه دختر ديگه و اخر راشد...با لبخند رضايت بخشي نگام ميكرد و تو عمق چشماش برق شادي رو ميديدم.منم متقابلا با عشوه ولي بدون لبخند نگاش كردم.

دستشو به طرفم دراز كرد و گفت:

بيا عزيز دلم..

خرامان خرامان به طرفش رفتم و اروم و با طمانينه دستمو تو دستش گذاشتم طوريكه حريص تر شد و دستمو محكم تر گرفت.

اها...همينه ميخوام كاري كنم حريص بشي و ارزو به دلت بمونه..خودت خواستي راشد خان هنوز مكر زنا رو نشناخت.

تا بعد شام كه اونا نشسته بودن تا ميتونستم دلبري كردم البته نه اينجوري كه مصنوعي باشه و خودمو وا بدم جدي و دست نيافتني طوري كه راشد تشنه بشه...

ميخواستم همه چي طبيعي باشه و رو به همين روال پيش بره.

پا دست پس ميزدم و با پا پيش ميكشيدم و اين داشت جواب ميداد.تمام مدت حواس راشد پيش من بود ...

فقط از يه چيز ميترسيدم و شک داشتم به نقشم اونم اين كه راشد نخواد باهام كاري بكنه...ميدونستم با اين عشوه و طنازي هام با دم شير بازي ميكنم اما تنها راه چاره همين بود.

مهمونا چند دقيقه اي ميشد رفته بودن و منم اومده بودم تو اتاقم اما دلهره داشتم...ميدونستم هر لحظه ممكنه سر و كله راشد پيدا بشه امشب شعله هاي هوس و تو چشماي راشد ديدم و از اين همين بيم داشتم..

تازه لباسمو عوض كرده بودم و يه لباس واب نسبتا پوشيده تنم بود و صورتمو شسته بودم و داشتم موهامو باز ميكردم كه صداي در اتاق اومد.

خدايا كمک كن ابرو و شرافتم امشب از دست نره...خدايا تنهام نزار...تنها كلماتي كه به زبونم ميومد همينا بود.دوباره رفتم تو ژست خودمو و گفتم:

بفرماييد.

در باز شد و صورت راشد از پس در بيرون اومد.يه تاپ حلقه اي چسبون مشكي با يه شلواركتون طوسي پوشيده بود ..جذابش كرده بود خيلي هم جذابش كرده بود.

چشماش برق ميزد و گيرايي خاصي داشت.خدايا...

بي حرف نگاش كردم ساكت نگام ميكرد انگار گفت وگوي چشمها بود چشمهاي ملتمس من و نگاه پر نياز اون...

قدم به قدم جلو ميومد و ذره ذره نفس منو ميگرفت...تا يک قدمي من رسيد ايستادو نگاه خيره اش عمق وجودمو ميكاويد.

ترسو كنار زدم و نقاب ديگه اي به صورتم زدم.حالا من بودم كه ميرفتم جلو ...انگشتمو اروم كشيدم روي تنش از گردن تا روي ناف...

يه دستمو روي صورتش گذاشتم وبا شصتم گونشو نوازش كردم...عطري كه به مچ دستم زده بودم رو بو ميكرد و ميدونستم حال خوشي نداره...

بازي خطرناكي بود اما بايد تا تهش ميرفتم ريسک ميكردم...بايد ثابت ميكردم به خودم كه احمق نيستم..

حالا اون بود كه دستمو كه روي صورتش بود گرفت و اروم روي لبش گذاشت نگاهش از چشمام سر خورد روي لبام...اعتراف ميكنم كه اوون لحظات ميلرزيدم قلبم به شدت ميزد و وخودمو فناشده ميدونستم فقط به يه نفر فكر ميكردم ....هاوش.

زل زدم تو چشماش نميدونم چي تو چشماش بود عمق داشت مثل هميشه خالي نبود سحر و جادو ميكرد انگار حرف ميزد با ادم ...ترسيدم و سريع نگاهمو گرفتم انگار ديگه تحت كنترل خودم نبودم وقتي نگاش ميكردم...

ميترسيدم خودمو كنترل نكنم و هرز برم....

لباشو اورد كنار گوشم و يه گاز از گوشم گرفت مور مورم شد...اشک تو چشمام جمع شد همش ياد هاوش بودم ياد نگاه مظلومش...

با همون چشماي اشكي برگشتم طرف راشد و تو چشماش نگاه كردم زمزمه كردم:

الان نه....نميتونم...

چند لحظه اي موند اما بعد صورتش اومد جلوتر و لباشو گذاشت روي رد پاي اشک روي صورتم و اشكارو بوسيد وبعد ازم جدا شد.

_نميخوام يهو اتيشم خاموش شه تو برام فرق ميكني ميدوني كه؟ميخوام تا ميتوني ناز كني ...تا جايي كه تشنه بشم بعد از اون ديگه كسي جلودارم نيست ....

بايد سيرابم كني...

اينو گفت عقب گرد كرد و رفت.نفس عميقي كشيدم از گرفتن اولين قدم نقشه ام ...

صبحونمو خورده بودم وداشتم وخونه رو ديد ميزدم..راشد نميدونم كجا بود به يكي از خدمتكارا گفته بود ميتونم تا ناهار كه ميياد تو خونه دور بزنم...

منم خونه كه نه قصرشو ديد ميزدم دلم ميخواست از همه چي سر در بيارم اما اون زرنگتر از اين حرفها بود.

هيچ كاري نميتونستم بكنم جز صبر...اگه به فرضم فرار ميكردم پس هاوش و شاهرخ چي؟بايد صبر ميكردم تا خود راشد جلو بره اما يه مشكلي بود تا اون موقع چه بلايي سرم ميومد؟

خسته از دور زدن رفتم تو اتاقم تا حداقل يه حموم اب سرد حالمو جا بياره..تازه وانو اب كرده بودم كه يهو احساس كردم صدايي مياد..مثل پچ پچ يا صداي وز وز زنبور...

اب و بستم و گوش تيز كردم از دريچه هواي حموم بود سريع رفتم از گوشه حموم ميز كوتاهي اوردم و رفتم روش و گوشمو چسبوندم به دريچه.

صداي سهيل بود...هين....

با كي حرف ميزد اونم اينقدر اروم و مشكوک....

يكم دريچه رو جابه جا كردم حالا صداش بهتر ميومد.دريچه حموم من به دريچه دستشويي راه داشت اما دستشويي كدوم اتاق نميدونم...

گوش كردم به سهيل ببينم با كي حرف ميزنه:

_همه چي تحت كنترله.

كمي سكوت انگار با كسي حرف ميزد

_حواسم بهش هست نميزارم اتفاقي براش بيفته.

بازم سكوت فک كنم تلفن بود.

_قربان اون دوتا توي يه جزيره ان نميدونم چه نقشه اي داره اما ميخواد خودش هم بياد و همتا رو هم بياره.

منو ميگفت ؟قربان؟با كي حرف ميزد؟از چي؟

_به همتا چيزي نگفتم نميتونه خودشو كنترل كنه همه چي لو ميره اما مواظبش هستم خيالتون راحت.الانم سوژه رفته واسه اون جنساي بندر...

سكوت

_اين سيم كارتو ميندازم تو سيفون.خودم باهاتون تماس ميگيرم.اون دوتا هم خوبن فعلا كاريشون ندارن.

_زودتر عمليات و جمع ميكنيم.جزيره خونه اخر قربان.همه رو اماده باش بزارين.

سكوت

_فعلا.

صداي كشيدن سيفون اومد و بعد هم صداي در.

تک تک چراغاي ذهنم داشت روشن ميشد.سهيل داشت با ايران حرف ميزد.سهيل با ما بود و جاسوسي راشد و ميكرد.يه نفوذي بود بين افراد راشد ...خودشو معرفي نكرد به من تا من تو ابهام بمونم و سوتي ندم.اون دونفر؟منظورش هاوش و شاهرخ بود؟

حالا خيالم راحت شد.لبخند ميزدم تنها نبودم خدايا شكرت.

انگار تا حالا زير اب بودم و نميتونستم بكشم و يه دفعه سرمو از اب اورده باشم بيرون و نفس بكشم...اين حال و داشتم انگار يه فشار سنگين از روم برداشته شده بود.

خودمو پرت كردم تو وان اب سرد و از خوشحالي جيغ خفه اي زدم كه تو اب گم شد.

ببخشيد كمه ديگه...نشد بيشتر بزارم ولي فردا عصر بازم ميزارم منتظر باشين...

نقد هم كه نميكنين...

تمام مدت ناهار خوردن يه ارامش و شادي تو حركاتم موج ميزد كه راشد مشكوک نگام ميكرد.خاک بر سرم باز داشتم شوت بازي در مياوردم اما دست خودم نبود خودتونو بزارين جاي من...

يهو ميفهمين تنها نيستين و مواظبتونن...بعد كلي استرس و ترس و دلهره..چه حسي پيدا ميكنين ؟اما بايد خودمو كنترل ميكردم چون راشد خيلي تيز بود مخصوصا اينكه ذهنمو هم ميخوند.

بايد يه كاري ميكردم كه قضيه جزيره رفتنمون جلو ميفتاد.اينطوري به نفعمون بود.بايد فكر ميكردم...

بعد ناهار راشد رفت بخوابه و منم توي تراس نشسته بودم و فكر ميكردم.گيج بودم پله اخر جزيره بود...

همه چي تموم ميشد خوب يا بد...همه چي دست من بود.

تنها راهي كه ميمونه يه چيزه و با فهميدن اين موضوع اهي ميكشم..كي همه چي تموم ميشه؟دلم تنگ شده واسه مامانم و هستي...واسه خونمون واسه تنهاييام واسه هاوش...

اشكي كه مياد رو گونم جا خوش كنه رو پاک ميكنم و بلند ميشم.اول بايد به خودم برسم.به طرف اتاقم ميرم و يكم به صورتم ميرسم.

يه رژ مسي و رژگونه بير نگ و خط چشم مشكي.ميرم سر كمد لباسم و يه شلوارک جين كوتاه با ساپورت مشكي و يه تاپ استين لبه دار تنگ خاكستري ميپوشم و يه كمربند دو بنده ها هم ميندازم روش.موهامو با كليپس بستم و از اون طرف ريخت بيرون.ادكلن رو هم روي گردنم و موهام و دستم زدم و رفتم به طرف اتاق راشد.

اولين بار بود به طرف اتاقش ميرفتم ...ديگه ساعت نزديكاي 7 بود و بايد بيدار ميبود.از خدمتكارا پرسيدم اتاقش كجاس؟اول ميخواستن خودشون خبر بدن بعد من برم اما اطمينان دادم كه خودش بهم اجازه داده.

اولين بار بود به طرف اتاقش ميرفتم ...ديگه ساعت نزديكاي 7 بود و بايد بيدار ميبود.از خدمتكارا پرسيدم اتاقش كجاس؟اول ميخواستن خودشون خبر بدن بعد من برم اما اطمينان دادم كه خودش بهم اجازه داده.

از هال بزرگ و پر زرق و برق گذشتم و از راهروي كوچيک و پيچ در پيچش گذشتم و رسيدم به راه پله هاي مارپيچ...چقدر اتاقش دور بود خيلي حفاظ گذاشته بود واسه خودش...

از پله ها بالا رفتم و بلاخره چشمم به مقر همايوني روشن شد.گلومو صاف كردم و در زدم.جوابي نيومد بازم در زدم اما بازم سكوت بود.شونه اي بالا انداختم و بي قيد اروم درو باز كردم خب خودش جواب نداد.

چه اتاقي ساخته بود واسه خودش ديوار روبه رو همش شيشه بود و منظره زيبايي داشت از وسايل ورزشي گرفته تا بقيه چيزا...

محو اطراف بودم كه با حس يه نگاه برگشتم.خودش بود با موهايي خيس كه روي پيشوني ريخته بود و يه شلوار كوتاه مشكي و نيم تنه لخت.لبمو گزيدم و چشمامو از بدن عضله اي و برنزش گرفتم و به چشمش دوختم.

_من در زدم اما....جواب ندادي..

با نگاه راسخ و جدي زل زده بود بهم و بعد از سكوت طولاني گفت:

وقتي كسي جواب نميده يعني اجازه وارد شدن نداري...اما تو برعكس عمل ميكني.دوست دارم ازاين به بعد سرتو نندازي پايين و بري تو هر اتاقي.اين برات گرون تموم ميشه اگه چيزي رو كه نبايد ببيني.

بهم برخورد مرتيكه قاچاقچي...دلخور تو چشماش نگاه كردم و اروم گفتم:

معذرت ميخوام.فكر كردم انقدر برات ارزش دارم كه در نزده وارد اتاقت بشم.بعد هم برگشتم كه برم بيرون اما همين كه دستم به دستگيره اتاق خورد صداش بلند شد:

كجا؟مگه من بهت اجازه دادم؟

عصبي شدم و لبمو جويدم.مرتيكه...

برگشتم و نگاش كردم جدي بود اما تو چشماش خنده موج ميزد.

چشماموريز كردم و گفتم:

از قصد حرص منو در مياري؟خوشت مياد نه؟

يه لبخند جذاب رو لبش اومد و سرشو به لوسيوني كه به صورتش ميزد گرم كرد.با عصبانيت رفتم جلو و ناخوداگاه و بي حواس موهاي سرشو گرفتم تو دستمو كشيدم و گفتم:

ميخواي كچلت كنم خوشگله؟

يهو چشمم افتاد تو اينه و تازه فهميدم من خر با كي دارم حرف ميزنم.سريع موهاشو ول كردم و قيافمو معصوم كردم.خدايا من احمق و چه به ماموريت هاي خطر ناک...

برخلاف تصورم برگشت طرفم و غير منتظره دستامو گرفت و من و به طرف خودش كشيد.روي پاش نشسته بودم و مماس با بدن لختش بودم.موذب بودم و سرموبالا نمياوردم.

خودش با دست چونمو بالا گرفت و با لبخند لباشو رو لاله ي گوشم گذاشت و شروع كرد به بوسيدن.

حالم بد شده بود نفس نفس ميزدم نه از لذت از ترس از تنفر..اروم اروم به طرف لبام ميومد كه دستمو گذاشتم روصورتش و متوقفش كردم.

هول گفتم:

تو اصلا پرسيدي من واسه چي اومدم اينجا؟

با چشماي خمار گفت:

بگو.

_خب من حوصلم سر رفته ميخواستم بگم ...حرفمو قطع كرد و لباشو گذاشت رو لبام.حس خفگي داشتم...از خودم بدم ميومد.ميخواستم سرمو بكشم عقب اما نميذاشت.تا حالا تجربه بوسه لب و نداشتم حتي شاهرخ هم تاحالا لبمو نبوسيده بود.

من چقدر بدبخت بودم كه اولين بوسم بايد با يه همچين ادمي ميبود...اشک ريختم و از تنفر دستامو مشت ميكردم و ناخونامو تو دستم فرو ميكردم.

ازشوري اشكام بود يا چيز ديگه كه يه لحظه ولم كرد و به صورتم و اشكام نگاه كرد.اخماش رفت تو هم و خواست چيزي بگه كه صداي زنگي بلند شد.از جاش بلند شد و به طبع منم از روي پاش.

سريع يكي از تلفنا رو برداشت و رفت توي اتاق ديگه اي كه درش از اين اتاق ميخورد.دستامو بالا اوردم و نگاهي بهشون كردم.كف دستم خون ميومد.جاي ناخونام مونده بود.اشكامو پاک كردم و نفس عميقي كشيدم و با دست لبامو پاک كردم هردفعه محكم تر.

اصلا حواسم نبود كه راشد ممكنه ببينه اون صحنه هيچي برام مهم نبود.از خودم و نقشه هام متنفر بود.

شده بودم بازيچه تو دستاي ادمايي كه هيچ احساسي بهشون نداشتم.اول شاهرخ بعد راشد...احساس ميكردم كثيفم ...يه عروسكم...يه زن خيابوني...

از اين فكر به خودم لرزيدم و رفتم به طرف در اتاق و خودمو به زور به اتاق ودم رسوندم و پرت كردم تو حموم.

لبامو ميشستم و اشک ميريختم...اي كاش ميخوابيدم..يه خواب طولاني...

اي كاش ميميردم.

سرمو بردم زير اب و هق هق مو خفه كردم.

بلاخره وقت رفتن فرا رسيده بود.سكانس اخر داستان...

اونروز ديگه راشد و نديدم تا فرداش.مثل اينكه اون روز كه پيشش بودم خيلي مهم بوده چرا كه رفت و تا شب پيداش نشد و فرداشم گفت اماده بشم كه ميخوايم بريم بگرديم.

اونم چه گردشي...جزيره.

با اينكه ميتريسدم اما خوشحال بودم كه داريم ميريم جايي كه نزديک هاوشم...

جايي كه اون نفس ميكشه برام تقدس داشت و امنيت..

تو كشتي روي عرشه نشسته بودم و به اسمون نگاه ميكردم.به موج دريا ...

خيلي وقت بود اينطوري اروم نبودم.

سهيل هم همراهمون اومده بود.دور تا دور كشتي پر نگهبان بود.راشد و چند نفر ديگه كه نميشناختمشون هم پايين كشتي نشسته بودن.

_تو فكري؟

سهيل كنارم ايستاده بود و به دريا چشم دوخته بود.زيرچشمي نگاش كردم و حرفي نزدم.ميدونستم مراقب زياده .

_از من بدت مياد نه؟

لبخند زدم..ما ميتونستيم يه جور ديگه هم باهم حرف بزنيم جوري كه هيچ كي نفهمه.برگشتم زل زدم بهش.بعد چند دقيقه اونم نگاهش به طر ف من برگشت.

(با همه اره با منم اره؟)

و لبخند شيطوني زدم.

نگام كردو تعجب تو چهرش موج ميزد.

(منظورت چيه؟)

(سهيل خان اينقدر كشيدم كه حوصله بازي ندارم من حرفاتو شنيدم با فرماندت حرف ميزدي..جاي انكار نيست)

بهت زده شده بود.چشماش عين دوتا توپ بيس بال شده بود.خندم گرفته بود.

(چشماتو چرا عين وزق ميكني؟خو شنيدم ديگه ولي خيلي نامردي كه به من چيزي نگفتي..من همش استرس داشتم احساس تنهايي و نا امني اون وقت تو)

حالا نگاهش عادي شده بود سرشو اروم تكون داد و لبخند محوي زد

(خيلي فضولي همتا....لعنت به من كه مراقب نبودم..اگه كسي بو برده باشه چي؟)

(نه بابا منم حموم بودم كه صداتو شنيدم)

ابروهاش بالا رفت

(دستشويي من به حموم تو راه داره؟)

(اره جواب منو بده..چطور دلت اومد نگي؟ميفهمي چقدر ناراحت بودم چقدر ميترسيدم ...ميفهمي چقدر برام سخت بود..نه تو چي ميفهمي تو كه دختر نيستي هرلحظه نگران لحظه بعدت باشي با مردي كه دندون تيز كرده بود براي لحظات تنهاييم.)

(همتا ...ميدونم دلت پره اما من مواظبت بودم...نميتونستم بهت بگم چون ميترسيدم ناخوداگاه تو رفتارت معلوم باشه تو بايد تمام ترس و عكس العملات طبيعي ميبود تا راشد شک نكنه.اون خيلي تيزه...من پشتت بودم تو تمام لحظات.)

(پس من چي..نگراني هام...ترسهام...)

لبخند شيطنت اميزي زد(بايد ميترسيدي تا بفهمي تو اينكاره نيستي و ديگه اين كارو قبول نكني..برات لازم بود)

لبامو جمع كردم(هه هه من پامو از اين خراب شده بزارم بيرون ديگه محاله بيام دور و برش...من مال اين كارا نيستم نه استعدادش رو دارم نه جرعتشو...فقط معطلم تموم شه..)

سري تكون داد و دوباره به امواج نگاه كرد.

(راستي هاوش و شاهرخ حالشون خوبه؟؟)

(اره نگران نباش فعلا تو مرحله پاكسازي ان...چندتا از بچه ها هم نفوذي اونجان.مراقبن.همتا خيلي مواظب باش اينجا خونه اخر احتياط كني تموم ميشه و ميري خونه..اما يه حركت اشتباه ممكنه نابودت كنه.زياد با راشد تنها نمون.ميفهمي كه؟)

سرمو تكون دادم و چيزي نگفتم.

از وقتي اولين قدمو تو جزيره گذاشتم احساس بدي بهم دست داد يه حس دلشوره ...انگار قدم تو جزيره مرگ گذاشتم .

حس ميكردم اخرين قدمم و اخرين نفسام همينجاس بدتر اينكه سرتاسر جزيره اب بود وميدونستم راه فراري ندارم و اين بدترين حس ممكن رو بهم القا ميكرد.

حتي راشد هم متوجه حالم شده بود و با اون چشماي سرد و سنگيش براندازم ميكرد نميدونستم چي تو نگام ديده اما با اين جملش فرو ريختم...

_ميدوني هميشه هوش و ذكاوتت و تيز بودنتو تحسين ميكردم اين واسه يه زن يه پوئن...

لبخندي كه به پوزخند بيشتر شبيه بود زد و خودش رفت ..من موندم تنهاي تنها...

برگشتم به پشت سرم نگاه كردم اب بود و اب....تا چشم كار ميكرد اب بود..پامو رو شنهاي داغ ساحل كشيدم وبه اسمون نگاه كردم..به مرغهاي دريايي...لبخند تلخي زدم.

انگار ميدونستم اين اخرين بار كه اسمون و دريا رو ميبينم...نميدونم اين چه حسي بود اما انگار با پاي خودم اومده بودم لبه پرتگاه...قتلگاه...

شوري اشک رو روي لبام حس كردم ..مامانم..دلم واسش يه ريزه بود دلم واسه اغوشش تنگ بود اغوش گرمي كه حتي اگه تو جهنمم باشي بهت ارامش و امنيت ميده..

هستي...سنگ صبوم خواهر اروم و مقتدرم..خوشحالم كه خوشبخت شدي..

دوست دارم...

بابا تو منو ميبيني ميدونم..دوست دارم بابا قدر تموم دنيا..بابا كاش بودي و نميذاشتي به اينجا برسم كاش شونه هات مرهم زخم دلم بود و من بهت تكيه ميكردم...

به هق هق افتادم و دستمو محكم رو دهنم فشار ميدادم..اروم بلند شدم و پامو گذاشتم تو اب..فهميده بودم اينجا اخرين جايي كه ميبينم از همون اول كه اومدم و پامو تو اين جزيره گذاشتم خاكش بوي مرگ ميداد..

خدايا من نميخواستم خودمو بكشم...

قدم بعدي تو موج دريا گم شد..كاش هيچ وقت نميتونستم ذهن مردمو بخونم...كاش زندگيم عادي و معمولي بود مثل همه مردم اما مادرمو داشتم پدرمو خواهرمو.....عشقمو.

ياد هاوش افتادم نه ...نيمتونم بدون ديدنش خودمو از بين ببرم.من چرا اينقدر سستم؟چرا نميخوام مثل اونا و با اونا هر بلايي ميخوان سرم بيارن؟

برگشتم عقب اشكام و پاک كردم و رفتم به طرف ساختموني كه بين درختا و بعد از يه راه طولاني ديده ميشد.

به در ساختمون رسيدم از اون شكوه و عظمت خونه هاي راشد خبري نبود هه خب معلومه اينجا كشتارگاه بود....

برگشتم و اخرين نگاه رو به دريا انداختم و رفتم داخل ساختمون.

همه چي سريع اتفاق افتاد چون راشد ميترسيد نقشه هاش بهم بخوره...ديگه سرد شده بودم و مثل يه ادمي كه تو كماس بدون عكس العمل منتظر مرگ...

يه روزه تمومه تو اين اتاق زندوني ام..اتاق نه ازمايشگاه..نميدونم ساعت چنده چند ساعتع اينجام اما ازنور ضعيفي كه از تهويه مياد ميفهمم شب رفته و دوباره روز اومده...

ديروز بعد يه استراحت و چرت كوتاه وقتي پاشدم اينجا بودم.دستام به تخت بسته بود وپاهام هم همينطور....

يه اتاق نسبتا بزرگ يه در اهني كه كنارش سيستم حسي بود كه در با اون باز و بسته ميشد.يه تخت كه روش من بودم دوتا تخت ديگه هم اونورتر بود.يه چيزي شبيه يخچال...يه كمد شيشه اي پر از شيشه هاي كوچيک...يه ميز پراز سرنگ و وسايل ديگه...نه پنجره اي هيچي...

ترسيده بودم مثل بيد ميلرزيدم...خدايا يعني مرگ اينقدر بهم نزديكه؟

خدايا من هنوز كارامو نكردم خيلي كارا مونده..خدايا من كار بد زياد كردم منو ميبخشي؟با خودم زمزمه ميكردم حالت جنون داشتم..

خيلي سخته بدوني تا چند روز يا ساعت ديگه ميميري يا بلايي بدتر از مرگ در انتظارته...خيلي سخته...

نميدونم چي بهم تزريق كرده بودن اين رو از روي جاي سرنگ روي دستم فهميدم هرلحظه بيشتر احساس سرما و لرز ميكردم..سرم منگ شده بود و دهنم خشک...

خدايا ...كجايي كه منو نميبيني؟؟؟؟؟؟

اينو از ته دل فرياد زدم.....

با صداي باز شدن در به سمتش برگشتم و با ديدن يه مرد كچل و هيكلي كه يه لباس سفيد با ماسک روي دهنش بود بيشتر ترسيدم..

قلبم بي جون شده بود و اينو از كندي ضرباتش ميفهميدم..

بعد از اون يه تخت كه ....

خداي من اين شاهرخ بود؟؟؟؟؟؟

يه تخت كه روش جسم يه ادم بود...از اون شاهرخ خوشتيپ چي مونده بود؟موهاشو زده بودن و زير چشماش گود افتاده بود صورتش كوچيک شده بود و زرد...

بدنش برهنه بود و كلي سيم به بدنش پيچيده بود...روي دستاش جاي سرنگهاي مختلف بود و از اين كبودي و سياهي دستش معلوم بود.چشماش بسته بود و مثل يه جنازه افتاده بود..

اشک دوباره راهش رو روي گونم باز كرده بود...دلم ريش شده بود اين عاقبتش بود؟؟؟؟؟

از اون شاهرخ همين مونده بود؟

لبخنداي شيطنت اميزش ...بوسه هاش..اغوشش.....حرفاش....اخم و غرورش....

رقص اسپانيايي اخرين شب.....

اومدن گذاشتنش تو اون فريزر گوشه اتاق و درشو بستن...با شک نگاه ميکردم و احساس کردم قلبم ديگه نميزنه...

زمان ايستاده بود و من خيره به اون فريزر .....

يه دفعه جيغ زدم يه جيغ بلند .....جيغ هاي پي در پي و ديگه ساکت نميشدم..از شک زياد فقط جيغ ميزدم و اون مرد سفيد پوش با کمک يه نفر ديگه اومد سراغم و سريع يه چيزي بهم تزريق کرد و چشمام روهم افتاد فقط به اين فکر ميکردم تو اون دقايق...سهيل کجا بود؟؟؟؟

دقايق برام کش ميومد از بيرون خبري نداشتم فقط روزي 3 بار همون مرد سفيد پوش با ماسک ميومد بهم يه چيزي تزريق ميکرد و ميرفت...

احساس سرگيجه هرروز بدتر ميشد...حالت تهوع...سردي بدن...

نميدونم چندروز اونجا بودم خبري از سهيل نبود و همين گيجم ميکرد..نميدونم اون نيروهايي که قرار بود بيان کمکمون کجا بودن چرا نميومدن؟الان ديگه هم راشد بود هم تمام مداركي که ميخواستن...اما پيداشون نبود و من بعدا فهميدم چرا پيدامون نميکردن...ما توي يک جزيره شناور بوديم.(جزيره شناور محض خاطر اونايي که نميدونن يه نوع جزيره س که تازگي در مرحله ازمايش قرار داره و هنوز ثبت نشده توسط معماران خارجي و اين جزيره قابليت جابه جايي روي اب رو داره.)

نميدونستم چه بلايي سر شاهرخ اومده نديدم از اون فريزر درش بيارن اما حتما وقتي که من بيهوش بودم بردنش وگرنه اين همه وقت اون تو دووم نمياورد....

مگه اينکه.....مرده باشه..

هاوش چي؟؟؟؟نگرانش بودم و ميترسيدم بلايي سرش اومده باشه و اين ديوونم ميکرد.من دوسش داشتم...خيلي ...اونقدر که فکر نبودنش منو به مرز جنون ميرسوند...

اون راشد احمق کجا بود؟اون کثافت...پس حرفاش چي بود؟ادعاهاش؟اونم منو بازي ميداد براي رسيدن به هوسش...

هه...

زمان از دستم در رفته بود اما از نور جاي تهويه ميدونستم روزه...دلشوره داشتم اينو فهميده بودم که قرار امروز بلايي سرم بياد اما نيمدونستم ديگه سرگيجه نداشتمو حالم بهتر بود...

اما اين نگرانم ميکرد چون اون مرد سفيد پوش ديگه چيزي بهم تزريق نکرد و انگار از يه چيزي خوشحال بود...

تو فکر بودم که در دوباره باز شد...خواستم گردنمو تکون بدم ببينم کيه اما گردنم خشک شده بود و درد ميگرفت...

چند روز بود به اين تخت بسته بودم و بدنم داغون شده بود خشک شده بود...کمر درد گرفته بودم اما اينقدر نگراني داشتم که اينا در مقابلش هيچ بود...

با حس نگاه تيزي سردم شد...دوباره اون نگاه سرد و يخي که ديگه از روز اولي که پا به جزيره گذاشتم ديگه نديده بودم رو حس کردم...

برگشتم طرف نگاه و ديدمش...از برقي که تو نگاهش بود فهميدم چيز خوبي در انتظارم نيست.....

با حس نگاه تيزي سردم شد...دوباره اون نگاه سرد و يخي كه ديگه از روز اولي كه پا به جزيره گذاشتم ديگه نديده بودم رو حس كردم...

برگشتم طرف نگاه و ديدمش...از برقي كه تو نگاهش بود فهميدم چيز خوبي در انتظارم نيست.....

ديگه به نظرم چهرش جذاب نبود حالا احساس ميكردم خيلي زشته مثل يه خوک..اروم اشكم راهشو رو صورتم پيدا كرد ..هه خندم گرفت من چرا اشک ميريختم؟

حسم بهم ميگفت تا چند دقيقه ديگه همه زندگيم به تاراج ميره و اين اتاق فقط ناظر اشک و اه منه...

راشد اروم اروم ميومد جلو انگار ميدونست با اين كار استرس من بيشتر ميشه و قلبم توي دهنم مياد...لعنتي...اگه ميخواي بكشي بيا ...بيا زودتر راحتم كن..

حواسم نبود اينا رو بلند ميگفتم:

ديوونم كردين چي از جونم ميخواي ها؟رواني ميخواي چيكار كني ؟بيا ...بيا جلو اروم اروم مياي كه چي؟ميخوام نفسمو بگيري؟

همين طور كه فرياد ميزدم خودمو با شدت روي تخت تكون ميدادم و اشک صورتمو خيس كرده بود..

تمام بدنم از ترس ميلرزيد...خدايا حالا حس اعدامي ها رو درک ميكردم لحظه اي كه ميدونن الان قراره جون بدن...لحظه اي كه طناب رو دور گردنشون ميبندن..حالا منم همين حسو داشتم...خدا.....پس تو كجايي؟؟؟؟؟

با صداي بلند فرياد زدم:

خداااااااااا....پس تو كجايي؟

حالا چهره راشد خونسردتر از چند لحظه قبل بود و لبخند سردي كنج لبش..با فاصله يک قدمي تخت ايستاد...خم شد روي من و يه دستشو با فاصله كمي از سرم ستون كرد و دست ديگه شو دور چونم گره زد...

نفس هاشو تو صورتم رها كرد و صورتش يه وجبي صورتم وايساد...

با همون چشماي راسخ زل تو چشمام و اروم گفت:

خدا؟؟؟؟هه خدا هيچ جا نيست....خدا كيه؟؟؟؟؟ميشه نشونم بدي....

بلند شد و يه دور ..دور خودش چرخيد و براي اولين بار قهقه شو ديدم..

_اينجا خدايي نيست....خداي تو هيچ كمكي بهت نميكنه...همون طور كه به من نكرد...اون خدا...

حتي تو اون شرايطم دوس نداشتم كفر بشنوم سرم جيغ زدم...

_نميخوام بشنوم لعنتي....نميخوام ...

دوباره خيمه زد روم و گفت:

باشه...باشه..از چيزاي بهتري حرف ميزنيم...

چونمو با انگشت شصتش نوازش كرد و همونطور خيره به لبام گفت:

درمورد چي حرف بزنيم؟اها...درمورد خودت چطوره؟

ميخوام قبل نابود شدنت همه چي رو برات روشن كنم....

لبخند سرخوشانه اي زد و دستشو روي گونه هام گذاشت و اروم با انگشت خط ميكشيد:

ببينم تو كه اينقدر خر نبودي كه باور كني من عاشق سينه چاكتم ها؟البته از شما دخترا جز اينم انتظار نميره كه چرنديات ما رو باور كنين يه مشت احمق كه با دوتا چرند زود خام ميشين و تموم زندگيتونو به حراج ميزارين...

اوم بگذريم وقت ندارم درمورد اين چرنديات حرف بزنم..

انگشتش حالا رو لبم بود و اونو نوازش ميكرد..

_عزيزم من از اولم ميدونستم تو با بقيه فرق داري..ادمايي مثل تو زياد بودن ماروي اونها ازمايشهاي زيادي كرديم اما خب انتقال اون انرژي به ادماي ديگه هم سخت و وقت گير بود و هم اينكه تمام اون انرژي رو نميشد نگه داشت و درنتيجه كمتر از اون حدي كه اون انسان داشت به دستمون ميرسيد...

برامون كافي نبود تا اينكه خبري به گوشمون رسيد...6نفر توي دنيا هستن كه انرژي هاي خارق العاده اي دارن...خاصن و انرژي شون با ادماي ديگه فرق داره...

انرژي فراتر از يه ادم عادي دارن...

مكث كرد و گفت:

با اون انرژي ميتونن دنيا رو تخريب كنن به شرطي كه هر 6نفرشون كنارهم باشن....

سرشو اروم به طرف گوشم برد و بوسه ريزي روش گذاشت...

با صدايي كه حالا دورگه شده بود ادامه داد:

هركدوم از اين 6نفر يه جاي دنيا بودن و پيداكردنشون مثل پيدا كردن سوزن تو انبار كاه بود....

اما شد...5نفرشون رو پيداكرديم...مصر..اسپانيا...ام ريكاي جنوبي...افريقا...تركيه...و ايران...

سكوت كرده بود و حالا من داشتم حرفاشو هضم ميكردم...نه.....نه باورم نميشه ...يعني..منظورش منم؟

-اره منظورم تويي خوشگله فكرشم نميكرديم 6امي تو ايران باشه اما بود و توي يه غافلگيري پيدات كرديم...

من ميخواستم همون چند سال پيش كارو تموم كنم اما نميشد بايد به اين سن ميرسيدي...

تو اين سن كامل ميشدي...

پس صبر كرديم...صبر...تنها واژه اي كه تو اين چند سال باهاش سر ميكردم...

و حالا وقتش رسيده...اين درخت بار داده و تا چند وقته ديگه دنيا دست منه....

تو اخرينشي ...

و متاسفم که باید بهت بگم بعد این ازمایش دیگه حتي این اتاق سرتاسر سفید و هم نمیبیني چه برسه به دریاو ابي اسمون...

بعد انتقال انرژي دیگه جوني برات نمیمونه ...امروز ازمایشا جواب مثبت داد براي گام اخر واما حضور من....

دوباره دستشو روي لبم حرکت داد و بعد روي گردنم کشید و بوسه اي زد:

منو خیلي اذیت کردي نمیخوام بزارم نه تو ناکام از دنیا خداحافظي کني نه من درحسرت چیزي باشم...هوم؟

پس دوست دارم این لحظات اخر کاري کني به هردومون خوش بگذره.....

با کمي مکث ادامه داد:

عزیز دلم.... پشت بندش خنده بلندي کرد و گفت:

اها..راستي نگران اون دوتا احمقم نباش...تو تنها جایي نمیري باهم میرین...

دیگه از اشک خبري نبود یخ زده بودم...تا میخواستم این اطلاعات رو درمورد خودم هضم کنم ضربه اخر رو هم خورده بودم...پس حسم غلط نبوده من به خط پایان نزدیک شده بودم...

بازهم زندگیم مثل فیلم از جلوي چشمام عبور کردو از همه بیشتر حسرت ندیدن هاوش و میخوردم...

کاش همه چي به عقب برمیگشت...میخواستم گریه نکنم اما نمیشد چشمام قرمز شده بودو به سوزش افتاده بود...با سماجت زل زدم تو صورت قاتلم...قاتل روح و جسمم....

میخواستم تو ذهنم حک بشه...اونم همینطور که بهم زل زده بود سرشو اورد پایین و لباشو رولبام گذاشت...

دیگه چیزي نمي فهمیدم ...نمیخواستم بفهمم چشمامو باز نگه داشته بودم و باسماجت نمیخواستم بزارم بسته شن...

میخواستم ببینم عاقبت رویا پردازي هامو..عاقبت بلند پروازي هامو...عاقبت هیجان خواستن و ....میخواستم عاقبت جاه طلبي هامو ببینم و صد بار تو خودم بشکنم...

چه فایده...من تاالانم شکسته بودم و نمیفهمیدم...

اشک میریختم و با خشونت لباي راشد و گاز گرفتم طوري که طعم خونو حس کردم..هه...

از روي صورتم بلند شد و بهم نگاه کرد و دستي به لبش کشید:

خشونت و دوس داري؟اوهوم منم با خشونت بیشتر میپسندم...

حالا اون بود که افتاده بود به جونم و لب من بود که خوني شده بود...لباسام و پاره کرد و تموم بدنم کبود شده بود....

وضربه نهایي وارد شد به پیکره وجودم و تنها صداي زجه هاي من بود تو اون اتاق...شایدم تو ي اون جزیره پیچیده بود...

جزیره مرگ....

جایي که با اولین قدمي که گذاشتم بوي مرگ و حس کردم...

مثل یه حیوون به جونم افتاده بود و دیگه چیزي حس نمیکردم جز رعشه ي بدنم و سیاهي چشمام...

عجله راشد و فریادهاش...شلوغي اونجا..همهمه و صداي تیر....رفت و امد ها...

همه اينها رو حس ميكردم اما ديگه نميتونستم تكون بخورم فقط يه چيزي رو فهميدم و اون صدايي مثل صداي هاوش بود...

بعد اين همه وقت...اروم تو دلم گفتم:

با روياي تو همه چي تموم شد...

نفسم يه لحظه قطع شد و هوا كم اوردم ..تو سينم دردي حس كردم و ديگه چيزي نفهميدم...

فصل شانزدهم

عجله راشد و فريادهاش...شلوغي اونجا..همهمه و صداي تير....رفت و امد ها...

همه اينها رو حس ميكردم اما ديگه نميتونستم تكون بخورم فقط يه چيزي رو فهميدم و اون صدايي مثل صداي هاوش بود...

بعد اين همه وقت...اروم تو دلم گفتم:

با روياي تو همه چي تموم شد...

نفسم يه لحظه قطع شد و هوا كم اوردم ..تو سينم دردي حس كردم و ديگه چيزي نفهميدم...

****

باز هم يه اتاق با سقف سفيد ..بازهم يه پنجره رو به بيرون...

وبازهم من رو تخت چهارزانو نشسته...

نميدونم چه خبره؟هيچي ازاطرافم نمي فهمم..اينجا كجا بود؟اين سواليه كه هرروز از خودم ميپرسم..

هرروز صبح كه از خواب پا ميشم يادم ميره كجام و داد و فريادام و گريه هام شروع ميشه..دراتاقم به شدت باز ميشه و يه خانمي كه كه ميگه مادرمه با اشک و التماس ميخواد بيا جلو بغلم كنه اما اينقدر جيغ ميزنم و وسيله به طرفش پرت ميكنم كه پشيمون ميشه...

ميترسم از هر كسي كه بهم نزديک ميشه ميترسم به جز يه نفر..

نميشناسمش...يادم نمياد...يا شايدم نميخوام كه هيچ كسي رو يادم بياد..

اما با اين حال نگاهش برام اشناس..رنگ چشماش ...طرز نگاهش...لحن صداش...اينه كه فقط به اون اجازه ميدم بياد تواتاقم و نزديكم بشه و تو اغوشش برم و اشكم لباسش رو خيس كنه..

با اينكه نميشناسمش و چشمهام قبولش نداره اما با صداي قلبم كه با ديدنش بلندتر ميزنه ميفهمم كه اشناي قلبمه..

ميزارم بياد جلوتر و مرهم اين تن خسته و جسم .....الوده بشه...

اروم ميشم...مثل هرروز..تنها فرقي كه با بقيه داره اينكه كه هرروز بقيه رو يادم ميره اما اونو نه...

هركي كه هست اشناس...اشناي اين دل زخم خورده.

بازم مثل هرروز با جيغ و دادام اون زن...نه مادرم مياد تو اتاق تا اارومم كنه اما پشيمون ميشه با ديدن رفتارام و اون مرد ميشه پناهگاهم...

اشک هاي مادرم...صورت چروكيده ش و بدن نحيفش و ميبينم..اب شدن هرروز شو ميبينم اما كاري از دستم بر نمياد...

هيچ كاري جز سكوت..

دوباره اون مرد ميشينه كنارمو و اروم تو بغلم ميگريتش..دستشو تو موهام ميكشه و زمزمه وار ميگه:

تا كي همتا...تا كي...

چرا خودتو عذاب ميدي؟دلم واسه صدات تنگ شده واسه حرفات شيطنت هات...

به خودت بيا...مادرتو ببين...هرروز افسرده تر ميشه...

سكوت تنها جوابيه كه براش دارم....حرف نميزنم شايدم صدام نمياد..نميدونم شايدم لالم...شايد..شايد...

اروم منو از خودش جدا ميكنه و تو چشمام نگاه ميكنه:

ميدوني چقدر عذاب ميكشم...ميدوني چقدر حس گناه دارم...اينو از نگاه اطرافيان ميبينم..

نكن با من اينكارو...با خودت...

ديگه نمي كشم...ميترسم...نگرانتم...

اگه بخواي به اين روش ادامه بدي شايد ديگه منو نبيني..

اينو كه گفت با ترس سرمو بالا بردم و به چشماي مهربونش نگاه كردم...ميخواد منو تنها بزاره...اشک از چشمام سرازير شد...

با ارامش به اشكام نگاه كرد و با گفتن اينكه اشكات خستم كرده بلند شد و از اتاق بيرون رفت...

با عصبانيت و گريه بالش رو تخت رو به طرف در اتاق پرت كردم و به طرف پنجره برگشتم...

نميخوام ..نميخوام يادم بياد...ميخوام با اين رفتارا خودمو واتفاقايي كه افتاده رو فراموش كنم..

نميخوام هيچ كسي رو يادم بياد...نميخام عادي زندگي كنم..

نميخوام يادم بياد چه بلايي سر روح و جسمم اوردن و اخرم اون عوضي با رذالت در رفت...اون كثافت فرار كرد..

من موندم دردي كه هميشه گوشه ذهنم ميمونه...

اره يادمه..همه چي رو يادمه...از اون روز كذايي تا الان كه يه ماهي از اون ماجرا ميگذره...

همه چي رو برام تعريف كرد...

ميخوام دوباره مرور كنم تا يادم نره با خودم و زندگيم چه كردم...هيچ وقت يادم نره...

_ _ _ _ _ _ _ _ _ _ _ _ _ _ _ _ _ _ _

بعد اينكه بهوش اومدم تو هلي كوپتر بودم...هيچ اشنايي دورو برم نديدم جز يه مرد و يه زن..از شدت درد دوباره بيهوش شدم...

باردوم كه بهوش اومدم توي يه اتاق بودم و بازهم سقف سفيد بالاي سرم ...ترسيدم يه ان همه چي يادم رفته بود فكر ميكردم هنوزم همون جزيره لعنتي ام و شروع كردم به جيغ زدن و دست و پازدن تا اينكه يه پرستار جوون اومد تو اتاق و سعي كرد ارومم كنه..

ارومتر كه شدم خودش شروع كرد به حرف زدن:

اينجا بيمارستان عزيزم...اصلا نگران نباش تو حالت خوبه وفقط يكم ضعف كردي همين...

پوزخندي زدم فكر كرده خرم...من همه چي يادمه...همه چي مخصوصا قسمت اخرشو..جايي كه تموم زندگيم از بين رفت.

صورتم خيس اشک شد و پرستاره سعي تو اروم كردنم داشت اما ديگه چيزي نميفهميدم ميخواستم از حال هاوش و شاهرخ بپرسم از اينكه چه بلايي سرشون اومد تو جزيره چه اتفاقايي افتاد اما هيچ كسي نبود كه جوابمو بده..

تا اينكه بعد 2روز...

ديگه از همه چي بريده بودم نميخواستم حرف بزنم...از خودم بدم ميومد فكر ميكردم كثيفم...نجسم..

اون شب تازه چشمامو روي هم گذاشته بودم تا بلكه اروم بشم و خوابم بگيره كه حس كردم دراتاق باز شد..اولش ترسيدم فكر كردم نكنه بازم راشد و دارو دستش باشن اما با بويي كه حس كردم تموم نگراني هام از بين رفت.

بوي عطر هاوش بود..

دوس داشتم چشمامو باز کنم و مطمئن شم خودشه...اما روم نميشد..اگه خودش باشه من چه جوري تو چشماش نگاه کنم...

نوازش دستاشو روي صورتم حس کردم...دستاش ميلرزيد...

بوي عطرشو ميبلعيدم...ديگه نميتونستم طاقت بيارم و قطره اشکي از گونه سرازير شد که فهميد بيدارم و اه عميقي کشيد و اروم صدام کرد:

همتا...

با طنين صداش اروم شدم و تمام دلتنگياي اين چند وقته پر کشيد...تمام ناراحتيام واسه يه لحظه رفت و همه چي رو از يادم برد.

چشمامو باز کردم و زل زدم به چشماش....خداي من اين هاوش بود؟

صورتش اينقدر زرد و نحيف شده بودکه نشناختمش...اب شده بود ريشاي بلند و چشماي گود رفته...از هاوش قبل هيچي نمونده بود...چرا؟

چشماش هنوز هم برق سابق رو داشت هنوزم جذابيت گذشته رو داشت...در سکوت نگاش ميکردم و اونم همين کارو ميکرد تا اينکه صداش دراومد:

بي انصاف نميخواي هيچي بگي؟دلم واسه شنيدن صدات تنگه...واسه صدا کردن اسمم بي قراره...

تصميم و گرفته بودم سکوت بهترين راه بود چون دوباره با اين حرفش يادم اومد الان من کيم..من ديگه اون همتاي معمولي نبودم...دوباره بدبختيام اوار شد رو سرم...

بازم سکوت جوابش بود..نفسي از سر خستگي کشيد و با گفتن هرجور ميلته رفت کنار پنجره اتاق و نگاهشو دوخت به بيرون..

دوس داشتم بدونم چي به سر بقيه اومد اصلا چه اتفاقي افتاد که خودش شروع کرد:

بعد اونکه اون شب جشن تو رفتي داخل ما همه حواسمون رفت سر راشد فکر نميکرديم اتفاقي واست بيفته چون راشد تو دستمون بود اما وقتي چند دقيقه اي گذشت و پيدات نشد از شاهرخ خواستم وايسه تا من بيام دنبالت ..وقتي اومدم و ديدم هيچ خبري ازت نيست داشتم سکته ميکردم...

نميفهمي حالمو همتا....احساس کردم واسه هميشه از دست دادمت...تو دستم امانت بودي..

يه چيزي اينجا مشکوک بود و سريع برگشتم تو حياط که ديدم از شاهرخ هم خبري نيست و راشد هم نيست..گيج شده بود هيچ کدوم از دارو دستش نبودن نه شهروز نه شهباز...

هيچ کس...رفتم اطراف باغ و گشتم اما خبري نبود بايد دستور حمله ميدادم همه چي بهم ريخته بود تا خواستم خبر بدم يکي از پشت زد توسرم و بيهوش شدم...

به هوش که اومدم با شاهرخ دست و پامون بسته بود و تو يه کشتي بوديم..مارو به اون جزيره لعنتي منتقل کردن و فهميديم ميخوان مارو تحت ازمايش بزارن...واينکه اون شب راشد جاشو عوض کرده بود با يه بدل...

بعد چند ثانيه مكث ادامه داد:

خيلي سخت بود ازمايش هاشون...قدرت بدنيمون از بين رفته بود...شاهرخ بيشتر ازمن اذيت ميشد ازمايشا روي بدن اون بهتر جواب ميداد و اون بدنش ضعيفتر ميشد...

نميخوام وارد جزييات بشم چون واقعا عذاب واره و ميدونم كه تو هم طعمشو چشيدي...

تا اينكه اون روزسهيل با بچه ها هماهنگ كرده بود و قرار بود كارو تموم كنن..تمام مدارک هم موجود بود همه چي اماده بود كه صداي فرياد تو رو شنيديم...قبلش منو شاهرخ رو ازاد كردن شاهرخ رو كه منتقل كردن چون حالش اصلا خوب نبود اما من وقتي صداي فرياد و ضجه هاتو شنيدم نتونستم طاقت بيارم ...نرفتم اما نميتوستم هم جلو بيام چون اوج درگيري بود..

وقتي بلاخره تونستم بيام پيشت كه...

اينجا سكوت كرد و بعد با صداي دورگه و بغض داري گفت:

من خيلي پستم همتا....من احمق حتي نتونستم از راشد انتقام بگيرم...من مقصرم...من مرد نيستم..

اگه مرد بودم از اول تورو وارد اين بازي نميكردم...اگه مرد بودم نميذاشتم همچين بلايي سرت بياد..

برگشت طرفم..صورتش خيس اشک بود و چشماش رنگ غم و ندامت گرفته بود..منم پابه پاش اشک ميريختم...و تو دلم ميگفتم كاش بلند پرواز نبودم تا حداقل حالا حسرت بالهاي چيده شدمو نخورم...

با حرص گفت:

لعنتي حرف بزن فحش بده بيا منو بزن...اما سكوت نكن زجر كشم نكن همتا...

اما بازم جواب سكوت بودو قطره هاي اشكي كه پي درپي صورتمو خيس ميكرد...با عصبانيت به طرف در رفت اما قبل بيرون رفتن برگشت طرفم و بغض الود گفت:

با اين سكوت..با اين نگاه شاكي و غمگين ميخواي نامردي مو بكوبوني تو صورتم..

درو بست و رفت.فرداي اونروز مامانم اينا اومدن مامانم با چشماي سرخ انگار صد سال پيرتر شده بود نميدونستم هاوش چي بهشون گفته بود اما هيچ حرفي در اون مورد نميزدن..وقتي تو اغوش مامانم بودم تازه فهميدم قدر چه نعمتي رو نميدونستم...

تو خونه نشسته بودم و دنبال تنوع و هيجان بودم ...هه چقدر بچه بودم و بچهگانه فكر ميكردم..حالا بزرگ شدم انگار به اندازه چند سال تجربه دارم اما به چه بهايي؟من خودمو باختم..

اي كاش منم مثل هستي بودم اون محبت مامانو داشت عشق بابک و ...ارامش و امنيت خونه رو...

اما من چي؟خدايا چه بلايي سر خونوادم اوردم مامانم ..مامان خوشگلم پير شده بود..هستي تكيده شده بود و از اون صورت زيبا تنها يه رد پا مونده بود...

حتي پدي و بابک هم پژمرده شده بودن..

و همه اينا تاوان بلند پروازي من بود...

رفتيم خونه اما با كسي حرف نميزدم و سكوتم براي خوانوادم زجر اور بود...شب از اتاق بيرون نيومدم اما كنجكاوانه صداي حرف زدن بابک و هستي رو ميشنيدم در مورد من حرف ميزدن..

_بيچاره خواهرم...همتا كوچولوي من..نبايد اجازه ميداديم برن..

_چه ربطي داره هستي..اون با نامزدش رفته دبي حالا اگه اون بي عرضه نتونسته مواظبش باشه مقصر خودشه..

_اما اوني كه زجر ميكشه همتاس..بهش تجاوز كردن ميفهمي يعني چي؟

_اره ميفهمم ...اون مردک بي لياقت پس چرا نمياد يه سري به زنش بزنه؟يعني حالا كه دست خورده شده ديگه نميخوادش نه؟

هستي با اعتراض گفت:

بابک...اين چه طرز صحبت كردنه؟

_ببخشيد عزيزم اما قبول كن هرچقدرم مقصر باشه اما براش سخته ..من حرفهاي هاوش رو شنيدم ميخوان نامزدي بهم بخوره...

_چي؟يعني چي؟مگه الكيه؟اون اسمش رو همتاس؟

_اونا فقط صيغه خونده بودن..

_اما ...اون كثافت مقصر بوده اون كه نيمتونسته از زنش محافظت كنه غلط كرد اومد خواستگاري..واي خدا مامان بفهمه ديوونه ميشه ..ميدوني چقدر براي همتا بد ميشه..

_ابرو ي همتا ميره...نبايد بزارين اين كارو بكنه...حداقل عقد كنن تا زن شاهرخ محسوب بشه اينجوري هيچ كسي طرف همتا نمياد...

ديگه هيچي نميشنيدم اينا داشتن در مورد من حرف ميزدن؟هه هه مثل ديوونه ها ميخنديدم اشک و خنده قاطي شده بود..اين خواهرم بود اين بابک بود؟

انگار در مورد يه كالا حرف ميزنن يعني اينقدر بي ارزشم؟

نفسم بالا نمي اومد..دستم و به يقم گرفتم و نفس كشيدم...خدايا...

منو بكش و راحتم كن...خدا.همه جا غريبه ام..تو خونه خودم..تو كشور خودم..من ديگه همه جا غريبم...اينا كه خانواده من بودن پس از غريبه ها چه انتظاري ميشه داشت..

از صبح روز بعد ديگه وانمود ميكردم كسي رو نميشناسم.تا كسي طرفم ميومد جيغ ميزدم و فقط هاوش و ميپذيرفتم...

نميخواستم كسي رو ببينم..از همشون دلخور بودم...

دلم ميخواست تو تنهايي خودم بمونم ..هرروز اب شدن مادرمو ميديدم اما نميتونستم كاري كنم...خودم بدتر شده بود حالم هرروز بدتر ميشد افسرده شده بودم..به هستي نگاه نميكردم...

اما با حرفهاي امروز هاوش...ديگه هاوش هم بريده و خسته شده...حالا من موندم و...

مدتيـــست دلم شكســـته از همان جاي قبلي

كاش ميشد آخر اسمـت نقطه گذاشت تا ديگر شـــروع نشوي

كاش ميشـــــد فرياد بزنم : " پايـــــان "

دلم خيـــــلي گرفته اســت

اينجا نميتـــوان به كسي نزديـــــک شـــــد

آدمهـــا از دور دوست داشتـــني ترنـــد.....

براي اولين بار ديگه جيغ نزدم وقتي مامانم اومد تو اتاق رفتم تو بغلش و اونم پابه پاي من اشک ميريخت..تصميم خودمو گرفته بودم...

هاوش كه نميتونست هميشه بامن باشه...من دوسش داشتم...اونم دوسم داشت اما بعد اين اتفاق ديگه نميدونستم اون منو ميخواد يا نه؟ترحمه و اجبار يا دوس داشتن؟

ديگه خودمو محق نميدونستم..اما ميخواستم پاشم..وقتش بود بلند شم...بس بود هرچي ديگران و ازار دادم..بزار حداقل تنها كسي كه ازار ميبينه خودم باشم...

از شاهرخ خبري نداشتم صيغمون چند روز پيش تموم شده بود و از طرف ما همه چي تموم شده بود..نميدونم مامانم حرف زده بود يا نه اما ديگه در مورد نامزدي با من حرفي نميزد..

انگار قرارداد نانوشته بين مون بود كه دراين مورد حرف نزنيم.با هستي حرف نميزدم با بابک هم همينطور از دستشون دلگير بودم..

اولين بار كه رفتم بيرون تنهايي ميترسيدم..از همه چي و همه كس..

فكر ميكردم مردم زل زدن بهم و از همه چي خبر دارن..رفتم كتابفروشي و چند تا كتاب گرفتم تا حداقل سرگرم باشم..زود هم برگشتم خونه چون هنوز عادت نكرده بودم..

نشسته بودم روي تاب تو حياط و داشتم يكي از كتابايي كه گرفته بودم و ميخوندم...اما حواسم همه جا بود جز كتاب..داشتم با خودم فكر ميكردم چقدر اون روزاي سخت دلم هواي تاب و اين خونه رو ميكرد..حياط..اتاقم ..مامانم..دلم هواي امنيت خونه رو ميكرد و حالا اينجا نشسته بودم مثل گذشته...اما با يه فرق بزرگ...

يه تاوان سنگين بابت جاه طلبي هام و ناشكري هام...بابت قدر نشناس بودنم..هميشه از خدا گله داشتم خدايا چرا بايد زندگيم اينجوري باشه اينقدر بي هيجان و كسالت اور...اما الان ميفهميدم كه همون زندگي كسالت اور ارزوي خيلي هاس...

من بلاخره فهميدم اما به چه قيمتي؟به قيمت از دست دادن همه چيزم..همه چيزايي كه بايد دوباره براي بدست اوردنشون تلاش ميكردم و تازه بعضي هاشون قابل جبران نبودن...نفس عميقي كشيدم كه چشمم به هاوش خورد..روبه روم پايين پله ها ايستاده بود وبا لبخند نگام ميكرد..ناخوداگاه منم بهش لبخند زدم اما يهو يادم افتاد اون تهديدم كرده بود كه منو ول ميكنه..گفته بود ازم خسته شده..شايدم ديگه دوسم نداره و همش حس ترحمه...

با اخم ظريفي كه بين ابروهاش افتاد گفت:

اين چرنديات چيه كه با خودت فكر ميكني؟بعد اين همه دردسر و بدبختي بزار يه نفس راحت بكشيم تو ديگه اذيتم نكن..

هيچي نگفتم و نگاش كردم..يادم رفته بود ميتونه ذهن منو بخونه و انگار بعد اون ازمايشايي كه روم انجام شده بود تمام ديوار دفاعيم و مقاومتم از بين رفته بود و نميتونستم جلوي خوندن ذهنمو از هاوش بگيرم..

دستي پشت گردنش كشيد و بي مقدمه گفت:

شاهرخ ميخواد ببينتت...

چي؟از تعجب چشمام گرد شده بود..شاهرخ مگه حالش خوبه؟اينجاس؟

تصميم داشتم با هاوش حرف نزنم چون از احساسش خبر نداشتم و از حرفاش دلخور بودم...اما از ذهنم سوالام و خوند و گفت:

اره حالش خوبه...يه هفته اي ميشه از بيمارستان مرخص شده و حالش به نسبت بهتره..تهرانه اما امشب بليط داره...ميره پيش خواهرش..

تو ذهنم گفتم:

واسه هميشه؟

_اينش بستگي .....با مكث گفت:

بستگي به تو داره...

****

در كافي شاپ و باز كرد و اول من رفتم و پشت سرش منتظر هاوش بودم اما ديدم نيومد و همون جا ايستاد..با تعجب نگاش كردم كه اروم گفت:

من همين اطرافم...فكر ميكنم بهتره تنها صحبت كنين اين طوري راحتترين..حرفاتون تموم شد ميس بزن ميام..

اينو گفت و با كلافه گي نگام كرد و رفت...

نميدونستم كلافه گي تو نگاش مال چيه؟اگه دوسم داشته باشه شايد مال اون باشه..

با ديدن شاهرخ تمام افكارم از يادم رفت اين شاهرخ بود؟خدايا چرا ماها اينقدر داغون شديم؟از اون شاهرخ جذاب وخوش تيپ هيچي نمونده بود...زير چشم گود و سياه...صورت برنزش حالا زرد بود..استخون صورتش زده بود بيرون...لاغر شده بود ..تقريبا سر ميزش ايستاده بودم و ناخوداگاه زبونم بعد يک ماه باز شد:

اين چه قيافه اي كه پيدا كردي؟

با لبخند گفت:

زشت شدم؟

نشستم پشت صندلي و گفتم:

نه..يعني خب ..

نفسي كشيدم و با لبخند گفتم:

راستش اره خيلي...يادته چقدر دخترا با نگاهشون ميخت ميشدن وولت نميكردن؟الان اگه خودتم تيكه كنه محلت نميزارن.

غش كرد از خنده...خنده هاش هنوز جذاب بود...با شيطنت ابرويي بالا انداخت و گفت:

نه پس هنوز يه چيزمون جذاب هست..

با تعجب گفتم:

مگه تو هنوزم ميتوني ذهن بخوني؟

لبخند تلخي زد:

نه..با اون همه ازمايش زنده موندم خيليه...

_پس از كجا فهميدي من چي فكر كردم؟

بازم بدجنسانه لبخند زد:

اخه تو هميشه تو ذهنت ميگفتي لبخنداي من جذابه...الانم با زل زدن بهم اين دوباره برام ياداوري شد...

_بدجنس...

سكوت شد و اون تک تک اجزاي صورتمو بررسي كرد:

همتا...

از نگاهش رنگ شرم گرفت صورتم...انگار ميخواست درباره اون موضوع حرف بزنه..

دستي به صورتش كشيد و گفت:

خب..من ...اون موضوع خيلي اذيتت كرد نه؟

پوزخندي زدم:

به نظرت نبايد اذيت كنه؟من زندگيمو نجابتمو از دست دادم...

با كلافگي گفت:

لعنت به اون راشد كثافت...عوضي بلاخره زهرشو ريخت...

قهوه اي كه نميدونم كه برام اوردن و مزه كردم...تلخ بود مثل سرگذشت من...

-همتا حتما هاوش بهت گفته..من امشب پرواز دارم ميرم پيش خواهرم...راستش ديگه نميخوام برگردم چون اينجا چيزي ندارم...هيچ دلخوشي..نميخوام از اينجا چيزي يادم باشه..ميخوام برم تا فراموش كنم...

اما...

سرشو بلند كرد و تو چشمام نگاه كردم:

شايد تو بتوني كمكم كني كه بفهمم اينجا چيزي دارم براي موندن و دل بستن يا نه؟

پوست لبمو جويدم و گفتم:

تو با اينكه ميدوني چه بلايي سرم اومده بازم ميخواي من كمكت كنم؟

اخم كرد و گفت:

مثل زناي عامي صحبت نكن..اون يه اتفاق بوده كه تو هيچ تقصيري نداشتي...براي من تو هيچ فرقي با همتاي روز اول نداري...تنها فرقت ميدوني چيه؟

نگاش كردم تا ادامه بده.

زمزمه كرد:

فرقت اينه كه اون موقع برام با دختراي ديگه فرقي نداشتي اما حالا با همه برام فرق داري...

نميخوام مجبورت كنم ميدونم هاوش هم دوست داره ...

نگام كرد و گفت:

از چشمات ميخونم تو هم دوسش داري...اما ميخوام واسه اخرين بار شانسمو امتحان كنم..

نميخوام بعدا حسرت بخورم...

لبخند زدم و نگاش كردم..دوسش داشتم اما فقط همين...يادمه روز اول چه حسي بهش داشتم تو تمام ماموريت هامون...همش خاطراتمون جلو چشمم بود..اما مطمئن بودم شاهرخ انتخابم نبود...

اين يكي از تجربه هايي بود كه پيدا كردم تا ديگه احساسم منو به بازي نگيره...

تو چشماش نگاه كردمو گفتم:

من يه چيزي رو فهميدم شاهرخ...دوست داشتن خيلي بهتر از عشقه...عشق هيجان داره اضطراب داره...اما زود تبش فرو كش ميكنه يه جايي سيراب ميشي...اما دوس داشتن نه...مثل جرعه جرعه اب خوردنه...حسش ميكني و اروم اروم سيراب ميشي و لذت ميبري...عطشت رو برطرف نميكنه هيچ وقت...

اميدوارم يه روزي امتحانش كني...

چهرش اول گرفته شد اما با شنيدن حرفهام لبخند كمرنگي زد و گفت:

بزرگ شدي همتا...خانم شدي..حرفهاي قشنگي زدي...خوشحالم برات...اميدوارم منم يه روز احساس تو رو تجربه كنم...اما اينو يادت باشه هميشه يه گوشه از قلبم هستي...چون عشق اول هيچ وقت فراموش نميشه...

شايد اينجوري براي جفتمون بهتر باشه ما هردو زياده خواهيم و مغرور...غد و يه دنده...هردو من ايم...مثل دوتا خط موازي...

يادت باشه اگه به يكي احتياج داشتي تا سرتو روشونش بزاري و بهش تكيه كني...هميشه يكي هست كه بهت فكر ميكنه..مهم نيست كجا..

لبخند غمگيني زدم..فيلم هندي داشت ميشد و نزديک بود اشكم دربياد...

اما به جاش لبخند زدم و گفتم:شب بيام بدرقه؟

****

تو ماشين كه نشستيم صورت درهم و كلافه هاوش و ديدم دم نزدم...ميديدم دوس داره بپرسه چي شد و تا نوک زبونش مياد اما قيافه برزخي من جراتو ازش گرفته بود...خندم گرفته بود اما ميخواستم اذيتش كنم...تا ديگه منو تهديد نكنه..بچه پررو..تا خونه دل دل كرد اما همين كه رسيديم من پياده شدم و سريع رفتم تو اتاقم و يه دل سيرخنديدم.

چه كسي ميداند كه تو در پيله ي تنهايي خود تنهايي؟؟! چه كسي ميداند كه تو در حسرت يک روزنه در فردايي؟؟! پيله ات را بگشا... تو به اندازه ي پروانه شدن زيبايي...!

اين اس ام اسي بود كه هاوش برام فرستاده بود از 3شب پيش كه از پيش شاهرخ برگشته بوديم حرفي نميزد حتي نگاهم نميكرد...من ميخواستم لجشو دربيارم اون تنبيهم كرد..

خودم كلافه بودم عادت كرده بودم هرروزم و با حرفاش و ديدن چهرش شروع كنم اما بد تنبيهي برام در نظر گرفت..شايدم نميخواد من بهش وابسته بشم تا راحتتر زير حرفاش و دوس داشتنش بزنه...نميدونم چرا اينقدر بدبين شده بودم...

سرميز شام نشسته بوديم و بحث عروسي هستي و بابک بود..به نظرشون نامزدي شون زيادي كش داشت و ميخواستن سريعتر عروسي كنن..اره جون خودشون من كه ميدونستم ميترسن گند كار دربياد و دسته گل اب بدن وواسه همينم هستي ديگه به بابک اجازه هيچ كاري رو نميداد و بابک هم بيطاقت ميخواست زودتر عروسي بگيرن..

با هستي صبح همون شبي كه شاهرخ واسه هميشه رفت اشتي كردم وقتي فهميد من حرفاشونو شنيدم و واسه همين ازش دلگيرم كلي دعوام كردم كه قصدش فقط اين بوده كه از من محافظت كنه به عنوان خواهر بزرگتر و وگرنه اصلا حرفاش توهيني به من نبوده و ميخواسته يكمم زهر چشم بگيره از بابک..

خب منم دلرحم...ديگه اشتي كرديم..

_خب من ميگم بزاريم اين هفته كه عيدم هست هوم چطوره؟

پدي با چشم غره نگاش كردو مامانم با حرص گفت:

بابک جان..از زير بوته كه عمل نيومدي ميزاري پدر و مادرت هم بيان با هم يه تصميمي ميگيريم...من كه نميدونم والله الانم پيش همين ديگه عجله ت واسه چيه؟

من زير لب با نيشخند گفتم:

كک افتاده تو تنبونش..

هاوش براي اولين بار تو اين چند روز نگاه كوتاهي بهم انداخت و لبخند كوچيكي زد..مامانم با ديدن هاوش و سكوتش گفت:

هاوش جان ...شما چرا چند روزه اينقدر ساكتي مامان؟

بابک با خنده گفت:بابا به من حسودي ميكنه اينم زن ميخواد..

مامانم و پدي با خنده نگاهي به هم انداختن و مامانم رو به هاوش گفت:

عزيزم نگران نباش..تو همين عروسي هستي دستتو بند ميكنم همچين كه نتوني بازش كني..

بعدم همگي غش غش خنديدن...اما هيچ كس نديد نگاه داغونمو...لبخند متظاهر رو لبمو..هيچ كسي قلب تيكه شدمو نديد جز خودش..نگاه دردناكي بهم انداخت كه از صدتا چوب بدتر بود..

اگه اين بلا سرم نيومده بود نميذاشتم دست هيچ كس بهش بخوره اما حيف كه زبونم عاجز بود..

ديگه چيزي از حرفاشون نفهميدم تا موقع خواب كه هركي رفت تو اتاقش و منم اروم اروم رفتم تو حياط...نشستم روي تاب و اروم عقب و جلو رفتم..نسيم خنكي ميوزيد و موهامو زير نور مهتاب افشون كرده بود..لبمو گاز ميگرفتم كه اشک نريزم اما همدم تنهاييام شده بود..متوجه نشدم كه هاوش اومده رو تاب كنارم نشسته فقط بوي عطرشو حس كردم و برگشتم تو چشماش خيره شدم...يعني اين نگاه مال من نبود؟ميشد مال يكي ديگه؟اشكم شدت گرفت و با خودم گفتم:

خدايا كاش همون شب كه بهم اعتراف كرده بود قبولش كرده بودم حداقل چند وقتي مال من بود..

عصبي شده بود:

همتا بس كن..تو چرا اينقدر بچه گانه فكر ميكني؟مقصر اون اتفاقي كه برات افتاد منم نه تو...كوچكترين وظيفم هميشه با تو بودن...كمترين دينم جبران...ميفهمي؟

اينو كه گفت قلبم به درد اومد...ديدي پس بهم ترحم ميكني؟تو مجبوري وگرنه منو دوس نداري..كي مجبورت كرده هان؟من از تو هيچ كمكي نميخوام..

اينو بلند بهش گفتم و بلند شدم باشتاب به طرف خونه برم كه با شتاب دستمو گرفت طوريكه پرت شدم تو بغلش..چونمو با دست محكم گرفت و به طرف خودش برگردوند و همونطور كه تو بغلش بودم فاصلمون به اندازه يه انگشتم نميشد:

گوش دختر لوس احمق..صبر و تحمل من اندازه اي داره..من اينارو بهت گفتم كه بدوني حتي اگه دوست نداشتم هم خودمو موظف ميدونستم كه تاوانشو من بدم..جبران كنم كمترين جبرانشم اينكه مال من باشي...اما نگفتم كه الانم همينطوره..من خر خواستم بار عذابتو ازت بگيرم و بزاري خودم به تنهايي بكشم..اما مثل اينكه تو احمق تر از اين حرفايي كه ...

نگاه منو به خودت ببين؟اين چشماي لعنتي رو ببين؟چه جوري بايد بهت التماس كنن ها؟دستمو با خشونت رو قلبش گذاشت و گفت :

گوش كن...اين ضربانو كه تند شده حس ميكني؟اره ؟واسه درو ديوار نيست كه تند شده واسه توي نفهمه..خسته شدم از صبوري..از ساكت بودن از اروم بودن..ميخوام اون روي منم ببيني...

خوب گوش كن دختر خانم...يه بار دست دست كردم تا با يه انتخاب بچهگانه هم خودتو هم منو عذاب بدي اما اين دفعه از اين خبرا نيست نميزارم حقمو كسي ازم بگيره حتي خودت...

تو مال مني..از اولم بودي..تو همه سهم مني از اين زندگي ..من كسي نيستم كه بزارم حقمو بخورن...

كمي خشونتش فرو كش كرده بود و من بهت زده نگاش ميكردم هيچ وقت هاوش و اينجوري نديده بودم..

خنده مرموزي كرد و گفت:اتفاقا ميخوام امشب غافلگيرت كنم تا همه روي هاوش و ببيني..

هنوز تو شوک حرفاش بودم كه داغي لباشو رو لبام حس كردم...بدنم گر گرفت اروم اروم لبامو ميبوسيد و لباشو رو لبم تكون ميداد...از شک بيرون اومدم و گذاشتم منم اولين بوسمونو حس كنم..دستمو انداختم پشت گردنشو دستمو تو موهاش فرو ميكردم و اونم كه با اين حركت من شير شده بود با لذت و سرعت بيشتري منو ميبوسيد..داغي

لباشو..گرمي اغوشش...امنيت با اون بودن...لذت دوس داشتنش..همه و همه باعث شده قلبم من قلب اون تندتر بزنه و فشار دستاش دورم بيشتر بشه...

نميدونم چقدر گذشت كه از هم جداشديم و بهم نگاه كرديم..تو چشماي به رنگ شبش كلي ستاره روشن بودو لبخند قشنگي رولباش..اما اين خوشي ديري نپاييد چون تاب درست زير پنجره اتاقا بود سرمو بردم بالا كه ببينم كسي مارو نديده باشه كه بله...پدي و مامانم رو پنجره در حال نظاره عشقولانه ترين وصحنه دارترين فيلم امشب...از ترس يهو از بغل هاوش بيرون اومدم و هاوش هم به تبعيت از من برگشت بالا رو ديد و بدبخت كپ كرد..نزديک بود گريم بگيره اخه خدايا اين بابک و هستي هرشب درحال اجران هيچ كي نميبيتشون حالا ما يه بار..

مامانم از اون بالا چشم غره و اخمش معلوم بود و با عصبانيت رفت تو اتاق اما پدي با لبخند چشمكي زد و دستي تكون داد و بعد رفت تو...اشكم دراومده بود مشتمو كوبيدم به بازوي هاوش و گفتم:همش تقصير توا...

با لبخند به دويدن من نگاه ميكرد كه از زور شرم و ناراحتي به طرف اتاقم ميرفتم... حالم بد بود نميدونستم چيكار كنم همش فكر بد ميكردم..مامانم حالا چه فكري ميكنه با صداي تقه اي كه به در اتاق ميخورد پاشدم رفتم درو با چشماي بسته باز كردم حتما مامانه ديگه..

درو باز كردم و با چشم بسته گفتم:

ببخشيد..

دستي رفت روي لبم و نوازشش كرد چشم باز كردم و با ديدن صورت خندون هاوش چشم غره اي بهش رفتم..دستمو گرفت و همينطور كه از پله ها بالا ميرفتيم گفتم:

چيكار ميكني ديوونه؟

با خونسردي گفت:

ميخوام كاري كنم كه مجبور به عذر خواهي نباشه..

با ناله گفتم:هاوش...

خواستم دستمو از دستش بيرون بكشم فايده اي نداشت دراكولا چه زوري داشت...در اتاق مامان و پدي رو زد و منم به ناچار كنارش و سربه زير ايستادم..پدي دراتاق و باز كرد و با لبخند فرو خورده اي كه سعي داشت كنترلش كنه گفت:

جونم بابا..

هاوش اروم گفت:ميشه مامانم بياد دم در..

پدي ابرويي بالا انداخت و مامانم رو صدا كرد..خدايا اين پدي چرا اينجوري ميكنه بيشتر خجالت ميكشم..مامانم اومد و با پدي جلوي در ايستادن يه روبدوشامي روي بدنش انداخته بود تا لباس خوابش ديده نشه..با اخم نگامون كرد و مخصوصا به من..هاوش سرفه اي كرد و اروم گفت:

راستش من اينجام تا ازتون معذرت بخوام..من قبل از نامزدي شاهرخ و همتا ..همتا رو دوس داشتم اما خب بعد اون مجبور به سكوت بودم ولي بعد اين ماجراها و بهم خوردن نامزديشون ديگه نميخواستم بزارم همتا ازدستم بره...خيلي تلاش كردم نظرشو جلب كنم اما همتا فكر ميكرد دارم بهش ترحم ميكنم...

نفسي گرفت و من به چهره مامان كه حالا اخمشو باز كرده و با كنجكاوي به هاوش نگاه ميكرد نگاه كردم...نه پس خوشش اومده..

_واسه همين امشب خواستم بهش ثابت كنم واقعا دوسش دارم و اونم اينو بفهمه كه شماهم ديدين و ...

اوم راستش اومدم بگم كه مامان تقصير من بود اون اتفاق پايين همتا هيچ تقصيري نداشت خب وقتي پايين سر ميز شام گفتين ميخواين برام زن پيدا كنين من هول كرده بودم واسه همين...

حالا شما هر تنبيهي در نظر بگيرين اماده ام ولي خب اون بند كردن دستم تو دستور كارتون باشه ديگه همتا هم اماده س و مشكلي واسه مراسم نامزدي مون نداريم...

خندم گرفته بود چه تند ميدوزه و تنش ميكنه...مامانم هم خندش گرفته بود و ميدونستم تو دلش قند اب ميكنن چون خيلي هاوش و دوس داشت..

با لبخند گفت:

جريمه ات همتاس كه تا اخرعمر بايد تحملش كني..

من به اعتراض گفتم:

مامان...

پدي و هاوش هم خنديدن و هاوش صورت مامانم و پدي رو بوسيد و منم همينطور..

هاوشهم بالبخند مرموزي به پدي گفت:

خب ديگه مزاحمتون نميشيم بفرماييد به كارتون برسين..

كه مامانم قرمز شد و سريع رفت تو اتاق و پدي هم بالبخند پشت سرش..در كه بسته شد من موندم و نگاه شيطنت اميز هاوش كه مشكوك ميزد...چپ چپ نگاش كردم و بدو بدو رفتم تو اتاقم درو ببندم كه مثل جت بهم رسيد.با خنده گفت:

كجا خانم خانما..تنها تنها...همه امشب جفت جفتن منو تو تنها بمونيم...نه ديگه شما بايد حالا حالا ها جبران كني..

هولم داد تو اتاق و به من كه باخنده ميگفتم ديوونه بده يكي ميبينه اصلا ما محرم نيستيم توجه نكرد و دراتاق و بستو تو همون حال گفت:

صيغه محرميت كه كار نداره الان برات ميخونم عشق كني...هيچ كي هم نمياد الان همه تو حال خودشونن تازشم الان من و تو تازه عروس دومادیم...

-اااانه بابا از كي؟

_از همين حالا. ..حالا بيا بوس بده عمو...

با خنده ميخواستم دربرم كه بغلم كرد و بازهم لباي داغشو و اغوش گرمش منو ساكت كرد و در پي همراهيش...حالا ميفهميدم خيلي دوسش داشتم و هيچ وقت با شاهرخ هميچين حسي نداشتم...

دوس داشتن خيلي برتر از عشق بود و من اينو بعد ي خروار سختي و يه عالم تجربه فهميدم..شايد همه مثل من اين شانس و نداشته باشن كه بتونن برگردن به زندگي و بعضي ها همه پلهاي پشت سرشون و خراب كنن و خدا هيچ فرصتي بهشون نده...شايد براي برگشت به زندگي هيچ شانسي نداشته باشن اما من اين شانس و داشتم و بابتش هزار بار خدارو شكر ميكنم...

دوتايي به مهتاب تو اسمون خيره شديم و ارامش با هم بودنمون رو مديون اون...

ساعت21:16سه شنبه..9/3/91

تمام

ارائه:

http://bookmarket2012.blogfa.com

معرفی دیگر رمانها و کتابها:

دانلود کتاب دنياي sms2012(جاوا و آندرويدوتبلت)

دانلود دنياي مردان و زنان(جاوا)

دانلود مجله ي رنگارنگ(جاوا و آندروید)

دانلود رمان زندگي ،من،او(جاوا و آندروید)

دانلود رمان چشمان تو عشق من(جاوا و آندروید)

دانلود رمان غزل عاشقي(جاوا)

دانلود رمان هديه ي شاهزاده(جاوا)

دانلود رمان بوي خوش عشق (جاوا ،آندروید،تبلت وpdf)

دانلود مجله ي گامي براي خوشبختي(جاوا و آندروید)

دانلود رمان آن 5دقیقه(جاواوآندروید)

دانلود رمان محبت عشق(جاوا ، آندرویدوpdf)

دانلود رمان من+تو(جاوا و آندروید)

دانلود رمان عشق بي درو پيکر(جاوا و آندروید)

دانلود مجله ي دانستني هاي جنسي 1(جاواو آندروید)

دانلود رمان نگین (جاواو آندرویدوpdf)

دانلود مجله ي دانستني هاي جنسي 2(جاواو آندروید)

دانلود رمان چگونه بازگردم (جاوا ،آندروید و pdf)

دانلود رمان خواهش دل (جاوا ،آندروید و pdf)

دانلود رمان عشق برنامه ريزي شده (جاوا ،آندروید و pdf)

دانلود کتاب جاودانه ها(جاوا،آندرویدو pdf)

دانلود رمان پریچهر از م.مودب پور (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان قصه ي عشق تر گل (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان عاشقانه و پر طرفدار گندم(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مهرباني چشمانت(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودکتاب ازدوست داشتن تا عشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان ورود عشق ممنوع (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یه بار بهم بگو دوسم داري (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آرامش من(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود تولدي ديگر، اشعار فروغ فرخزاد(جاوا،آندروید،تبلت وpdf)

دانلود رمان تو آرزوي مني(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دالان بهشت(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یک اس ام اس (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

رمان آبي تر از عشق همراه با دانلود جاوا ،آندروید،تبلت و pdf

دانلود رمان مسیر عشق(جاوا،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودکتاب عظمت خود را در یابید(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان وسوسه (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودکتاب بالهاي شکسته(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان رکسانا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان من بي او(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان منشي مدیر (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تو بامني (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش 2(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان غزال(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آنتي عشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان شیرین از م.مودب پور(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز1(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز2(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان ناشناس عاشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر آن ديگري(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مستي براي شراب گران قيمت!؟(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان زندگي غير مشترک(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان فریاد دلم(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دروغ شیرین(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان توسکا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

ارائه:

http://bookmarket2012.blogfa.com